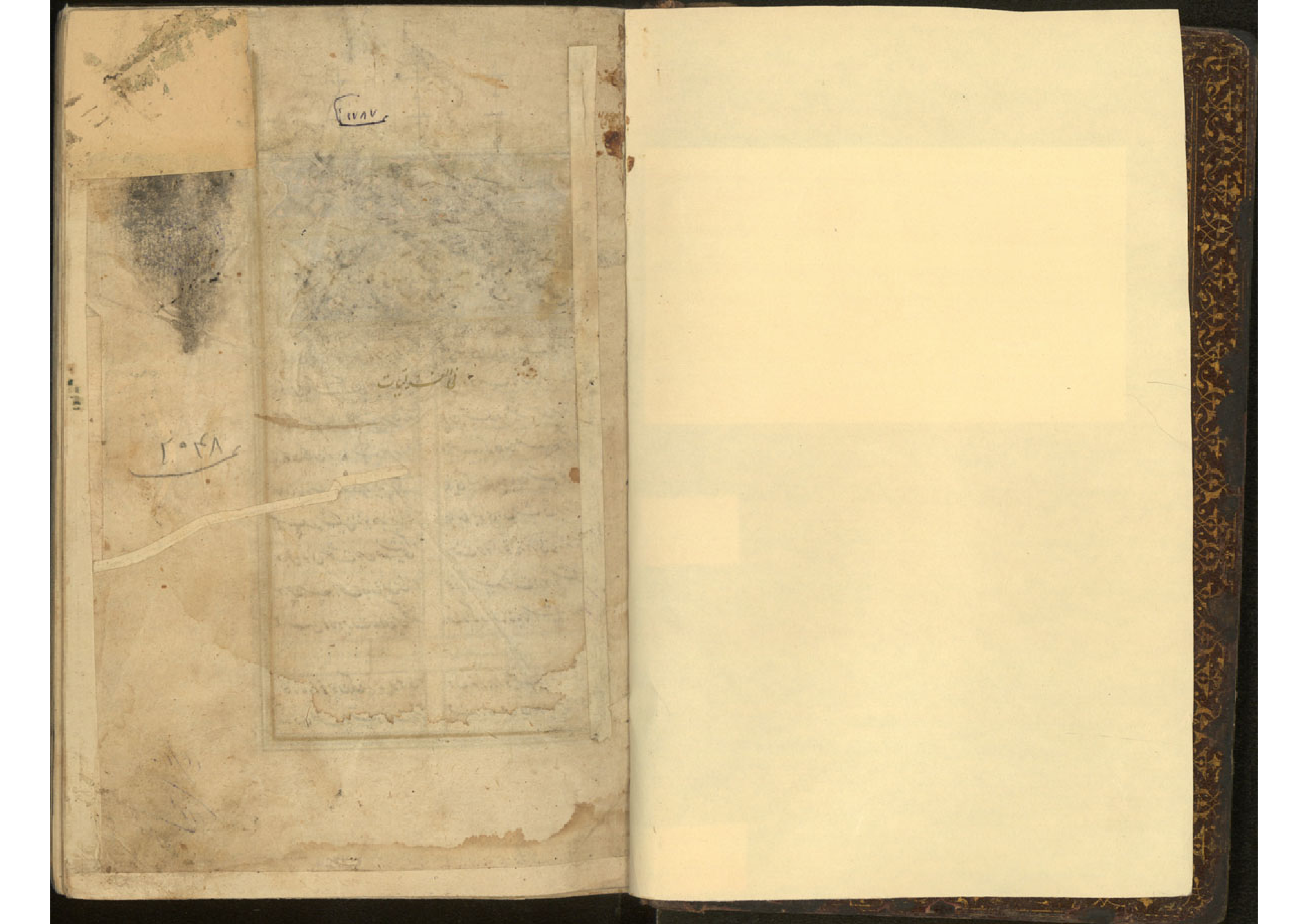



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان ابن یمین
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۳۰۶۸
شمارهٔ قفسه
فهرست
۲۳۶۹
خطی - فهرست نشده
۲۲۴ - صندوق
خطی - فهرست نشده
۲۰۴۸





بیا و بهر رخت گر باورم نفسی
شود ز تاب دلم شمع وش زبان آتش

مرا چو شعله آتش دلی بود چو شمع
گر بسته باشد رخ تو در پیراهن آتش

بترس از آه دلم چون ز خط او دود است
که زیر دامن آن مست بی گمان آتش

تو سوز این همین خوار و مختصر مشمار
اگر کشیده ز شررش عرصه جهان آتش

وله ایضا

ای زده صد طعنه شمع روی تو بر مشعله
آتش افتاده ز تاب عارضت در مشعله

تا نمی یابد فلک پروانه از شمع رخت
بر نمی افروزد از خورشید خاور مشعله

از فروغ شمع رویت بزم چون گیرد صفا
افتد اندر سوز و تاب از رشک بر در مشعله

پرتوی از شمع رویت گر نکردی اقتباس
کی توانستی که بودی نور گستر مشعله

نیستی روشن بروی ت گر ندارد صبح را
تیره شب دارد ز رخ زان سان منور مشعله

تا خیالت شب روی آسمان کند درپیش او
می فروزد آسمان از ماه انور مشعله

رخ نهد بر خاک پیش لعلت آب زندگی
دل کند از رشک رویت پر ز آذر مشعله

گر کنی دور از رخ چون روز روشن پرده را
در شبستان تیغ افروزند دیگر مشعله

آمد اندر کار عشقت گرم از آن شد تا بروز
بر درت باشد بپا مانند چاکر مشعله

هر شبی کان همین بیند رخ چون بدر تو
در نظر دارد چراغ از ماه و از خور مشعله

صبح روی ست آن که آتش رخت چون باد
می کند در بارگاه شاه بر سر مشعله

شاه عالم آنکه تا دم می زند در بندگیش
خسرو آسمان [illegible] با افسر زر مشعله

نگار ماه رخم چون نقاب بگشاید
ز خجلتش عرق از آفتاب بگشاید

شمیم عنبر وش از فرق تا قدم گیسوش
گهی که غنچه زبهر خطاب بگشاید

رخش چو شمع منیر و اشکم شود روان آری
ز دیده پرتو خورشید آب بگشاید

بجای تیغ بلا در کشد چو چین دلم
بیک گره که زلف شکن طناب بگشاید

چو لعل او به تبسم که رفشان گردد
ز بس نوع بنده عقیق مذاب بگشاید

توان رسید بکام از لبش بوعده او
گهی که آب حیات از سراب بگشاید

مرا سوای لب می پرست او چه عجب
ز نقب عنبر گر شراب بگشاید

رخش مرا چو ببیند که باز گشت به دست
ز لطف خود ره چشم الماس بگشاید

دری به این همین از نسبت باز نشود
نگار حور وشم چون نقاب بگشاید

وله ایضا

نگارا نمی شاید از گفتن برخ ماهی
که در حسنت کسی همتا ندید از ماه تا ماهی

ز نور روی تو خورشید اگر نه ذره بودی
برین پیروزه داور گشت جسم کی شدی شاهی

دلم را ز آتش انده بتاب لطف تا
ز خاک [illegible] کرد و کند باد و حرامی

تو نقصه جان من داری دین دی تو نخواهیم
نه آیین بدی کردن مرا عادت نکو خواهی

مکن بر من ستم چندین که برآیینه حسنت
نشانند ناگهان زنگی دم از آه سحرگاهی

جان از غم عشقت کسی را نیست سودا
که سوز جان خود داند زبان حالی و جاهی

چه غم این همین یا زان که جان شود در کار تو
غمش گر هست از آن باشد که از حالش آگاهی

وله ایضاً رحمه الله تعالی

ای عارض رهپیکر تو صورت جانی
وی پستهٔ شیرین دهنت چشمهٔ جانی

گلزار رخت هست چنان تازه بهاری
کو را خللی نیست ز سر باد خزانی

تابان رخ چون ماه تو از زلف چو عقرب
چون نور یقینی ز پس تیره گمانی

تا چشم خوشت تیرکش یار کمینی
ابروی تو پیوسته کشیدست کمانی

بالای بلند خوش تو گاه خرامش
دانی چه بود راست یکی سرو روانی

دایم در روانی ز غمت آمده بر لب
گر حکم کنی بر تو فشانیم روانی

گر پیر رود اندر سر سودات چه باکست
سودیست گرانمایه از این گونه زیانی

مسکین دلم از چشم تو تا نام و نشان یافت
در عالم از او نیست کنون نام و نشانی

گر این همه رازت بت کام نبخشی
باری دل او شاد همی کن به زبانی

وله ایضاً قدس الله روحه

ای زلف تو سرتا قدم آشوب جهانی
وی در چمن حسن قدت سرو روانی

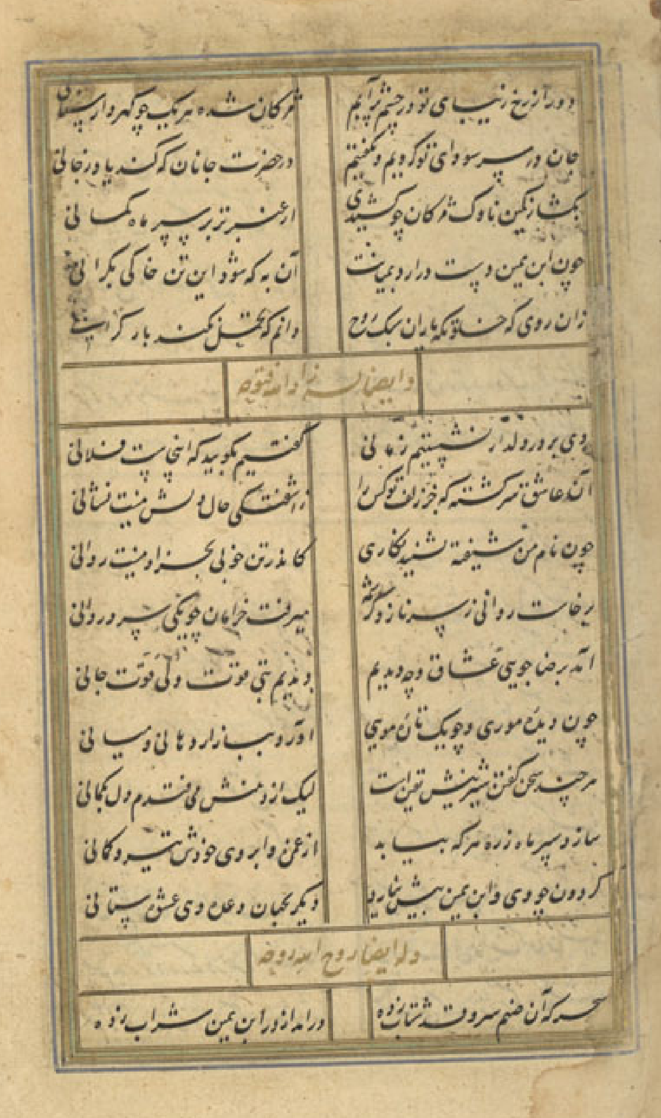
یک نقطهٔ موهوم سخن گوی عوذی
در دایرهٔ ماه که این هست دهانی

چون سایهٔ رخسار تو خورشید مدیست
چون داد چنین روشن از آن چهره نشانی

بوسی بروانی لب میگونت روان گرد
برخاست خریدار ز هر سوش روانی

در سیر موهوم هست که از ساعد خوشت
سازم کمری گرچه تراهست میانی

برخاسته‌ام از سر جان تا بنشینم
در پای سهی سرو خرامانت زمانی



دور از رخ زیبای تو در چشم تر آیم
مژگان شده هر یک چو گهربار سنانی

جان در سر سودای تو کردیم و نگفتیم
در حضرت جانان که کند یاد ز جانی

بکش از کمین ناوک مژگان چو کشیدی
از غمزهٔ تیر و سپر ماه کمانی

چون این همه وصف در او بیافت
آن به که شود این تن خاکی بگرانی

زان روی که رخسار تو گه یاد نبک روح
دانم که تحمل نکند بار گرانی

وله ایضاً نوّر الله مرقده

دی بر در دلدار نشستیم زمانی
گفتیم بگویید که آنجاست فلانی

آن عاشق سرگشته که بر خاک زلف تو گیرا
از آشفتگی حال ویش نیست نشانی

چون نام من آشفته شنید آن نگاری
کاندر تن خوبی بجز او نیست روانی

برخاست روانی ز سر ناز و کرشمه
بیرون شد خرامان چو یکی سرو روانی

آمد برضا جوی عشاق و چه دیدیم
دیدیم تنی مرده ولی قوت جانی

چون دیغ موری و چو یک تار مویی
آورد بجا زلد دهانی و میانی

هرچند سخن گفتن شیرینش تعینست
لیک از دهنش می نشنیدم دل گمانی

سازد سپر ماه ز ره هر که ببیند
از غمزه و ابروی خودش تیر و کمانی

گردون چو وی آرد این همه پیش نمایید
دیگر بجهان در عرصهٔ عشق بستانی

وله ایضاً روح الله روحه

سحرگه آن صنم سرو قد شتابان زود
در آمد از در این مستمند شراب زده

عرق نشسته زمی بر عذار نازک او — چنانکه بر ورق یاسمن گلاب زده

ز شکنج طره او بر رخش فتاده چنانک — که زاغ عقل شکین بر آفتاب زده

لبش چو دید دلم را کباب ز آتش عشق — نمک نگار به شکر خنده بر کباب زده

ز بر خط رخ گلرنگ او چنان دیدم — که آتشی است بر او آب مشک ناب زده

بلطف گفتمش ای نازنین تو عمر منی — بدان دلیل که مستی چنین شتاب زده

منم که مردم چشم خیال پیمایم — که تا فراق تو دیده دلش ز خواب زده

در سرای ترا سحر چو فراشان — برفته خاک ز مژگان خویش آب زده

وله ایضا

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده — در راه چو گوی در خم چوگان کشیده

آورده ز شب سیه سایه بان حسن — بر فرق آفتاب درفشان کشیده

وان خط سبز فام که خضر است نام او — خود را بکنار چشمه حیوان کشیده

هر جان و دل که یافته در کمند عشق — مجموع را بزلف پریشان کشیده

دارد هوای دانه خال تو مرغ روح — با آنکه دام بر زبر آن کشیده

اندر میان جان چو الف جای گیر شد — قدت که راست چون الف جان کشیده

چون چشم عاشقانت لطیفت و آبدار — گوهر که زیر لعل بدخشان کشیده

چشم بد از تو دور که در مصر دلبری — خط در جمال یوسف کنعان کشیده

گفتم ز دست تو جان کرده ام نثار — گفتی که باز زین بکرما عنان کشیده

با چشم ترک خویش بگو گر نه کافری — شیخ از چه رو بعقبه سلمان کشیده

لب یا قوت نمیشه ندانم همین دمی — در نام او چه اخطابان کشیده

وله ایضا

نگار می بارد از لب نگارم در سخن گفتن — نباشد هیچ طوطی را ازین خوشتر سخن گفتن

نیامد خوشتر از باتش کسی گوهر بلعل سفتن — ندارد یار و جز آن لب کسی از شکر سخن گفتن

نباید در پسته دندان همچو در شهوارش — مرا گو هر فرشته کرد و زبان اندر سخن گفتن

بدور خط چنین گر نوشته چشم جادوش — نباشد عقل را لایق زمانه دور سخن گفتن

سر انداز پای او خواهم بگفتن ناش سگویم — تو پنداری نمی یارم ز بیم سر سخن گفتن

رقیب آمد [illegible] — لب و چشم ولی نتوان ز [illegible] سخن گفتن

اگر چه عشق او بر بود خواب و خورد من لیکن — نباشد لایق عاشق ز خواب و خور سخن گفتن

نسیم صبح را گفتم بگو در عرض [illegible] ما او — که با او جز تو نتواند کسی دیگر سخن گفتن

بگفت ابن یمین خسته [illegible] — که با آن سیمبر نتوان بجز با زر سخن گفتن

وله ایضا

سر در رهش [illegible] در کوی جانان آمدیم — بی زحمت تن ساعتی در عالم جان آمدیم

هر چه آن حجاب راه بود از خویشتن انداختیم — زان پس مجرد همچو جان در کوی جانان آمدیم

[illegible] — اکنون [illegible] از خویش پنهان آمدیم

در حسرت جانان دلی [illegible] — درد تو رسید اکنون بجان [illegible] آمدیم

شبها بروز آورده‌ام در آرزوی روی تو
تا [illegible] در حرفی کلیم [illegible]

همچون سکندر مدتی در ظلمت افتادم بسر
تا ناگهان همچون خضر ره یافتم [illegible]

زین پیش من با دوستان یک سربت بودم
رفتم سوی آن دوستان [illegible]

بودم عزیز مصر جان در ملک عشق کاران
مانند یوسف ناگهان در بند هجران [illegible]

در دشت آباد جهان مجموع خاطر گر شدم
چشم [illegible] کاول پریشان [illegible]

وله ایضا قدس الله روحه

گلهای نو شکفته به هر بوستان که هست
پیش رخ تو خار نماید چنان که هست

با دود و آتش جگر و دل ز رشک تست
هر لاله که باشد و هر ارغوان که هست

گر مهر سرو سرکشت نیست پس چراست
در جویبار چشم من آب روان که هست

از دست دیده کار دل من بجان رسید
کو آن نگار تا بکند شرح نهان که هست

گرچه یقینست اینکه دهن نیست و لیک
می گفت حدیث تو لبم در گمان که هست

با نکته ز موی میانت دقیقه ایست
گر زوی بجز نکرده کس نشان که هست

تا دستگیر بنده شدی همچو آستین
باشد سرم همیشه بر این آستان که هست

بازار دل چو آتش سودای تست گرم
کمتر ز سود نیست مرا سر زیان که هست

زان عین مخواه دل ای آستان که هست
گر بایدت بیا بر این نیم جان که هست

وله ایضا قدس سره

باز آمد آن نگار که از ما بریده بود
ز هجر او قرار ز دلها رمیده بود

بر صورتی که دیده رضوان [illegible]
حوری نظیر آن بت رعنا ندیده بود

[illegible] ز [illegible] زلف ساخته
گویی که شور آن دل شیدا شنیده بود

[illegible] روی چو ماه [illegible]
بهر فریب خلق دو طغرا کشیده بود

[illegible] پسته [illegible] لعل [illegible]
از رشک روی آن بت رعنا دریده بود

سرو سهی که بر چمن آزاد می‌زید
در بند کیش قامت والا خمیده بود

[illegible] من و حکایت شب‌های هجر تو
همچو حدیث وامق و عذرا رسیده بود

دل [illegible] بود ز سودای [illegible]
گویی که تاب طره سودا ندیده بود

[illegible] گناه چه بر دل همی نهی
اول بنای فتنه و غوغا نهیده بود

وله ایضا

ای صبا گر بود سوی خراسان گذری
بر از حال دل من سوی جانان خبری

جان به سوغات فرستادمی اما چکنم
گر کسی [illegible] تحفه بجانان [illegible]

[illegible] بالینش خرام از سر ناز
حلقه گیسوی مشکینش بجنبان سحری

نرگس مست وی از خواب چو بیدار شود
خوش خوش آغاز کن از قصه هجران [illegible]

[illegible] هجر [illegible]
خبر آید که [illegible] من حیران [illegible]

چشم زخم فلکی بود و گرنه ز چه روی
در ره افتاد مرا [illegible] ازین [illegible]

[illegible] طوفان رسد آتش همه روی زمین
گر برآرم ز تف دل سوزان شرری

جان رسید [illegible] لب از [illegible]
گرچه جان را نبود نزد تو چندان خطری

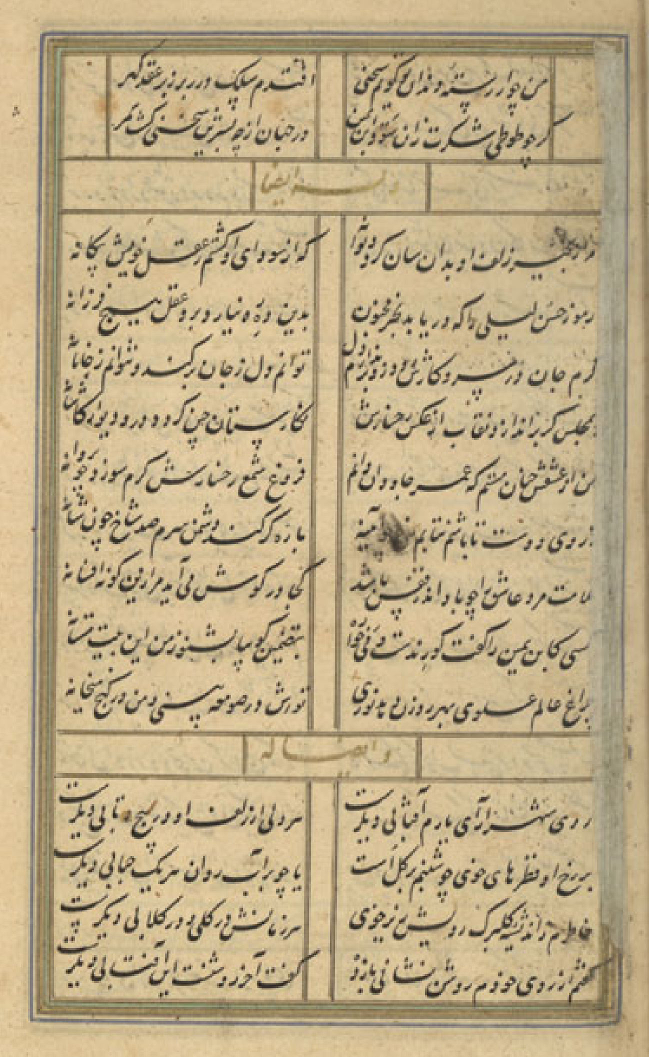
بوسه ای از لب همچون شکر از چین گلی | تا بپرسم ز برای دل و جان گلشکری

وله ایضا

دلا امید آن دارم که روی دلستان بینی | برغم دشمنان خود را بکوی دوستان بینی
خوش الحان عندلیب قدسی بصفت اندر قفس ماند | قفس بشکن اگر خواهی که روی گلستان بینی
درین دوران بجز وصف سهی سرو قدش مشنو | که با کج طبع گردون یکجهتی است آن بینی
بجائی کرده بوسی بخرابی دل که گر خواهی | درین سودا ابجبازی عارضه پستان
حیات خود دران دانم که بر خاک درش میرم | که تا چون پاسبانی بر درون سرم بر آستان بینی
دل ابن یمین تا کی بود در بیت احزانت | بیا مدت آن کو را دمی در بوستان بینی
چه باشد بوستان بی رخ دلبر نگارم دل | گر بستان خوش آن باشد که روی دوستان بینی

وایضا له

دلبر سلسله غالیه گون زنگی | بر رخ نازک تو با تکن آب خضر
گر بشب تیره به بنا و فروز گرمی | آفتاب بت شد و سر کند از آب بر
زینت رنگی تو تو ام لیک بمی خوشست | دوش باد سحر آورد خطت باد سحر
بشریعت پدرم منع همی کرد ز عشق | گفتم ای پیر نبودی تو جوان هیچ مگر
بملامت نشوم به بروای خواجه مرا | هم درین درد که دارم بگذار و بگذر
قبله راست ترا ز ابروی گر دارش | بنما تا شود آن قبله اصحاب نظر
هر که دو روی ز سیدست بدو آن عشق | از بت و تاب جگر سوختگانش حذر



من چو از پسته و دندان تو گویم سخنی | افتدم سلک دُرر بر زر عقد گهر
گر چو طوطی شکرت زان سخن [illegible] | در جهان از چه نشد سخنی گشت گهر

وله ایضا

دلم تا بسته زلف او بدان سان گرد دیوانه | که از سودای او گشتم ز عقل خویش بیگانه
ز سودای حسن لیلی وار که دریا بدط مجنون | بدین دیده و نیار و دیر و عقل هیچ فرزانه
[illegible]م جان در سر و کار [illegible] | توانم دل ز جان برکند و نتوانم ز جانانه
مجلس گر براندازد نقاب از عکس رخسارش | نگارستان چین گردد در و دیوار کاشانه
[illegible]ن از عشق جان بستم که عمری جاودان یابم | فروغ شمع رخسارش گرم سوزد چو پروانه
ز روی دوست تا باشم [illegible] | بار دگر کند دشمن سرم صد شاخ چون شانه
[illegible]لامت مرد عاشق را چو باد اندر قفس باشد | گهی در گوش می‌آید مرا زین گونه افسانه
[illegible]سی که ابن یمین را گفت که رندست و می خواره | بتحقیقش بگو تا بشنود زین این بیت مستانه
[illegible] براغ عالم [illegible] بهره ور [illegible] | تو رش در صومعه [illegible] و من در کنج میخانه

وایضا له

روی شهر آرای یارم آفتابی دیگرست | هر دلی از زلف او در پیچ و تابی دیگرست
بر رخ او قطره های خوی چو شبنم بر گل است | یا چو در آب روان هر یک حبابی دیگرست
خاطرم زانده چو برگ گل پریشان ز خوی | هر زمانش در گلی و در گلابی دیگرست
گفتم از روی خودم روشن نشانی باز ده | گفت آخر دوست این آفتابی دیگرست

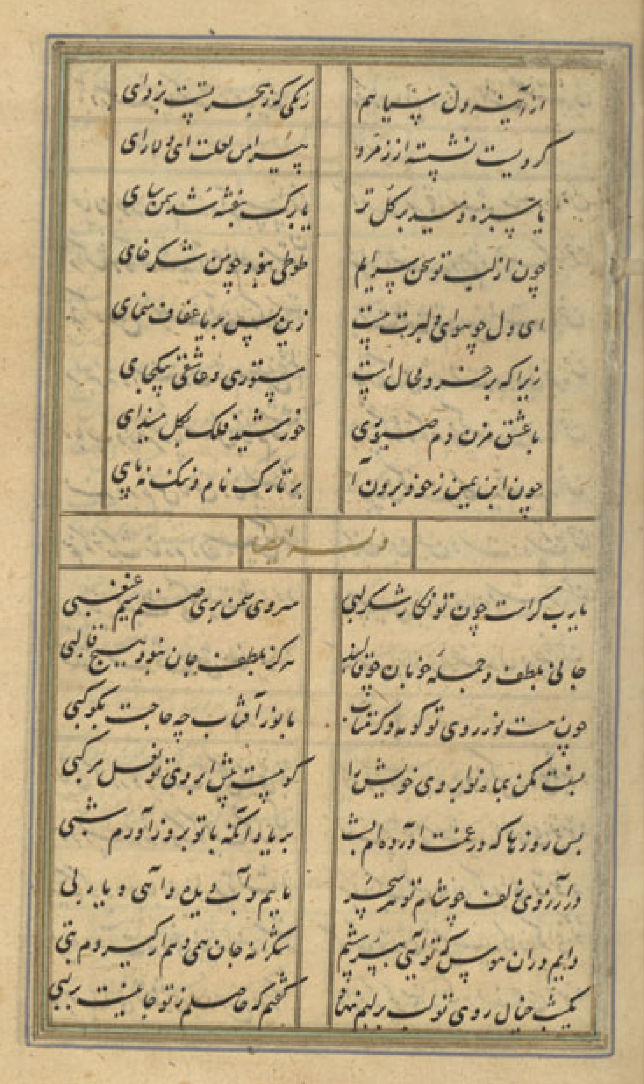
ز آتش سودای عشقش در جهان مرحبا دیت — بر سر خوان هوس هر یک کبابی دیگرست
تا بهار حسن رویش تازه ماند هر زمان — از بر چشم شکارم فتح بابی دیگرست
بر روانم درد عشق و بر دلم بار فراق — هر یکی زینها خراجی بر خرابی دیگرست
وعده وصلش اگرچه دلفریب آمد ولیک — دل بر آن شوان نهادن کان سرابی دیگرست
جز رضای او نجوید در جهان ابن یمین — وان صنم را هر زمان با او عتابی دیگرست

وله ایضا

آمد آن سرو سهی بر گل پریشان سنبلش — شد دلم آشفته تر از سنبل او بر گلش
روز روشن بود گویی همنشین تیره شب — بر فراز تخته کافور مشکین کاکلش
گر نه شوریدست و سودایی چرا می افکند — همچو نیلوفر به زیر آب شاخ سنبلش
میزد آب خرمی زآتش اندوه من — بر سمن گردی که می افشاند نیل لاذنش
در رخان عشق چشمش زان بود دایم دلم — کاه چون سرمست بیند گاه دیگر مایلش
مردم چشمم چو خون افشان شود در عشق او — هندوی بینی که دندان سرخ گشت از تنبلش
تا خیال او درون چشم من کردی گذر — کاشکی گر خواب بستی مردم چشم منش
در شکنج زلف مشکینش دل مسکین من — مست چون کبکی که شهبازی گرفته در چنگلش
بس که از حسن ارینش ابن یمین — پس چرا در عالم افتادست این جان غلغلش

وله ایضا

ای از تو هزار فتنه بر پای — بنشین و قبای بسته بگشای



از آینه دل چو پیدا هم — زنگی که ز چهره بت بزدای
گر رویت نشسته از ز فرو — پیرای به لعل ای دلارای
یا چیزه و سیه بر گل تر — یا برگ بنفشه بر سمن سای
چون از لب تو سخن سرایم — طوطی شود و چون شکر خای
ای دل چو هوای لعبت مست — زین پس بربا عفاف منمای
زیرا که بر خرد محال است — مستوری و عاشقی بیکجای
با عشق مزن دم صبوری — خورشید فلک بگل میندای
چون ابن یمین ز خود برون آ — بر تارک نام و ننگ نه پای

وله ایضا

یارب کرا است چون تو نگار شکر لبی — سروی چمن بری صنمی سیم غبغبی
جای لطف و جمله خوبان چو قالبند — هرگز بلطف جان نبود هیچ قالبی
چون هست نور روی تو گو مه دگر متاب — با نور آفتاب چه حاجت بکوکبی
بنشت مکن بهانه و از روی خویش را — کو هست پیش روی تو نقش مرکبی
بس روزها که در غمت آورده ام بشب — بر یاد آنکه با تو بروز آورم شبی
در آرزوی زلف چو شام تو هر سحر — مانیم و آب دیده و آهی و یاربی
دایم درون هوس که تو آیی به پیش چشم — بگذارنه جان همی دهم ار گیردم تبی
یکشب خیال روی تو لب بر لبم نهاد — گفتم که حاصلم ز تو جانیست بر لبی

تا در سفر حجاز گشت ابن یمین چو دید | روز نو داع ماه تو در طلب عشر لی

و له ایضا

چنان بخون دلم در زد آن پری ناخن | که رفت سرخی آتش هنوز بر ناخن

مرا کشاد و کشید آن صنم بصد دستان | هزار ناخن در چشم و در جگر ناخن

قمر کبود و رخ از بهر آن بود که زدست | بدست حسن تو هم در رخ قمر ناخن

مرا جزینه و افزون شدست رنج دلم | چنان که می‌شود افزوده بی خبر ناخن

رباب وار سر از پاش بخواهم داشت | بدین گناه که گرم می‌کنند در ناخن

فنده برم بحیل ناخن وفا بدستش | اگر چه می‌کنند کار زر چه ناخن

منم که خشک نماندم ازین سپس که کند | بخون ابن یمین دست دوست تر ناخن

برم قضیه بشاهی که هیبتش برود | ز بیم تیزی دندان ز شیر نر ناخن

شکوه افسر تخت شهی طغا تیمور | که ظلم را زند از عدل در بصر ناخن

و له ایضا

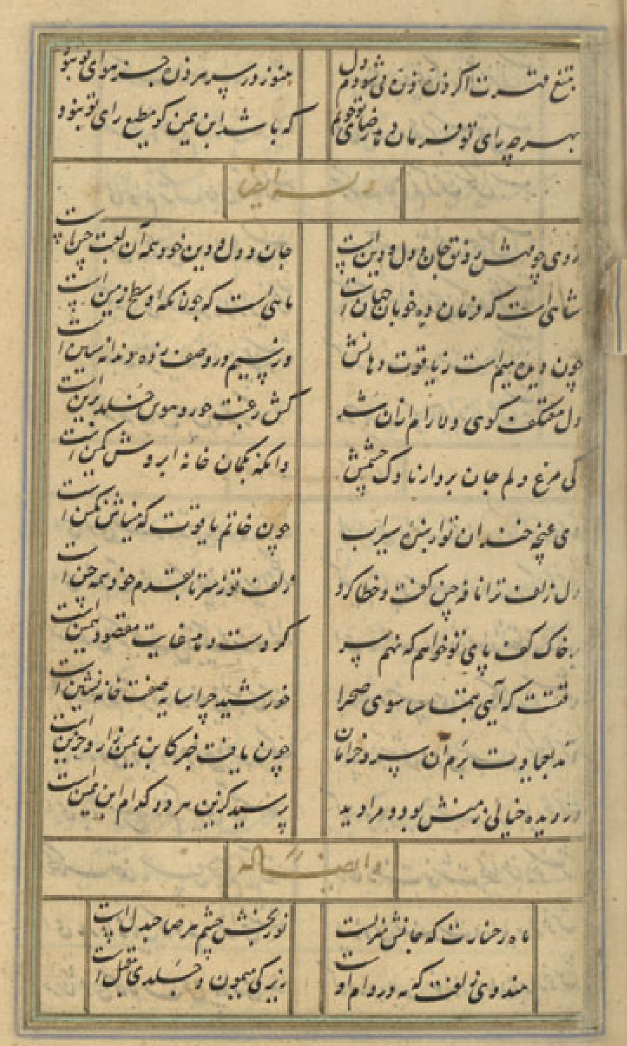
تویی که در دو جهانم بکی بجای تو نبود | یگانه در دو جهان خود کسی بجای تو نبود

خرد پسند ندارد که گویمت که ز خاکی | که آب چشمه خورشید را صفای تو نبود

بیا که گر بود دم جان هزار بر تو فشانم | مباد یک نفسم جان اگر برای تو نبود

بهیچ وقت فروغی نتابد از مه روشن | که آن زمان ز شب تار کان گدای تو نبود

مراجعت ی تو فخری بود دریغ مدارش | از آن که هیچ منی را طمع وفای تو نبود



بتیغ قهر اگر دشمن تو ی شود دل | بهر چه رای تو فرمان دهد قضا تو چو هم

هنوز در سپهر دون جز هوای تو بود | که باشد ابن یمین که مطیع رای تو بود

و له ایضا

روی چو مهش رونق جان و دل و دین است | جان و دل و دین خود همه آن لعبت چین است

شاهی است که فرمان ده خوبان جهان است | ماهی است که چون خاتم او سطح زمین است

چون دین میم است ز یاقوت دهانش | ور پنج نیم در وصف دهانه سخن است

دل معتکف کوی دلارام از آن شد | کش رغبت حور و هوس خلد برین است

ای مرغ دلم جان بر دار ناوک چشمش | وانگه بگمان خانه ابروش کمین است

ای غنچه خندان تو از بهر سیراب | چون خاتم یاقوت که فیروزه نگین است

دل زلف ترا تا ز چین گفت و خطا کرد | زلف تو ز سر تا بقدم خود همه چین است

خاک کف پای تو خواهم که نهم سر | کز دست دهم غایت مقصود همین است

وقت است که آیی بتماشا سوی صحرا | خورشید چرا سایه صفت خانه نشین است

آمد بعیادت برم آن سرو خرامان | چون یافت خبر کابن یمین از رو حزین است

در دیده خیالی ز منش بود و مرا دید | پرسید کزین هر دو کدام ابن یمین است

و له ایضا

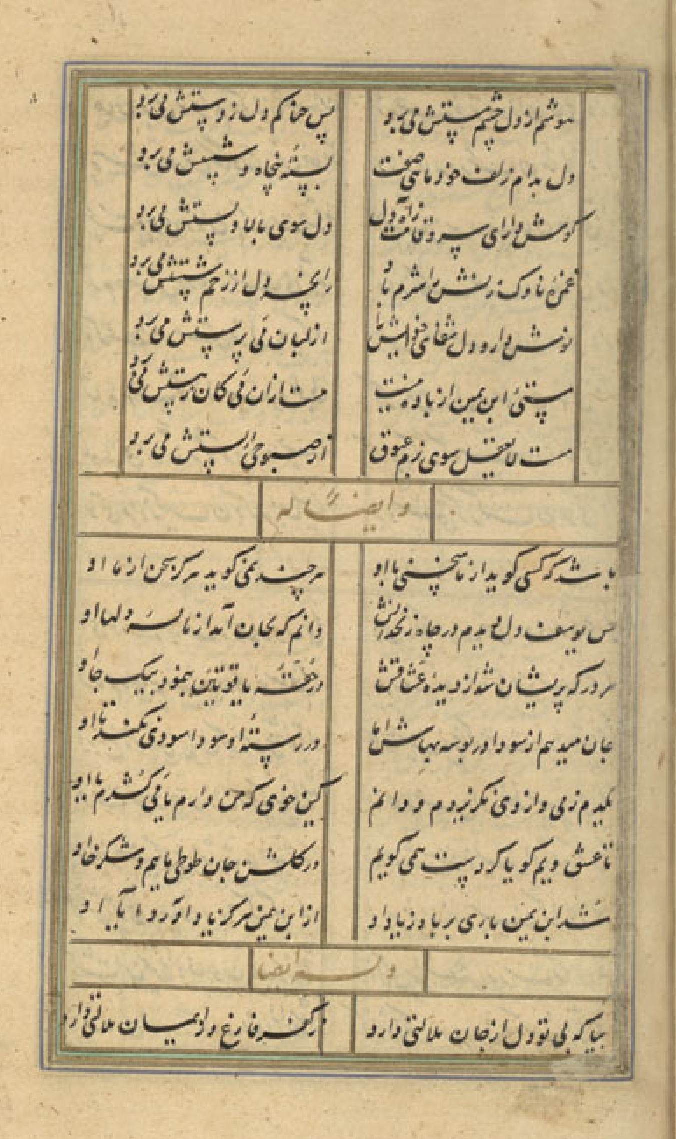
ماه رخسار تو که جانش نظر است | نور بخش چشم مرصاحب دل است

هندوی زلف که در دام او | زیرکی بیهوده و جلدی کاهل است

سالک ره در شاهوارت در نظر | مست پروینی که ماهش منزل است
صبر فرمائیدم اندر عشق دوست | من صبورم عمر بس مستعجل است
می توانم ترک جان آسان گرفت | ترک جانانم گرفتن مشکل است
من بر بندی برده ام عمری بسر | راه بیچون زمن بی حاصل است
بگذر ای فرزانه از دیوانگان | با کسی گوی این سخن کو عاقل است
جان فزاید عاشقان را همچو نوش | گر ز دست دوست زهر قاتل است
هر چه با ابن یمین از جور کرد | از همه الا ز هجران در حل است

و له ایضا

ای بوی طره تو چو باد بهار خوش | بی روی تو نمیگذرد روزگار خوش
ای خرم آن زمان که چو جان در میان گل | گیرم ترا چو سرو روان در کنار خوش
سد ره دلی که لعل تو نیکی بشه عده داد | ای ماه مهربان بود انتظار خوش
گیرم که از گرو ناز نیائی بسوی من | باری مرا بپرس برهگذار خوش
بی ما روی و باده خوری با حسود لیک | پنهان شوی و دل ببری زانکه کار خوش
ای باد صبح از خم گیسوی آن صنم | گر ره بدر بری خبر دل بیار خوش
کلک قضا باحسن تو گوئیم آیتی | بر عارضت نوشت بخط غبار خوش
ای یار نازنین که دلم در هوای تست | باز آ دمی فرصت و را یاد دار خوش
هر شاعری که لاف سخن پروری زند | گو در ردیف شعر از این سان بیار خوش



هوشم از دل چشم مستش می برد | پس چنانکم دل ز دو مستش می برد
دل بدام زلف خود ماهی صفت | بسته غنچه دو شستش می برد
گوشش وارای سپرو قامتش زان رو دل | دل سوی بالا و پستش می برد
غمزه ناوک زنش از شرم تا | آنچه دل از زخم شستش می برد
نوشش از رو دل شفای ... | از لبان می پرستش می برد
مستی ابن یمین از باده نیست | مست از آن می کان پرستش می برد
مست لا یعقل سوی بزم صبوح | از صبوحی الستش می برد

وایضا له

باشد که کسی گوید از ما سخنی با او | هر چند همی گوید هرگز سخن از ما او
پس یوسف دل دیدم در چاه زنخدانش | دانم که بجان آمد از ناله دلها او
هر دم که پریشان شد از دیده عشاقش | در حلقه یاقوتین همچون بیک جا او
جان میدهم از سودا و بوسه بهایش نا | در بیشه او سودا سودی نکند تا او
یکدم زنی و از وی نگریدم و دانم | کین خوی که من دارم مانی گشدم با او
تا عشق ویم گویا کرد پست همی گویم | در گلشن جان طوطی مایم و شکرخا او
شد ابن یمین باری بر باد زبا داد | از ابن یمین هرگز یاد آورد آیا او

و له ایضا

بیا که بی تو دل از جان ملالتی دارد | جگر فارغ و از میان ملالتی دارد

جهان برای تو خواهم وگرنه خاطر من | ز هر چه جز تو بود زان ملالتی دارد
به پیش عارض گلگون و نبش خط تو | دلم ز لاله و ریحان ملالتی دارد
بجست و جوی تو زان دم که خاست خسته دلم | ز جستن سرو بستان ملالتی دارد
گرم بر بخشش موری بدست می‌آید | دلم ز ملک سلیمان ملالتی دارد
وگر بمنت خضرست‌ش قبول باید کرد | ز آب چشمهٔ حیوان ملالتی دارد
نیابدم لب کوثر نه سایهٔ طوبی | اگر ز من دل رضوان ملالتی دارد
ملولم الحق از آندم که گو بیم حاجب | که باز گر و که سلطان ملالتی دارد
توئی مرا ز کیهان وگرنه ابن یمین | به دوستی که ز کیهان ملالتی دارد

وله ایضا

ای ملک لطافت رخسار تو شاهی نو | دی بر فلک خوبی ابروی تو ماهی نو
گر عالم و جاهم شد در کار تو سهلست این | هر روز ترا بادا عالی تو جاهی نو
در باغ رخش ای دل منگر بسوی شفتالو | کان سیب زنخ گشتست در راه تو چاهی نو
بگرفت جهان جان زان رو که بپا شد | از عالم حسن او هر لحظه سپاهی نو
بر محضر نیکوئی اثبات ملاحت را | بنوشته بخط خویش آورده گواهی نو
گر عشق تری رویان بر بنده گنه گیرند | پس هر نفسی از من بینند گناهی نو
گشت ابن یمین را دل چون لاله بخون غرقه | تا از گل سیرابش بر رست گیاهی نو
آیینه روی او در زنگ نهان زان شد | کز عشق کشی مردم دل می‌شد آهی نو

یا رب چه لطیف است بران سرو روانش | مانندهٔ نی بسته کمر چست میانش
ذوق سخنش روح فزاید ز لطافت | گویی که مگر چشمهٔ خضرست دهانش
با غمزه و ابروش درافتادم اگرچه | دانم که ندارم سپر تیر و کمانش
در دیده اگر بنگرم ای ماه برویت | از نازکی چهره نتوان دید نشانش
آب حیاتست لب و در دهن آنست | یا رب ز پس ستر سیاهی که نشانش
تا جستن ما را لب خویش دوا کن | باشد که رسد لعل شفای خفقانش
ابن یمین وصف لبت در دهان کرد | بنگر که چه شیرین و لطیفست بیانش

و ایضاً له

ای زلف تو آرام ندارد دل شیدا | دانم که رسد آخر این کار بسودا
گر هست دلم بستهٔ زلف تو عجب نیست | زنجیر نهد زلف تو بر پای صبا را
بشکفت اگر تیره شب از عکس جمالت | خورشید نماید فلک آینه سیما
چون حلقه شود زلف تو بر طرف بناگوش | از غالیه پیچان بود آن وین ید بیضا
دانم که رسانی بوفا عهد ولیکن | مشتاق ترا صبر و اندیشه چه جا
تا شش مه شهرست که سودای تو دارم | در روی رقیب تو ز تابست ز صفرا
گفتم تو را ابن یمین از جهه تیغ | ای گشته خجل طوطی از آن شکر گویا
بگذار که بر عارض گلگون بنهد سبز | تا بشکفد از سرو روانت گل رعنا
گفت از نه ز جور فلکست این که زمین | وصل چو منی را چو تویی کرد تمنا

زلفت از غالیه بر مه رقمی پیدا کرد
عاشقان را دل و جان سوخته و شیدا کرد

پرتو روی تو عکسی عجب باز افکند
نقش خورشید بدین منظر مینا کرد

زلف هندوش تو دست تطاول بگشاد
چشم ترکانهٔ تو خانهٔ دل یغما کرد

بس که سودای سر زلف تو پیچید در دلم
زلف کردار سر اندر سر این سودا کرد

دولت وصل تو دوشم بشد از دست مرا
محنت هجر تو ناگه گذری بر ما کرد

باد سرد غم تو بر دل گرم بگذشت
گل شادی و طرب در دل ما سرما کرد

مست پیوسته روان بر رخ خونین گرم
زانکه سیلاب غمت چشم مرا دریا کرد

مدتی از نظرت چشم همی داشتم از انجمن
دل [illegible] ولی غمت از جمله جهان تنها کرد

مدتی ابن یمین درد غمت پنهان داشت
عاقبت فرد که دمی او پیدا کرد

وله ایضاً

اگر تو جان طلبی منع چون توان کردن
بدین قدر نتوان خاطر تو آزردن

بدان امید که در کار ما کنی نفسی
به پیش چون تو مسیحا دمی توان مردن

مرا ز جان و جهان میرود بسر لیکن
نه ممکن است که بی تو بسر توان کردن

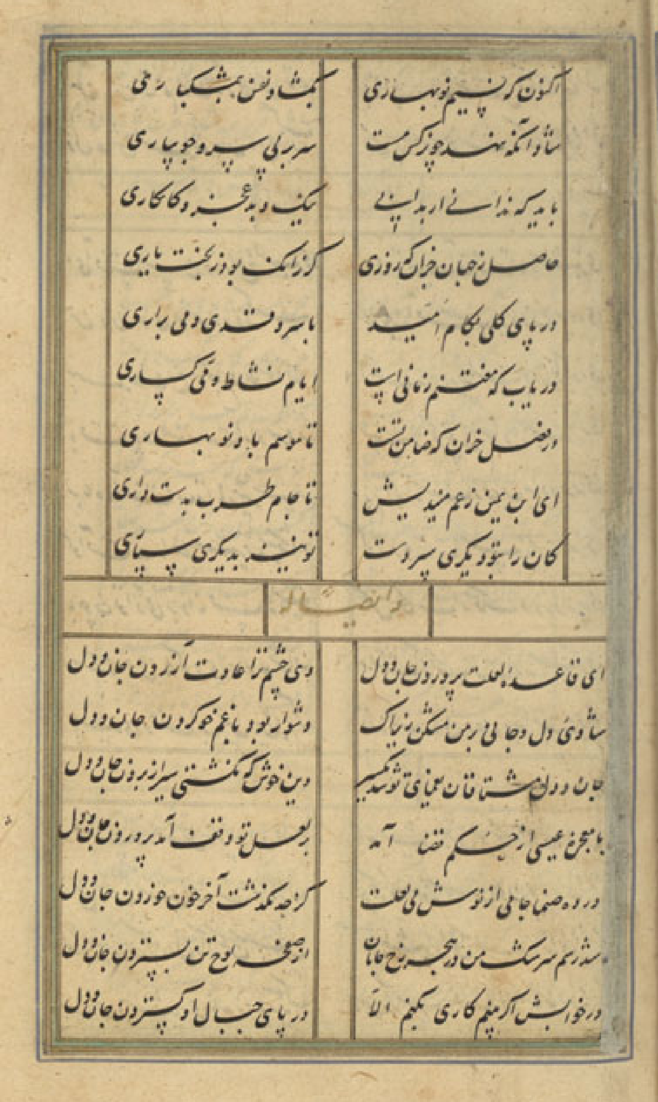
بگفتمش که رقیب تو نایق چو توئی است
جواب داد که ما کردنان بود کردن

اگرچه با دل شادی که تا ابد بادی
غم شکسته دلان نیز می توان خوردن

ز لعل ارچه که دل داده آنچنان باشد
که در کند ملاحت خویش افزودن

دلی بعشق تو گر کشته گرد ابن یمین
بکشتن است که [illegible] آن حیات پروردن

اکنون



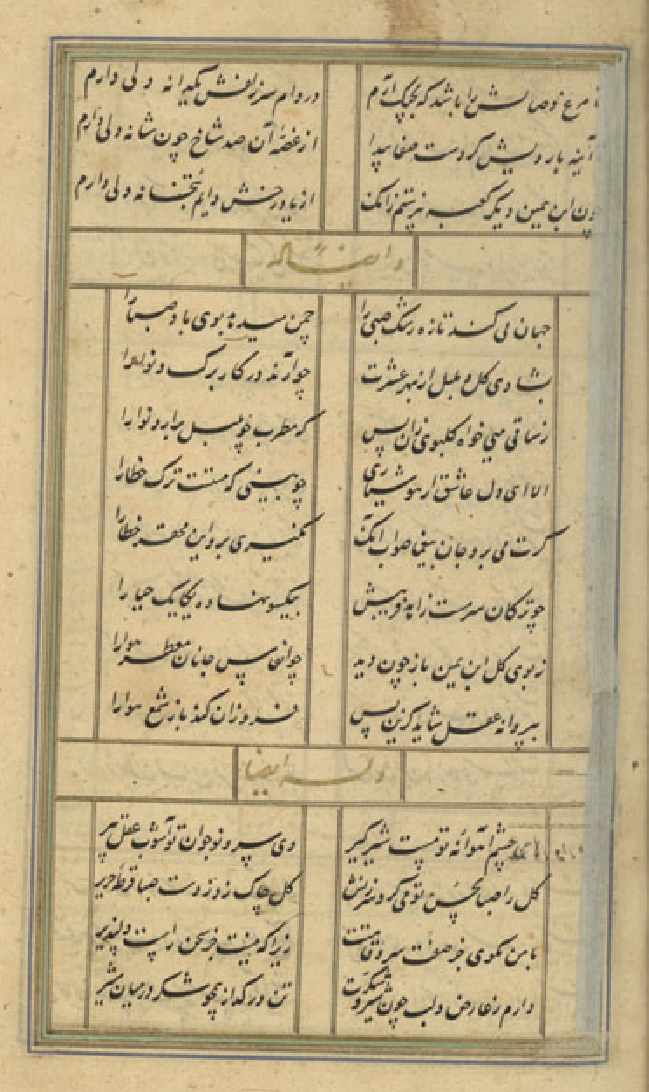
من رفت کی غم زلف روی مهی ترسم | با تاب وتب عشقش افزون جان و دل
دل عاشق لب شد جان مایل جانان گشت | ای ابن یمین خونت در گردن جان و دل

ایضاً له

ای آفتاب حسن تو در اوج دلبری | وی تاب آفتاب رخت ماه و مشتری
من ذره‌ی هوای توام بوده دایماً | کاین آفتاب بوده ذره پروری
بهر نظاره رخ تو جان عاشقان | آیینه برد بر رخ و لب چون تو نگذری
با قد چون صنوبرت آزاد سرو را | بستن کمر چو بلی سزد از بهر چاکری
بر ماه و آفتاب تا ماه میرسد | زیرا که از منازل این مرد و برتری
گر آفتاب را خط شیرین مشکبار | گرد مه را ز چنبر زلفین عنبری
با چون تو آدمی بر دانا فسانه ایست | گفتن حکایت از ملک و حور و از پری
دست جوی چه کرد ای داد عاشقان | وقت اگر جمال من زار بنگری
پیری و ضعف ابن یمین بین و رحم کن | تا از جمال و جاه و جوانی بر خوری

وله ایضاً

در سلسله زلفش دیوانه دلی دارم | با خویش ز عشق او بیگانه دلی دارم
تا شمع رخش آتش افروخت مرا در دل | خو کرده بسوز رخش چون پروانه دلی دارم
گفتند نصیحت کن دل را که مکن میلش | گفتم شده دل الحق فرزانه دلی دارم
بیداری و هشیاری ناید ز دلم زیرک | زان نرگس خواب آلود مستانه دلی دارم



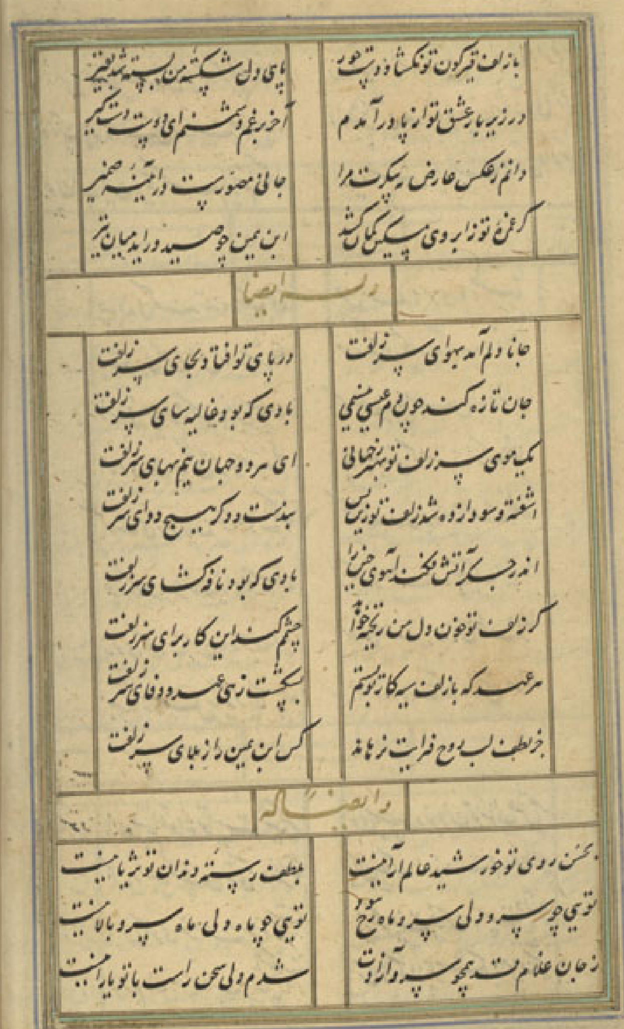
از مرغ وصالش یا باشد که بچنگ آرم | در دام سر زلفش یک دانه دلی دارم
آیینه بار رویش گر دست صفا [illegible] | از غصه آن صد شاخ چون شانه دلی دارم
چون ابن یمین دیگر کعبه نپرستم زانک | از یاد رخش دایم بتخانه دلی دارم

وله ایضاً

جهان می‌کند تازه رنگ صبا را | چمن میدهد بوی باد صبا را
بشادی گل بلبل از بهر عشرت | چو آمد در کار برگ و نوا را
ز ساقی می خواه گلبوی زان پس | که مطرب خوش بسازد نوا را
الا ای دل عاشق از هوشیاری | چو بینی که مست ترک خطا را
گرت می برد جان بتا صواب آنکه | نگیری بر او این تهمت خطا را
چو ترکان سرمست را به خوبیش | نگه کو نهاده یکایک حیا را
ز بوی گل ابن یمین باز چون دید | جوانی پس جانان معطر هوا را
بپروانه عقل شاید گزین پس | فروزان کند باز شمع هوا را

وله ایضاً

ای آنکه چشم آهوانه تو مست شیرگیر | وی سرو نوجوان تو آشوب عقل پیر
گل را صبا بحسن تو می کرد نسبتش | گل چاک زد ز دست صبا قرطه حریر
با من بگو که در صفت سرو قامتت | زیرا که نیست در سخن است دلپذیر
دارم ز عارض و لب چون شیر و شکرت | تن در گدازیم چو شکر در میان شیر



بازلف تیره‌گون تو نگشاد و دست چون — پای دل شکسته من ... تدبیر

در زیر بار عشق تو از پا در آمدم — آخر بغم و ... [illegible]

دانم ز عکس عارض رنگت ... [illegible] — جای ... [illegible]

گر عمر تو ز ابروی ... [illegible] — این ... [illegible] میان تیر

وله ایضا

جانا دلم آمد بهوای سر زلف — در پای تو افتاد بجای سر زلف

جان تازه کند چون دم عیسی نسیمی — بادی که بود غالیه سای سر زلف

یک موی سر زلف تو بهتر ز جهانی — ای مرد و جهان نیم بهای سر زلف

آشفته و سودازده شد زلف تو زین بیش — بدنست دگر هیچ دوای سر زلف

اندر جگر آتش فکند آهوی چین را — بادی که بود نافه گشای سر زلف

گر زلف تو خون دل من ریخت چه غم — چشم تو کند این کار برای سر زلف

مرغی که بازلف سیه کار تو بستم — بشکست زهی عهد و وفای سر زلف

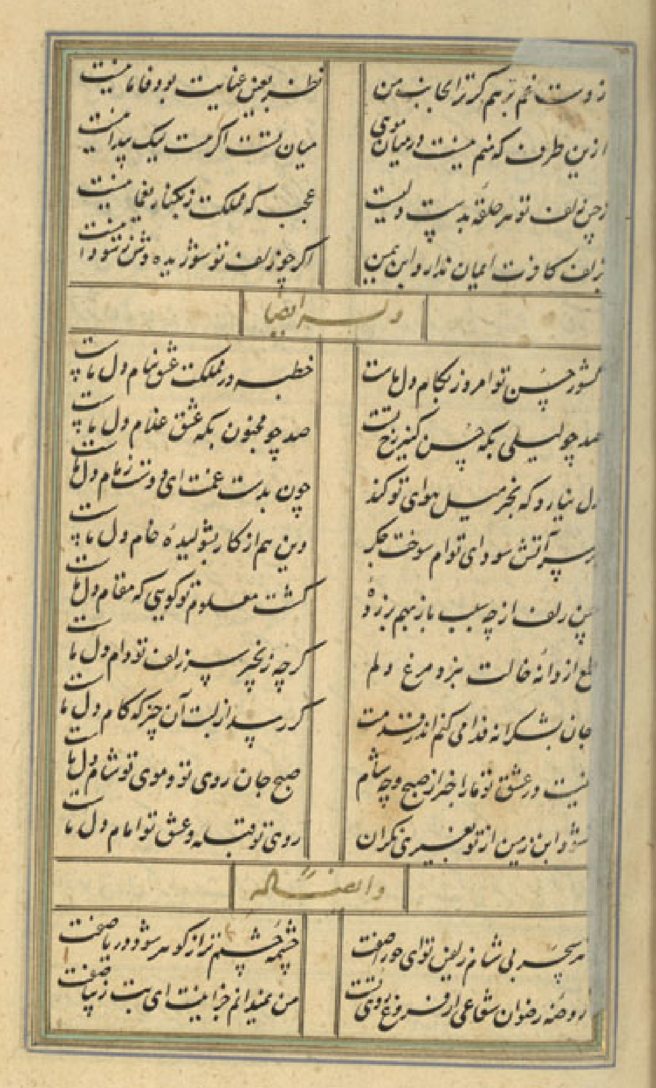
خواهد لب ... فراغت ز نهانه — کس این همین راز بجای سر زلف

وله ایضا

بحسن روی تو خورشید عالم آرای نیست — بلطف ... دندان تو ثریا نیست

تویی چو ماه و لی ماه سرو بالا نیست — تویی چو سرو و لی سرو ماه رخ ... [illegible]

ز جان غلام ... [illegible] — شدم ولی سخن راست با تو یارا نیست



ز دوست ... [illegible] — نظر بعین عنایت ... [illegible]

ازین طرف که منم ... [illegible] — میان ... [illegible]

ز چین زلف تو ... حلقه بدست ... [illegible] — عجب که ... [illegible]

ز زلف کافرت ایمان نماند وین ... [illegible] — اگر چو زلف تو سوزیده ... [illegible]

وله ایضا

کشور حسن تو امروز بکام دل ماست — خطبه در مملکت عشق بنام دل ماست

صد چو لیلی بکمه حسن کنیز رخ تست — صد چو مجنون بکمه عشق غلام دل ماست

دل بیارد که بنجر ... هوای تو کند — چون بدست غمت ای دوست زمام دل ماست

... آتش سودای تو ام سوخت جگر — وین هم از کار بشولیده خام دل ماست

... زلف از چه سبب باز بهم بر زده — گشت معلوم تو کویی که مقام دل ماست

... از دانه خالت بزد مرغ دلم — گرچه زنجیر سر زلف تو دام دل ماست

جان بشکرانه فدای کنم اندر قدمت — گر رسد از لبت آن چیز که کام دل ماست

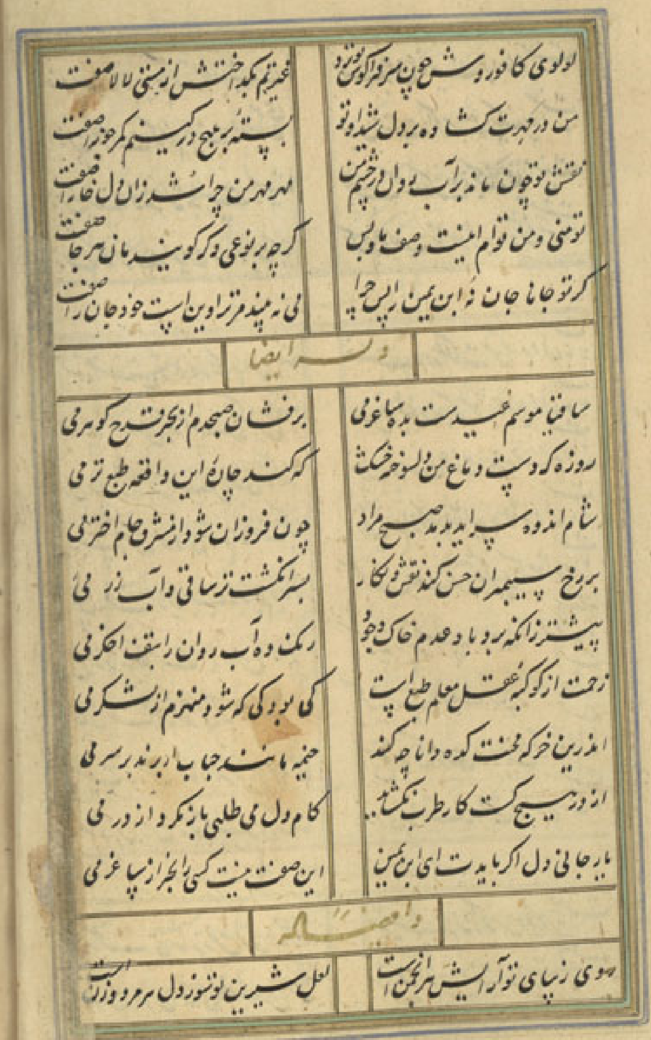
نیست در عشق تو ما را خبر از صبح و چه شام — صبح جان روی تو و موی تو شام دل ماست

... این زمین از تو بغیری نگران — روی تو قبله و عشق تو امام دل ماست

وله ایضا

... [illegible] — چشمه چشم ... [illegible]

روضه رضوان ... [illegible] — من ... [illegible]



لولوی کافور وشش چون سر فرا گوش تو بود — نخجیرم که بد اختش از بیتی لالا صفت

من در مهرت گشاده بر دل شیدا و تو — بسته بر هیچ در کیسم گر جوز را صفت

نقش تو چون ماند بر آب دل از چشم من — مهر مهر من چرا شد زان دل خارا صفت

تو منی و من توام اینست وصف ما و بس — گرچه بر نوعی دگر گویند ما را هر جا صفت

گر تو جانا جان ز ابن یمین ربی چرا — می نه پیند قرار و این است خود جان را صفت

وله ایضا

ساقیا موسم عیدست بده پیاغری — برفشان صبحدم از جرعه قدح گوهری

روزه گر دست دماغ من دلسوخته خشک — تا کند چاره این واقعه طبع تری

شام اندوه بپایان بد صبح مراد — چون فروزان شود از مشرق جام اخگری

بر رخ سیمبران حسن کند نقش و نگار — بسر انگشت ز ساقی و آب زری

پیشتر زانکه برد باد عدم خاک وجود — رنگ ده آب روان را بتف آذری

زحمت از گو که عقل معلم طبع است — کی بود کی که شود منهزم از لشکری

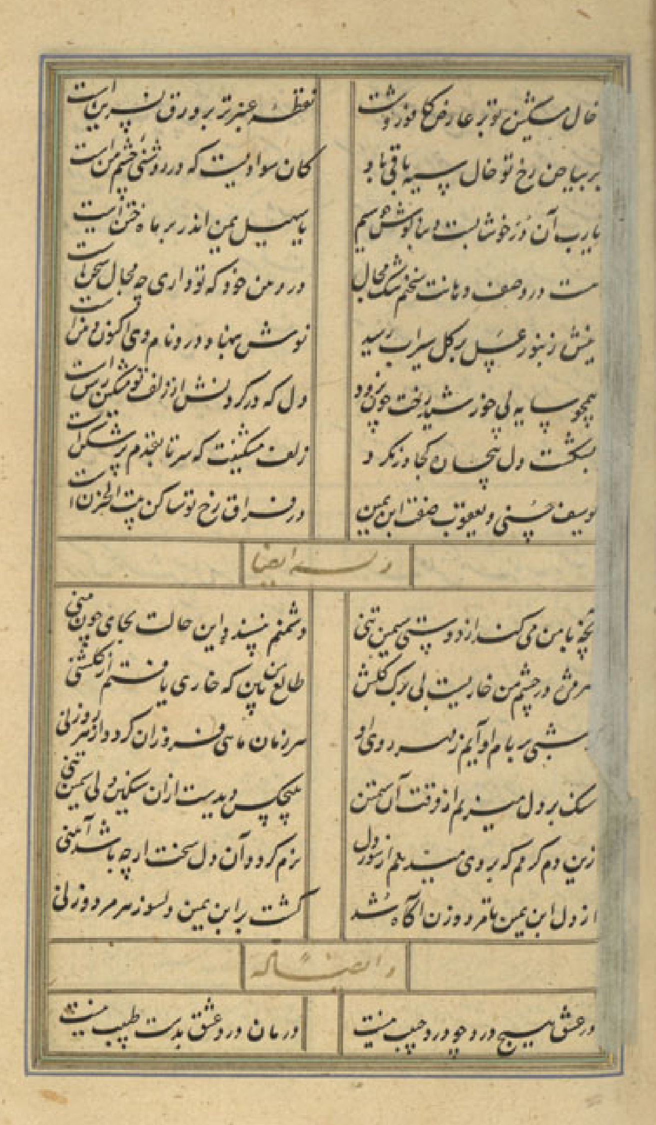
اندرین خرگه محنت که ده دانا چه کند — خیمه مانند حباب ار بزند بر سری

از در هیچ گشت کار طرب نگشاد — کام دل می طلبی باز کن و از دری

یار جانی دل اگر بایدت ای ابن یمین — این صفت نیست کسی را بجز از پیاغری

وله ایضا

سوی زیبای تو آرایش هر انجمن است — لعل شیرین تو سوز دل هر مرد و زن است



خال مشکین تو بر عارض گلگون تو هست — نقطه عنبر تر بر ورق نسترن است

بر بیاض رخ تو خال سیه باقی باد — کان سواد است که در روشنی چشم من است

یارب آن در خوشاب است و یا گوش چو سیم — یا سهیل یمنی اندر بر ماه ختن است

ست در وصف دهانت سخنم سنگ محال — در من خود که تو داری چه مجال سخن است

یش ز نبور عسل بر گل سیراب بسیم — نوش شهد و در دهنم دهی اکنون وقت است

همچو پیهی خورشید رخت چون بود — دل که در گردنش از زلف تو مشکین رسن است

بگشت دل پیچان کجا در نگرد — زلف مشکینت که سر تا قدمم پرشکن است

یوسف حسنی و یعقوب صفت ابن یمین — در فراق رخ تو ساکن بیت الحزن است

وله ایضا

آنچه با من می کند از دوستی سیمین تنی — دشمنم نپسندد این حالت بجای دشمنی

مرش در چشم من خار است بی برگ گلش — طالع نا یمن که خاری یافتم از گلشنی

شبی بر بام او آیم ز بهر روی او — سر زمان ماهی فروزان گردد از هر روزنی

سنگ بر دل میزنم از دوری آن سیمتن — هیچکس دیدست از آن سنگین دلی سیمین تنی

زین دم گرم که بر روی میزند هم از سوز دل — نرم گردد آن دل سخت ار چه باشد آهنی

از دل ابن یمین با مرد و زن آگاه شد — گشت ابن یمین دلسوز هر مرد و زنی

وله ایضا

در عشق هیچ درد چو درد حبیب نیست — درمان درد عشق بدست طبیب نیست

ای زلف پُرز چین تو شام دل غریب / وای کز هیچ شام چو شام غریب نیست

دریاب کز فراق تو تنگ لحظه نگذرد / کز خون دیده چهره پُر از دم خضیب نیست

در شرع واجبست زکاتی ز نصاب / لیک از نصاب حسن تو ما را نصیب نیست

گر من ز عشق روی تو افغان کنم رواست / گل را فغان و مشغلهٔ عندلیب نیست

درد دلم ز لعل تو درمان پذیر شد / آری ز لعل جان تو در دل عجیب نیست

ساقی بیار باده که بر رغم دشمنان / با دوست همنشینیم و از کس رقیب نیست

ابن یمین حیات در افکند زر بهر / گفتش حرز که در خور ما جز حبیب نیست

وله ایضا

بر برگ گلش سنبل سیراب به بینید / در حقهٔ لعلش گهر ناب به بینید

چون خفته بود نرگس جادوش بیایید / در دور قمر فتنه در خواب به بینید

شرط ادب آنست که آرید سجودش / چون بر قمر از غالیه محراب به بینید

در دیدهٔ من عکس رخ دوست نگرید / تا آتش افروخته در آب به بینید

خون دلم از عشق لبش جوش برآرد / خونی که بجوش آمد ز عناب به بینید

از پرتو خورشید رخ او تن زارم / چون تار رسن سوخت ز مهتاب به بینید

در آرزوی لعل لبش ابن یمین را / بر روی چو زر اشک چو عناب به بینید

وله ایضا

ای مرا خاک کف پای تو چون آب حیات / در هوای توام از آتش غم چیست نجات

بر رخ همچو مهت سنبل صبوحی گشته / که مرا دیده شد از حسرت آن عین حیات

دایه چون لب لعل شکر بار ترا / راستی نیک بپرورد بدان تازه نبات

در نبات از لب شیرین تو مگر چاشنی است / که به پیش همه کس تحفه شیرینست نبات

سبزهٔ خط تو داند صفت لعل لبت / خضر داند بتحقیق صفت آب حیات

با چنان عارض اگر پرده ز رخ برداری / بت‌پرستان دگر اقرار نیارند بلات

آخر ای خسرو خوبان چه گذر که دو دلم / گر نجوشش لب شیرین تو آورد برات

ناگهان ستم از روی تو آورد بزه / پیش تیر تو هدف وار نمودیم ثبات

گر سپارد ابن یمین بر سر خاکش گذری / همه شام تو رسد بوی محبت ز رفات

وله ایضا

صبا چو با سر زلف تو کرد دمسازی / زبان گشاد و نسیم خوشش بغمازی

بسوی زلف تو مرغ دل از قفس بپرید / هوای کوی تو بگزید و گشت پروازی

دل از تو سیر نگردد بجور گر کشته / گرش بتیغ گرانی عطف بنوازی

دلم نگار ز تو گشته همچو زر ولی او / کمان و تیر ز ابرو و غمزه میسازی

بدین صفت که دل از دست عاشقان ببری / ترا رسد که کنی بر بتان سرافرازی

بسر برون نکنم شور لعل شیرینت / گرم بر آتش سوزان چو شمع بگدازی

ز خط حکم تو تا حشر بر ندارم سر / گرم چو خامه با آب سیه در اندازی

چه باک ابن یمین را از آنکه سر برود / چو نیست در سر او جز هوای سربازی

تا خط مشکبار بر رخ بر کشیده ای
خورشید را به سایهٔ شب در کشیده ای

گردی ز مشک بر گل سوری فشانده ای
خطی ز سبزه بر سمن تر کشیده ای

شاخ بنفشه بر ورق لاله بسته ای
دریا بلطف در خم چنبر کشیده ای

بر گوی کز بنفشه چه آید پسندت بود
گو را بروی لالهٔ تر بر کشیده ای

در گل بماند سرو و بهی از رشک
زان قد که راست همچو صنوبر کشیده ای

زرد و نزار و بیخود و خوارم هلال وار
زان عنبرین هلال که بر خور کشیده ای

منشور حسن اگر نه رخ دلربای
طغرای ابروش چه بر سر کشیده ای

آورده بخون دل عاشقان ثبت
وان را بخط خویش مقرر کشیده ای

مسکین دل ابن یمین منت جنت
ار آری بلای عشق تو کمتر کشیده ای

وله ایضا

تویی که سایهٔ زلفت شعار خورشید است
غبار خط تو نقش و نگار خورشید است

فروغ روی تو گر لطف آب ازو بچکید
چو آتشیست که در چشمه سار خورشید است

نگر بعارض تو خط عنبرین گویی
هلال غالیه گون بر کنار خورشید است

بسان ذره دلم بیقرار گشت چو دید
که زیر سایهٔ زلف تو دار خورشید است

کسی که دید بناگوش و موی شوریدت
سهیل گفت مگر گوشوار خورشید است

ز نور روی تو یک ذره تافت بر خورشید
بحسن طلعت از آن افتخار خورشید است

بنور چهرهٔ خود ظلمت از دلم بزدای
از آنکه تربیت ذره کار خورشید است

بسان دیدهٔ حربا همیشه ابن یمین
ز شوق روی تو در انتظار خورشید است

وایضا له

چون پستهٔ خندان تو ام در نظر آید
در دیدهٔ من عقد عقیق گهر آید

چون بر گذری بهر تماشای جمالت
از حجره دگر باره تنم روح بر آید

از جان طلبی بر سر دل پیش تو آرم
دانی که مرا طلب روان مختصر آید

از قصهٔ پر غصهٔ خود باز نمایم
هر گوش که باشد بوی این درد دلیر آید

در پای سگان دل ما را چو سر زلف
بر زینت سامانه که نگار دگر آید

از عارض گلگون و لبت خسته دلان را
شاید پسته و با پسته بسی گل شکر آید

بالای تو سرو است ولی ابن یمین را
امید چنان است که روزی بر آید

وله ایضا

ماه عید است این ندانم یا خم ابروی دوست
روز نوروز است تابان بر جهان یا روی دوست

آفتاب از روی آن مهوش مثالی دید است
لیک طغرایی ندارد چون خم ابروی دوست

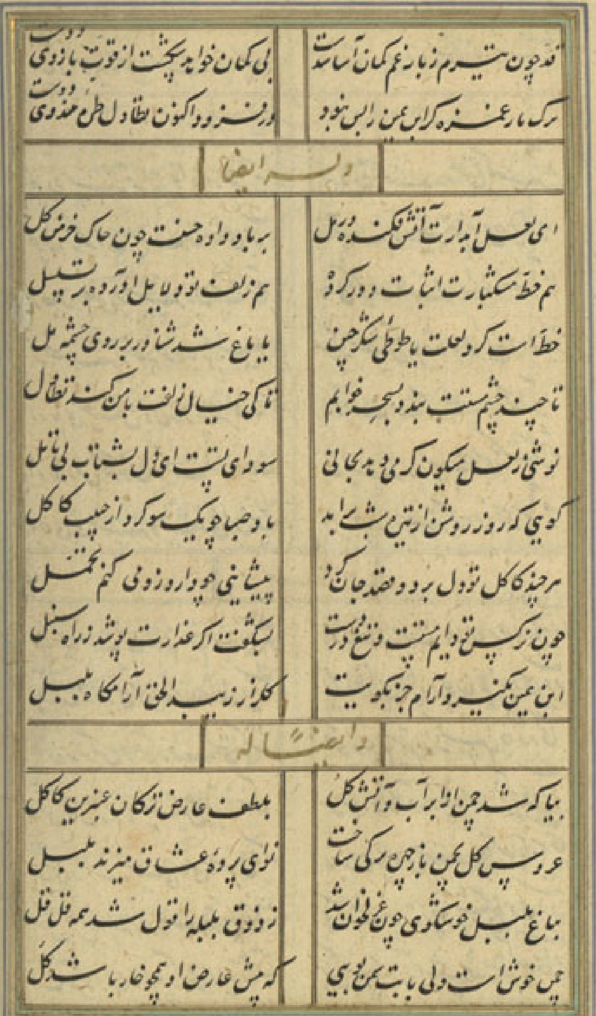
شکندم نرگس چو چشم از خواب مستی بر گشاد
نسخه ای دیدم سقیم از نرگس جادوی دوست

تا کنم دل را دهد تسکین حیات زندگی
هر غباری کآورد باد صبا از کوی دوست

هر کسی را هست میلی سوی مطلوبی و کر
عابدان را سوی خلد و عاشقان را سوی دوست

عقل ناصح پیشه را در حلقهٔ دیوانگان
می کشد پیوسته زنجیر شکنج موی دوست

گشت سرگردان دلم چون گوی در میدان عشق
تا بچوگان کشیدش حلقهٔ گیسوی دوست



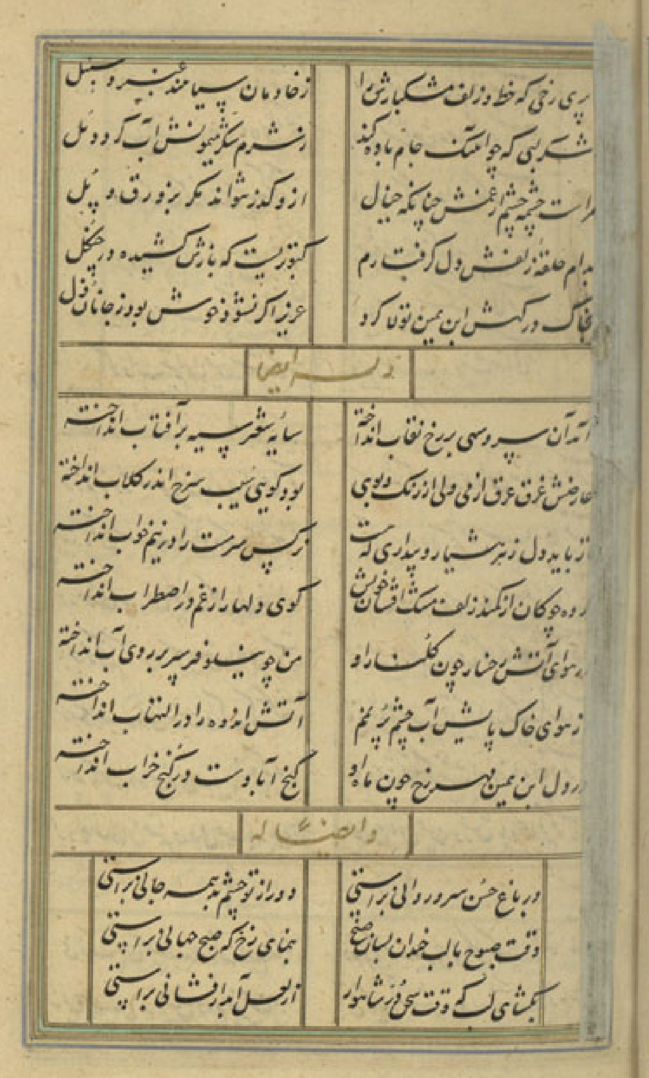
قد چون ستیرم زبار غم کمان آسا ساخت / بی کمان خواهد بجست از قوت بازوی دوست
ترک ما را غمزه گر ابن یمین زاین نبود / ورنه زود اکنون عطا دل طلب هندوی دوست

وله ایضاً

ای لعل آبدارت آتش فکنده در دل / بر باد داده جنت چون خاک خرمن گل
هم خط مشکبارت اثبات دور کرده / هم زلف تو دلایل آورده بر تسلسل
خط است گرد لعلت یا طوطی شکرچین / یا زاغ شسته شادر بر روی چشمه مل
تا چند چشم مستت بندد بسحر خوابم / تا کی خیال زلفت بازم کند تغافل
نوشی ز لعل نیکوی گر می دهی بجانی / سودای لبت ای دل بشتاب بی تامل
گویی که روز روشن از تیره شب برآید / باد صبا چو یک سو کرد از جبین کاکل
هرچند کاکل تو دل برد و صد جان گرد / پیشانیی چو دارو زوفی کنم تحمل
چون نرگس تو دایم مستست و شوخ دربست / بشکفت اگر عذارت پوشد ز راه سنبل
ابن یمین نگیرد آرام جز بکویت / گلزار زیب الحق آرامگاه بلبل

وایضاً له

بیا که شد چمن از ابر آب و آتش گل / بلطف عارض زنگان عنبرین کاکل
عروس گل بچمن باز چون بزرگی ساخت / نوای پرده عشاق میزند بلبل
بباغ بلبل خوش سازی چون غزلخوان شد / ز ذوق بلبله را قول شد همه قل قل
چمن خوش است ولی بابت سمن بویی / کرمش عارض او همچو خار باشد گل



پری رخی که خط و زلف مشکبارش را / ز خادمان سپاه است عنبر و سنبل
شکر لبی که چو امتش جام باده کند / ز شرم لعل شکر نوش آب گردد مل
مراست چشمه چشم از غمش چنانکه خیال / ازو گذر نتواند مگر بزورق و پل
بدام حلقه زلفش دل گرفت رم / کبوتریست که بازش کشیده در چنگل
بخاک درگهش ابن یمین تولا کرد / عزیز اگر نشود خوش بود ز جانان ذل

وله ایضاً

آمد آن سرو سهی بر رخ نقاب انداخته / سایه شعر سیه بر آفتاب انداخته
عارضش غرق عرق از می ولی از رنگ و بوی / بود گویی سیب سرخ اندر گلاب انداخته
تا بباید دل ز بس هشیار و بیداری که هست / نرگس سرمست را در نیم خواب انداخته
... ده چوگان از کمند زلف مشک افشان خویش / گوی دلها را ز غم در اضطراب انداخته
... هوای آتش رخسار چون گلشن او / من چو نیلوفر سپر بر روی آب انداخته
از هوای خاک پایش آب چشم تر هم / آتش اندر دود را در التهاب انداخته
... در دل ابن یمین مهر رخ چون ماه او / گنج آباد است در کنج خراب انداخته

وایضاً له

در باغ حسن سرو روانی براستی / دور از تو چشم بد همه جانی براستی
وقت صبوح با لب خندان بسان صبح / همتای نرخ گر صبح جهانی براستی
بگشای لب که وقت سحر زنشاهوار / از لعل آبدار فشانی براستی

آزاد سرو از سپه با قدت خجل | گر خط نهد کیش ستانی براستی
با شاخ سدره دعوی بالای ار کنی | حالی بهشتش رسانی براستی
دارم کمان گران سپر گشتی مکن | باشد که گرد و از تو کامی براستی
بر جوی بار چشم من ای سرو خوش خرام | بنشین بناز گر دو آنی براستی
ور زلف تست دل شکن لطف جوی | تا حال این شکسته بدانی براستی
گر وآب چشم ابن یمین آشکار کرد | دارد نظر به دوست نهانی براستی

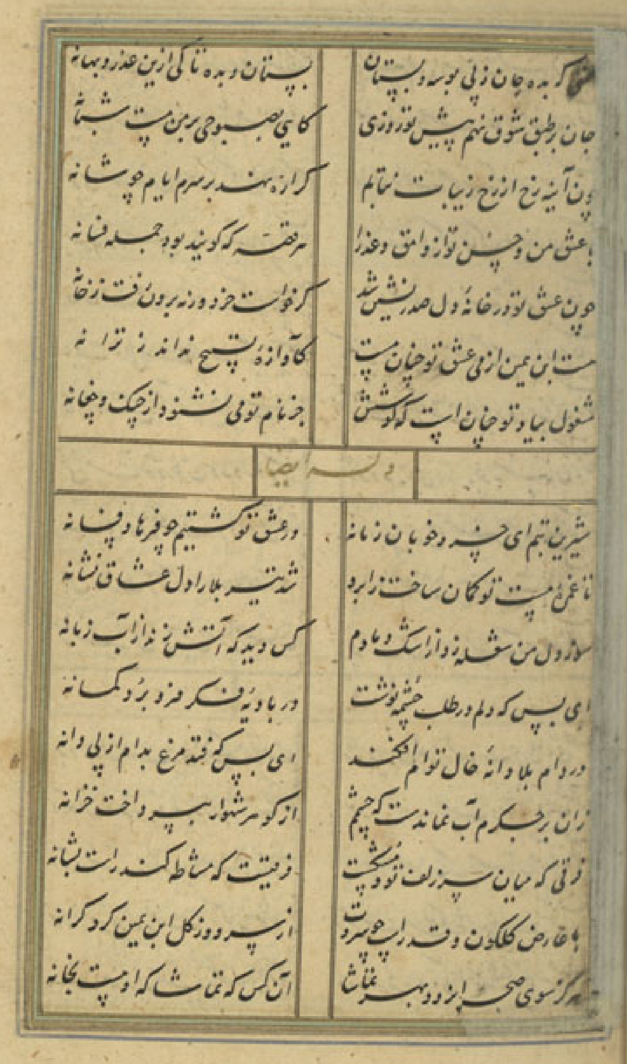
وله ایضا

بردم از جورش اینچه بار چه باری دیگرست | باشدش کو صد بار بود این نیز باری دیگرست
بنده آن سرو آزادم که دایم بهر او | هر یکی از سر دو چشم جویباری دیگرست
در هوای عارض همچون گل بی خار او | چشم من چون ابر نیسان اشکباری دیگرست
با خرد گفتم که سرو راستی بالای اوست | گفت ای جب باش کانجا کاروباری دیگرست
بر سر سرو سهی سوسن و نرگس کی شکفت | تاج شاخ است آن که او در برگ و باری دیگرست
گر چه تا من دوستم وی بوده بر نوعی که بود | رغم دشمن آن گذشت امروز باری دیگرست
گرد ما سلطان حسنم ور دمی صد بار ما ر | همچنان ابن یمین در عشق یاری دیگرست

وله ایضا

ای ترک پری چهره از آن خام شبانه | در ده صبوحی کل رنگ مغانه
زین بیش مده عشق دو دم خبر من ده | آبی که چو آتش زند از تاب زبانه

کی



گر بدهد جان ز لبی بوسه ز بستان | بستان و بده تا کی ازین عذر و بهانه
جان بر طبق شوق نهم پیش تو روزی | کای صبوحی بر من مست شبانه
چون آینه رخ از رخ زیبات تمام | گر ز آنکه نهد بر سرم ایام چو شانه
با عشق من و چون تو از وامق و عذرا | هر قصه که گویند بود جمله فسانه
چون عشق تو در خانه دل صدرنشین شد | گر دولت خود و زنه برون رفت ز خانه
مست ابن یمین از می عشق تو چنان مست | کاوازه تسبیح نداند ز ترانه
مشغول بیاد تو چنان است که گوشش | جز نام تو می نشنود از چنگ و چغانه

وله ایضا

شیرین تنم ای چهره خوبان زمانه | در عشق تو گشتیم چو فرهاد فسانه
تا غمزه مست تو کمان ساخت ز ابرو | شد تیر بلا را دل عشاق نشانه
سوز دل من شعله زد از اشک دمادم | کس دید که آتش زند از آب زبانه
ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت | در بادیه فکر فرو برد کمانه
در دام بلا دانه خال تو ام افکند | ای بس که فتد مرغ بدام از پی دانه
زان بر جگرم آب نماندست که چشمم | از گوهر شهوار سپرداخت خزانه
زلفی که میان سر زلف تو و مشکست | فرقیست که مشاطه کند راست بشانه
با عارض گلگون و قد راست چو سرو | از سرو و ز گل ابن یمین کرد کرانه
هر گز سوی صحرا نزد و هر تماشا | آن کس که تماشاگه او هست یگانه

یارب این بوی خوش از روضهٔ رضوان برخاست
یا نسیم سحر از ساحت بستان برخاست

یا ز چین سر زلفین چو شام شب من
صبحدم باد صبا غالیه افشان برخاست

بوی پیراهن یوسف مگر از جانب مصر
از پی راحت یعقوب کنعان برخاست

سرمهٔ روشنی چشم جهان بین منست
هر غباری که ز خاک در جانان برخاست

جان فدای خط مشکینت که چون مهرگیاه
سبز و خرم ز لب چشمهٔ حیوان برخاست

نیست طوطی خطت همچو خضر آب حیات
گرچه از دل بهوای شکرستان برخاست

خال مشکین تو بر آتش رخ همچو سپند
سوخت و ز آتش این دود پریشان برخاست

غمزهٔ مست تو در خون دلم دارد دست
زود دم از پای در آرید چو بدمستان برخاست

سر بپای تو در افکندم و عقلم میگفت
مور با پای ملخ پیش سلیمان برخاست

سخن زلف تو تا که بزبان آوردم
از دو عالم صفتش سخت پریشان برخاست

گر شنیده سخن ابن یمین از دل خلق
چه عجب آن همه سوز است که از جان برخاست

وله ایضاً

برد باران بهاری از کهسار برف
شد بیابان یکسر از سیلاب چون دریا ژرف

آمد آن موسم که آرد سر برون از جیب خاک
لعبتانی بس لطیف و شاهدان بس شگرف

آورد بهر مشام جان مشتاقان صبوح
باد نوروزی ز خاک بوستان صدگونه عرف

لاله از شبنم چو جام لعل پرگوهر شود
نرگس سرمست بگشاید ز خواب صبح طرف

ساقیا تا چند ازین علت بتحقیق رو
باده صرفم ده تا کی ز بحث نحو و صرف



گنج حکمت باید اندر کنج دل نی سیم و زر
شوره بار آرد کی سینه گر جام جم سازد ظرف

کار عالم می نیرزد آنکه اندوهش خورند
بشنو از ابن یمین چون عمر خواهی گشت صرف

یک صراحی باده جوی و بیش یک مطرب ظریف
قلیه از مرغ و قاق کرده سیر و جوز و برف

هر که چون ابن یمین باشد درین ره مستقیم
در رهش انگشت ننهد هیچکس بر هیچ حرف

وله ایضاً

ندانم صبغهٔ لعلیست یا گلگون شراب است این
جهان رنگین نباشد گر نه لعل مذاب است این

ز ابریق ار سوی ساغر روان گردد همی روشن
ز بهر دفع دیو غم تو پنداری شهاب است این

حباب از روی جام می چو بدرخشد چو گوهر
که بر خورشید رخشنده سهیل آفتاب است این

چو روی ساقی مهوش ز تاب می عرق گیرد
ز رنگ و بوی پنداری مگر در گل گلاب است این

ز ساقی خواستم آبی شرابی داد گلگونم
بلطفش گفتم ای دلبر شراب است این که آب است این

بگفت ابن یمین بستان که آب است این ولی بر وی
فتاد از روی من عکسی تو پنداری شراب است این

وله ایضاً

ای ماه لعل‌فروز بگردان بدستم می
چون ماه فلک مدام فروزان ز دور پیالی

گر با تو کسی گفت که من توبه شکستم
مشنو صنما توبه بجا کرده ام ولی

ما و می و رود و سرود نی گرشام
تا مغنی زند موزون شبگیر که یا حی

گر پیر خرد دم زند از وعظ و نصیحت
مستان خرابش بجوابیم هی هی

در وقت بهار ارچه بود لاله مطرا
از قطرهٔ باران چو گل وی تو ازوی

بی روی توام میل چمن نیست کنون
بر عارض لیلی بود آشفته نمی جی

یکبار ببر در گرشمه بنواز چو چشم
تا کی دهم دم لب شیرین تو چونی

هر دل که برد ناوک چشم تو نگه کرد
پیدا نبود ز چشمش خون چکد ازوی

هر چند دل گم شده را این حرکت
بیرون نشد از چین سر زلف تو لیلی

وله ایضا

بیا ساقی به دور دوست کانی
بده بر گل شراب ارغوانی

کنار جوی بار از سبزه می شد
چو دوران جوانی کو جوانی

نهان کرد آب راز دل ولی خاک
پدید آورد اسرار نهانی

چمن چون کلبه گوهر فروشست
ز زیورهای دریایی و کانی

سحرگاهان ز بستان‌های بستان
صبا می آرد از گل ارمغانی

خوشا آن کس که چون نرگس ز مستی
فتد در پای سرو بوستانی

طرب را امروز با فردا میفکن
چه زاید این شب حبلی چه دانی

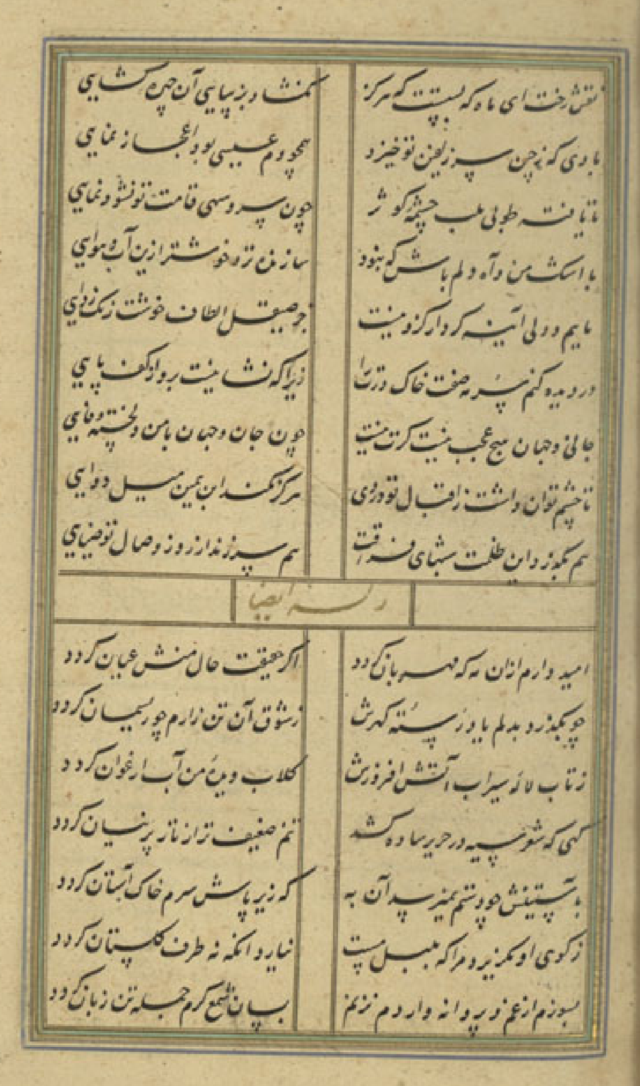
مجوی این همین خبر تحقیق می
اگر خواهی که دایم زنده مانی

بمیز و هر که نام نیک از و ماند
همین باشد حیات جاودانی

رباعی

ای جان و جهان را ز رخت زینت و نوری
دی بر در حضرت شه پیمان گدایی

همت نرسد جز بدل پاک که چون صبح
آید نفس او ز سر صدق و صفایی



نقش رخت ای ماه که بست است که هرگز
سیمش ز ره پیدایی آن چمن آرایی

بادی که به چین سر زلفین تو خیزد
همچو دم عیسی بود اعجاز نمایی

تا یافته طوبی طلب چشمه کوثر
چون سرو سهی قامت تو نشو و نمایی

با اشک من و آه دلم باش که نبود
سازند تر و خوشتر ازین آب و هوایی

مایم و دلی آینه کردار که زینت
جو صیقل الطاف خوشت زنگ زدایی

در دیده کشم سرمه صفت خاک در تو
زیرا که نشانیست برو از کف پایی

جانی و جهان هیچ عجب نیست گرت هست
چون جان و جهان با من دلخسته وفایی

تا چشم توان داشت ز اقبال تو دوری
هرگز نکند این همه میل دوایی

هم بگذرد این ظلمت شبهای فراقت
هم سر بزند از روز وصال تو ضیایی

وله ایضا

امید دارم از آن مه که مهربان گردد
اگر حقیقت حال منش عیان گردد

چو بگذرد به دلم یاد درسته که رش
ز شوق آن تن زارم چو ریسمان گردد

ز تاب لاله سیراب آتش افروزش
گلاب و می من آب ارغوان گردد

گهی که شوق سپه در حریم ساده کشد
تنم ضعیف تر از تار ریسمان گردد

به تیغ تیزش چو دشمن بمیرد پس آن به
که زیر پاش سرم خاک آستان گردد

ز کوی او بگذرید مرا که بلبل مست
نیاید آنکه نه طرف گلستان گردد

بسوزم از غم و پروانه وار دم نزنم
به پای تا شمع گرم جمله تن زبان گردد

نگاه وصف لبت از دهان این مین — ز لب پس لطیف که آید سخن روان گردد

[illegible] رحمه الله تعالی

در عشق توای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گر بخت کند به سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — مهیات گر چون توش بجانی

تشریف دهد بآشیانم

هرچند ستمگری ز خوبت — کم کن ز بدی که این نه نیکوست
گر زانکه دلت نه زان من دوست — آخر سپرم که زنگهای دوست

انگار که خاک آستانم

گشتم که چو گشته‌ام بزاری — زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود و سپهر وصل نگذاری

من عادت بخت خویش دانم

ای پسته کمر ز دور و ز نیک — بر هیچ مخوان ترک و تازیک
ز و مشکن احفص الماتیک — گر خانه مهتر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم





ملک عرب و عجم چه دانم

گشتم صنما در آرزویت / آشفته دو چشم و دل چو مویت

هر چند همی رسم بکویت / شب نیست که در فراق رویت

رازی بجز این نمی چه دانم

ای وصل تو اصل شادمانی / وز من ز فراق جاودانی

بر ابن یمین چه می‌فشانی / هر لحظه که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن برانم

و له ایضا له قدس سره

بر سپهر حسن رویش آفتابی دیگرست / لیکن از شور سپاهش سایه بانی بر سرست

زینت خوبان نگارا جلوه از زیور بود / روی مه سیمای او زیب بهای زیورست

گفتم از تو در دهن نامی لبت خندید و گفت / زان همی ترسی که بگذاری نه آخر شکرست

با خرد گفتم که زیر سایه لعلش چه چیست / گفت می‌گویند اما آفتابی دیگرست

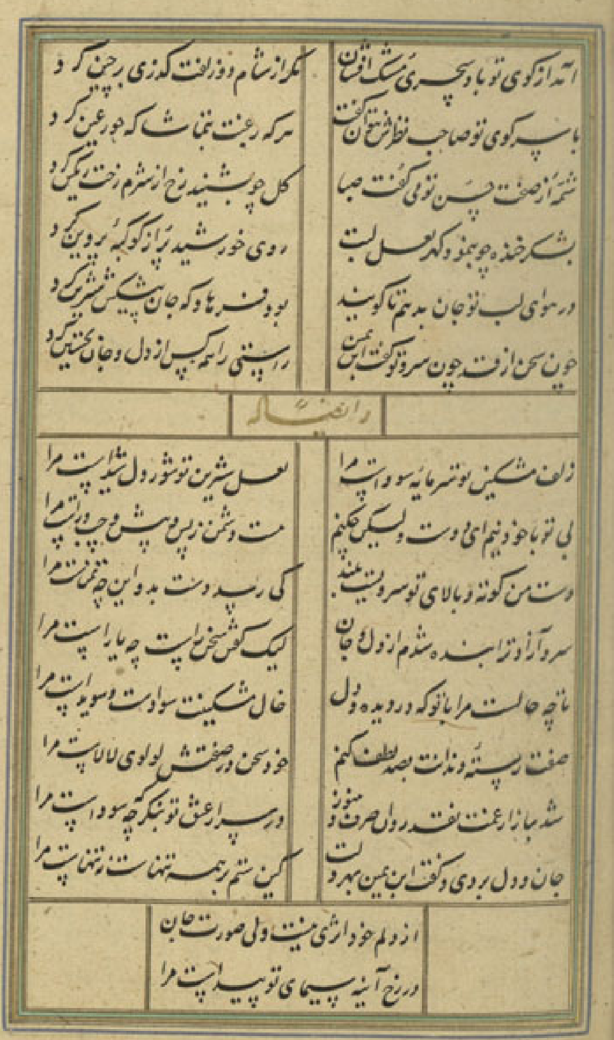
در رخ عشقش چون نهان دارم که بر رویم ز اشک / شرح آن اسرار خوش خطی از سیم بر سطح زرست

بس که مست ابن یمین را آرزوی وصل او / کیمیا حق گر ز روی معنی کیمیای گوهرست

استعارت کرد از درگاه شاهنشاه و گفت / باز هم اندر دل تمنای وصال دلبرست

و له ایضا

زلف او پیش از ترکرد و سمن پر چین کرد / گل رخ او ببر تو خورشید رخت پرچین کرد



آمد از کوی تو باد سحری مشک افشان / نکهت از شام دو زلفت که زی پرچین کرد

با سر کوی تو صاحب نظر فرخ آن گفت / هر که رغبت بتماشا که حور عین کرد

شمه‌ای از صفت چمن تو ای گفت صبا / گل چو بشنید رخ از شرم رخت رنگین کرد

بشکر خنده چو بگشود گره لعل لبت / روی خورشید تر از کوکب پروین کرد

در هوای لب تو جان بدهم تا گویند / بود فرهاد که جان پیش شکر شیرین کرد

چون سخن از قد چون سرو تو گفت ابن یمین / راستی را که بسی از دل و جان تحسین کرد

و له ایضا

زلف مشکین تو سرمایه سوداست مرا / لعل شیرین تو شور دل شیداست مرا

بی تو با خود نیم ای دوست ولیکن چکنم / مست و شین زبر و پیش و چپ و راستست مرا

دست من کوته و بالای تو سرو است بلند / کی رسد دست بدو وین چه تمناست مرا

سرو آزاد ترا بنده شدم از دل و جان / لیک گوش سخن راست چه یاراست مرا

تا چه حالست مرا با تو که در دیده و دل / خال مشکین سواد است و سویداست مرا

صفت پسته و دندانت بصد لطف کنم / خود سخن در صفتش لؤلؤ لالاست مرا

شد ببازار غمت نقد روان صرف و هنوز / در سر از عشق تو بنگر چه سوداست مرا

جان و دل بردی و گفت ابن یمین بهر دولت / کین ستم بر همه تنهاست نه تنهاست مرا

از دلم خود اثری نیست ولی صورت جان / در رخ آینه سیمای تو پیداست مرا

تا دلم شد در خم آن طرهٔ مشکین نهان / گشت شادی از دل غمناک این مسکین نهان

بر بناگوش چو صبحش زلف همچون شام چین / گوییا کافور دارد زیر مشک چین نهان

دارم اندر چین زلف کج نهادش دل ولی / راست چون صاع ملک در بار بنیامین نهان

می کند در خنده پیدا عقد پروین آن قمر / ز آفتاب ارچه گردد دستهٔ پروین نهان

روز من شد تیره شب تا آفتاب عارضش / گشت زیر سایهٔ زلفین چین بر چین نهان

ماه رو یابیم اگر در سنگ باشد پس چرا / کرده در سینهٔ سیمین دل سنگین نهان

با تو مهر ماه و با ما کین تو پیدا شدست / خود کی ماند بگیتی نقش مهر و کین نهان

گر شود سوز دل ابن یمین پیدا رواست / کی بماند آتش اندر سوخته چندین نهان

وله ایضا

آب حیات می چکد از لب جانفزای تو / راحت روح می دهد خندهٔ دلگشای تو

خوش بود از لبت سخن هم بجفا و هم ثنا / همچو ثنا خوش آیدم از لب تو جفای تو

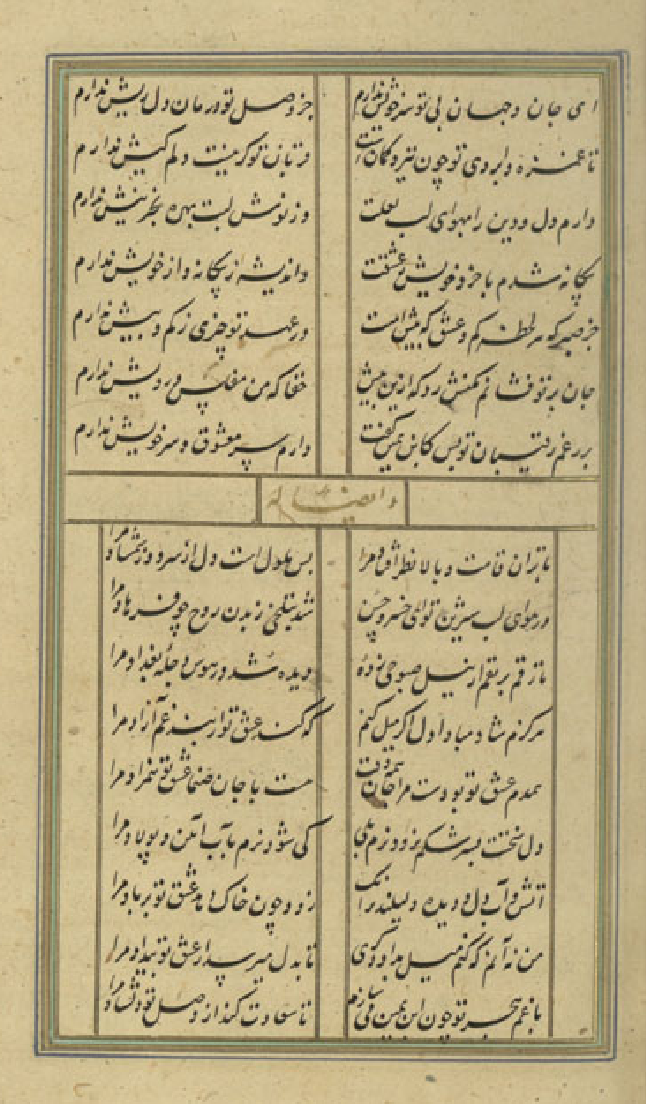
مهر رخت تیغ اگر گرد بر آرد از تنم / زان خاک من کند میل سوی هوای تو

گر بهلاک جان بود میل تو من بفنا ام / هیچ ارادتی مرا نیست بجز رضای تو

جمع دل چو جای تست از غم دل تهی مکش / غم چه که هیچ شادیی نیست مرا بجای تو

خون لب دو دیده در غمت خشک و ترم ... / از تر و خشکم آنچه هست نیست مگر برای تو

تا تو بتیغ غمزه‌ای تا تو بچشم چون غزال / ابن یمین ز جان و دل هست غزل سرای تو



ای جان و جهان بی تو سر خویش ندارم / جز وصل تو درمان دل ریش ندارم

تا غمزهٔ دلبر دی تو چون تیر و کمان است / زان بر تو گر نیست دلم کیش ندارم

دارم دل و دین راه هوای لب لعلت / وز نوش لبت هیچ بجز نیش ندارم

بیگانه شدم با خرد و خویش ز عشقت / و اندیشهٔ بیگانه و از خویش ندارم

جز صبر که هر لحظه کم و عشق که بیش است / در عهد تو چیزی ز کم و بیش ندارم

جان بر تو فشانم نکشم روی که از پیش / حقا که من مفلس درویش ندارم

بر دو غم رقیبان تو بس کابن یمین گفت / دارم سر معشوق و سر خویش ندارم

وله ایضا

تا زان قامت و بالا نظر افتاد مرا / بس ملولست دل از سرو و ز شمشاد مرا

در هوای لب شیرین تو ای خسرو حسن / شد تلخی ز بدن روح چو فرهاد مرا

تا رقم بر تو ام از نیل صبوحی زده / دیده شد در هوست دجلهٔ بغداد مرا

مر کزم شاد مباد ار دل اگر میل کنم / گو کند عشق تو از بند غم آزاد مرا

همدم عشق تو بودست مرا تا من هست / هست با جان ضعیفا عشق تو همزاد مرا

دل سخت تو بر اشکم نزد و زم جای / کی شود نرم ز آب آهن و پولاد مرا

آتش و آب دل و دیده و سینه را بیک / ز دو چون خاک ره عشق تو بر باد مرا

من نه آنم که کنم میل بداد و گری / تا بدل مهر پدید از عشق تو بنیاد مرا

با غم هجر تو چون ابن یمین می سازم / تا سعادت کند از وصل تو دلشاد مرا

گر مرا جان رود اندر پی جانان از دست
وصل جانان نتوان داد بصد جان از دست

مهر روی چو مهت رونق ایمان ببرد
بدهم جان ندهم رونق ایمان از دست

یک دل اهل نظر در همه آفاق نماند
گر نه بر روی تو زین چرخ بتان از دست

چون نوائی که دهی داد دل شیفتگان
بده ای دوست مده فرصت امکان از دست

جان نگیر از من و بوسی بده و باک مدار
گر دهد لعل تو یک بوسه از آن از دست

تا بدیدم من سودازده طوطی که تراست
شد بیکبار دلم در هوس آن از دست

نکند به وصل تو من بجهانی ندهم
مهر دیوی که دهد ملک سلیمان از دست

چون خضر گر برهم از ظلمات غم هجر
ندهم تا زنم چشمهٔ حیوان از دست

دست در حلقهٔ زلفت زدم و گفتم
ندهد ابن یمین کار پریشان از دست

وایضا له

روی بنمای ای پسر کز شوق جان می سوزدم
ز آتش غم تا بمغز استخوان می سوزدم

هیزم پروانه سلطان عشقت آتشی
در دلم کز پای تا سر همچنان می سوزدم

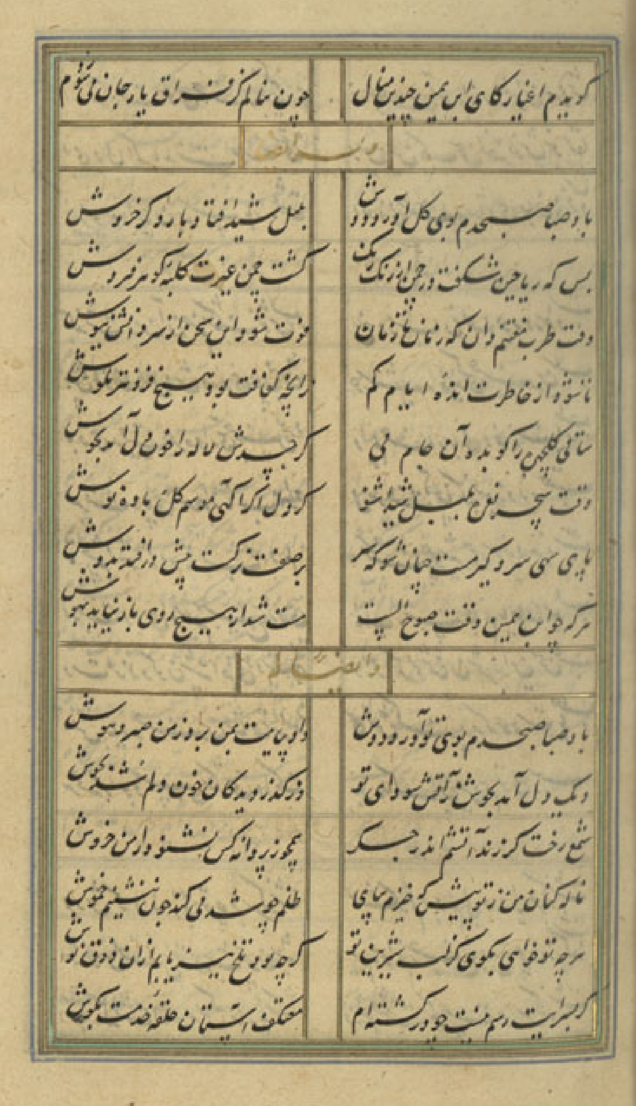
چون نویسم شرح شوقت ز آب چشم و دود دل
کاغذم تر می شود کلک و بنان می سوزدم

پیش خلقان گر دمید آه و دود الستانی ممکن
کاتش هجران جانان در نهان می سوزدم

تا دلم در رشتهٔ عشقش ببود او فتاد
گرمی بازار او سود و زیان می سوزدم

سر زبانم شعله از دل فروزان می شود
آن چنان کز تاب آن آب روان می سوزدم

زآه من گردد معطر مجلس روحانیان
همچو عودم خوش نفس گر دوران می سوزدم



گویدم اغیار کای ابن یمین چند از ملال
چون منالم کز فراق یار جان می سوزدم

وله ایضا

باد صبا صبحدم بوی گل آورد دوش
بلبل شیدا فتاد باده کرد خروش

بس که ریاحین شکفت در چمن از رنگ رنگ
گشت چمن غیرت کلبهٔ گوهر فروش

وقت طرب مغتنم دان که زمانه زمان
فوت شود این سخن از سر دانش نیوش

تا نشود از خاطرت اندوه ایام کم
زانچه کنی فوت تو هیچ فزونتر مکوش

ساقی گلچهره را گو بده آن جام می
گر چه شد لاله را خون دل اندر جوش

وقت صبوح بنو بلبل شیدا شنو
گر دل اگر آگهی موسم گل باده نوش

پای سهی سرو گیر مست چنان شو که سر
بر صفت نرگست پیش در افتد بدوش

هر که چو ابن یمین وقت صبوح الست
مست شد از هیچ روی باز نیاید بهوش

وله ایضا

باد صبا صبحدم بوی تو آورد دوش
داد حیات بتن برد ز من صبر و هوش

دیگ دل آمد بجوش ز آتش سودای تو
وز نکند و دیدگان خون دلم شد بجوش

شمع رخت گر زند آتشم اندر جگر
همچو پروانه کس نشنود از من خروش

ناوک مژگان من ز تو نیش گیرم جای
ظلم چو شد می کند چون نشنیدم خموش

هر چه تو فرمای بگوی گر لب شیرین تو
گر چه بود تلخ نیز یابم از آن ذوق نوش

گر به ارادت رسم بنده چو در گشته ام
معتکف آستان حلقهٔ خدمت بگوش



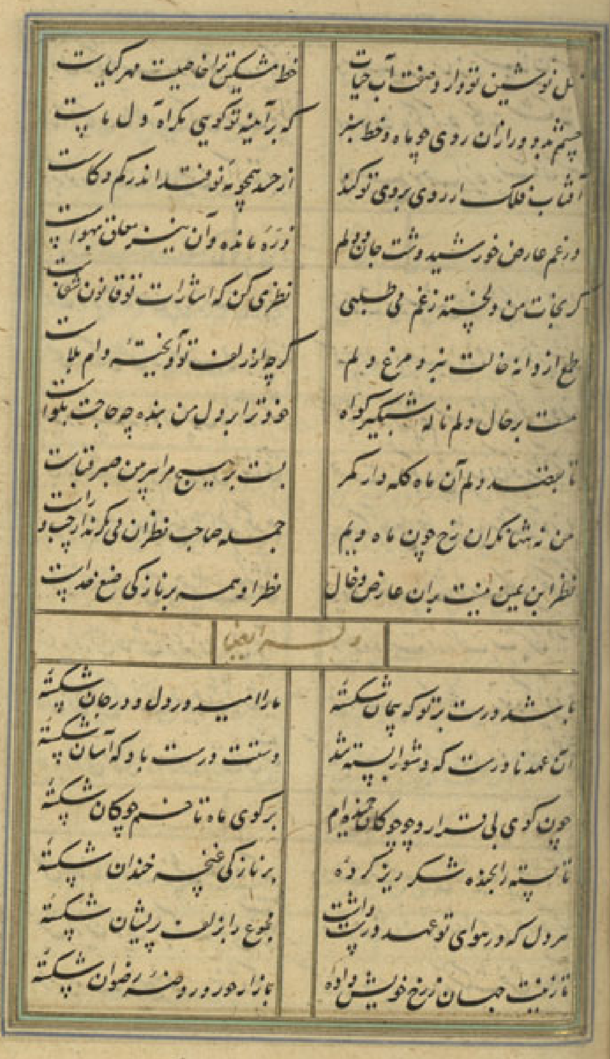
در مصر دل هرکه عزیزی چو تو هست — آخر چه بها آورد از یوسف چاهی
آن کو به نکو بندگیت نام برآورد — ننگ آیدش از عزت و منصب شاهی
گر غایت محنت شود و دید عجب نیست — اشیا نشود دیده بدین دین که گاهی
چون تار قصب سوخت تن زار نزارم — از پرتو رخسار تو زان روی که ماهی
از آتش غم بر جگرم آب نماندست — خود دود دلم بین که هوای دوست گواهی
با این همه گر سر بزند در سر سودا — سهل است زیانی که بود مالی و جاهی
سر رشته گر از دست رود باک نباشد — آنست مراد این همین را که تو خواهی

و له ایضا

کج نظر باشم اگر با تو بدل راست نیم — یا بجان در پی کاری که دلت خواست نیم
آنکه بر آتش سودای تو بنشست منم — وانکه از خاک ره عشق تو برخاست نیم
خار خار گل سیراب تو گر نیست مرا — بنده آن که سهی سرو تو آراست نیم
نیست صاحب نظر آن کز تو کشش باشد — شکر ایزد که من آن کز تو شکیباست نیم
من و تو هر دو چو ماهیم و عجب نیست از آن — تو در افزونی و من در کم و در کاست نیم
طاق ابروی تو محراب کنم گرچه کجست — تا نگویی که مگر با تو بدل راست نیم
گفته کاین همین نیست بدل عاشق من — گر نیم بنده آن گوهر آراست نیم

و ایضا له

زلف عنبر شکنت مایه ده مشک خطاست — پیش چین سر زلف سخن مشک خطاست





بر عهد دلبران نتوان استوار بود
ای دل بعهد شان ندهی زینهار دست

دارم بدست بوس وی امیدها ولیک
ای زر نمی دهد به بت سیمین عذار دست

در زر و دلبری رخ او مهر و ماه را
در حسن طرح داده و برده هزار دست

در آرزوی آنکه ز گلزار عارضش
چشمم گلی گرفت مرا خار خار دست

گر عاشقی حذر مکن از طعنه رقیب
ای گل نشنیده آنکه بپوشد ز خار دست

مایم در هوای سهی سرو قامتش
برسر زنان همیشه بسان چنار دست

در تاب آفتاب غم از پا در آمدیم
ای سرو سایه ور ز سرم بر مدار دست

جان در میان بحر غم افتاد و پا گرفت
گر خواهم رسید به یکنار دست

بر دست در هوای گلستان عارضت
چشمم نگاه کرده ز ابر بهار دست

از خون دل نگار کنم دست خویش را
باشد که گیرد این یمین را نگار دست

وله ایضا قدس سره

شمع شهر شد از غایت خوبی روت
ای شده ترک فلک از دل و جان هندوت

مست رخسار تو یک ماه که در غره او
جلوه داد است ز خورشید هلال ابروت

چشم بد دور که بستان ارم را که حسن
خار انداخته بنهاد است گل خودروت

فتنه دور قمر نیست در آفاق کنون
بجز آن غمزه غماز و دو چشم جادوت

خوان عشقت چو نهادند صلا در دادند
می خورد دل جگر خویشتن از پهلوت

چه کند این دل دیوانه که بر پی نرود
چون بزنجیر کشان می برد گیسوت

من چنین شیفته زانم که رگی از سودا
مست پیوسته مرا با دل زار از موت

عابدان روی سوی کعبه اسلام کنند
عارفان را نبود قبله جان جز کوت

بستم احرام طواف سر کوی تو ز شوق
تا ببوسم حجر الاسود خال روت

از صفات هنر آن چیست که در ذات تو نیست
ای دریغ ار نبدی خوی پلنگ آهوت

خواب خرگوش بچشم خرد ابن یمین
می دهد غمزه شیرافکن چون آهوت

وله ایضا رحمه الله تعالی

یارب گل است عارض زیبات یا سمن
یا رسته از سرو شگفته یاسمن

چشم تو هندوی است که هنگام ترکتاز
باشد ببوی کشور جانهاش تاختن

می گفت با صبا ز رخت گل نگارینی
باد صباش خرده زر کرد در دهن

از چین زلف تو بختن نفحه رسید
از شرم شد سیاه رخ نافه ختن

کی با تو گشت حال دل زار من شنفته
زلفت که زیر هر خم او هست صد شکن

ای سرو سیمبر ز سرم سایه بر مدار
کز تاب آفتاب غمت سوخت جان من

ای عارض چو ماه تو پیدا دلم ز جان
بی تابش سهیل یمنی دیدم یمین

ابن یمین ز عشق تو پروانه وار سوخت
تا روی دلربای تو شد شمع انجمن

وله ایضا نور الله مرقده

زان روی طره بر رخ دلدار کج نهند
کاکل چو خز و طره طرار کج نهند

گیسو مناسبت برخ و زلف یاسمن
گر شاخ سنبل از بر گلبن کج نهند

حاشا که لاف راستی از سرو بوستان / در پیش قامتش که برفتار کج نهند

از سر کلاه چون بنهد شاه خاوران / خوبان ز راه ناز چو دستار کج نهند

در کوی عشق راست نهادند جمله گام / آنها که پای بر سر بازار کج نهند

گفتی که با تو راست دلم رنگ و از آن مکن / انکار کردن از پس اقرار کج نهند

بر کار عاشقان خم ابروت راست نیست / در طاقش از چه قاعده کار کج نهند

گر جان طلب کنی بدهم زانکه اهل دل / گردن بجان مضایقه با یار کج نهند

ابن یمین بعشق تو جان داد و دم نزد / زیرا ز عاشقان همه گفتار کج نهند

وله ایضا

ساقیا موسم آن است که می نوش کنیم / محنت گردش ایام فراموش کنیم

خیز چون در چمن افتاد ز بلبل قلقل / غلغل مطربه را تا نفسی گوش کنیم

در ده آن رطل گران تا بسبک از قوت می / عقل را واله و سرگشته و مدهوش کنیم

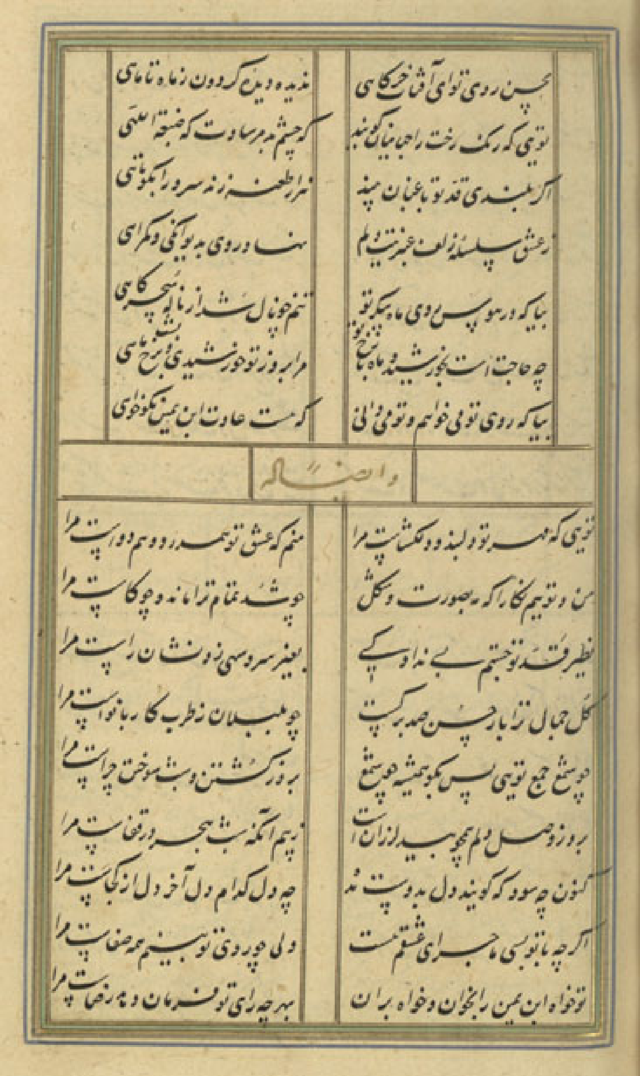
از سر ما نرود تا بقیامت مستی / گر می از ساغر لعل لب تو نوش کنیم

تا بکی دیگ هوس از پی محال خیال / بر سر آتش سودای تو پرجوش کنیم

روزها دست زدیم از غم عشقت بر سر / بامیدی که شبی با تو در آغوش کنیم

کسوت حسن چو بر قد تو آراسته اند / تا نهایت علم عشق تو بر دوش کنیم

خیز با ابن یمین شاد بعشرت بنشین / تا نشاط و طرب امروز به از دوش کنیم



بحسن روی توای آفتاب خرگاهی / ندیده دیده گردون ز ماه تا ماهی

توئی که رنگ رخت را جهانیان گویند / که چشم مهر سعادت که صبغة اعلی

اگر ببلندی قد تو باغبان چنبه / ز راه طعنه زند سرو را بکوتاهی

ز عشق سلسله زلف عنبرینت دلم / نهاد روی به بی آگهی و گمراهی

بیا که در هوس روی ماه پیکر تو / تنم چو نال شد از ناله سحرگاهی

چه حاجت است بخورشید و ماه با رخ تو / مرا بروز تو خورشیدی و بشب ماهی

بیا که روی تو می خواهم و تو میدانی / کرمت عادت ابن یمین نکوخواهی

و له ایضا

توئی که مهر تو دلبند و دلگشاست مرا / منم که عشق تو همدرد و هم دواست مرا

من و تو هم نگارا که بصورت و شکل / چو شد تمام ترا ماه و چو کاست مرا

نظر بقد تو جستم بی نداو یکی / بغیر سرو سهی زو نشان راست مرا

بگل جمال ترا یار چند برگیست / چو بلبلان نظر بگلزار بانواست مرا

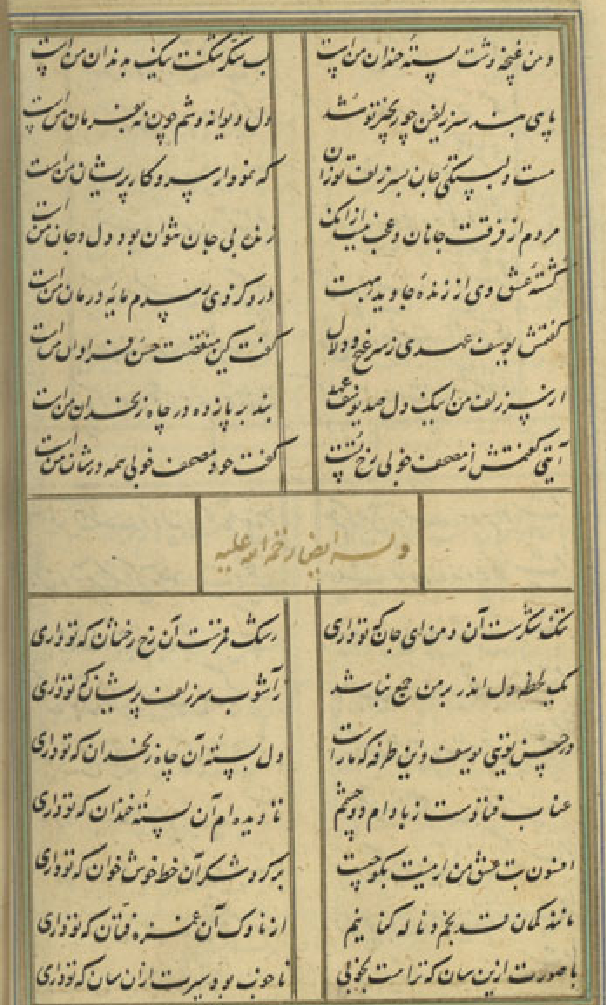
چو شمع جمع توئی پس بگو همیشه چو شمع / بروز گشتن و شب سوختن چراست مرا

بروز وصل دلم همچو بید لرزان است / ز بیم آنکه شب هجر در قفاست مرا

کنون چه سود که گویند دل بدوست بده / چه دل کدام دل آخر دل از کجاست مرا

اگرچه با تو بسی ماجرای عشقم هست / دلی چو روی تو بینم همه صفاست مرا

تو خواه ابن یمین را بخوان و خواه بران / بهر چه رای تو فرمان دهد رضاست مرا

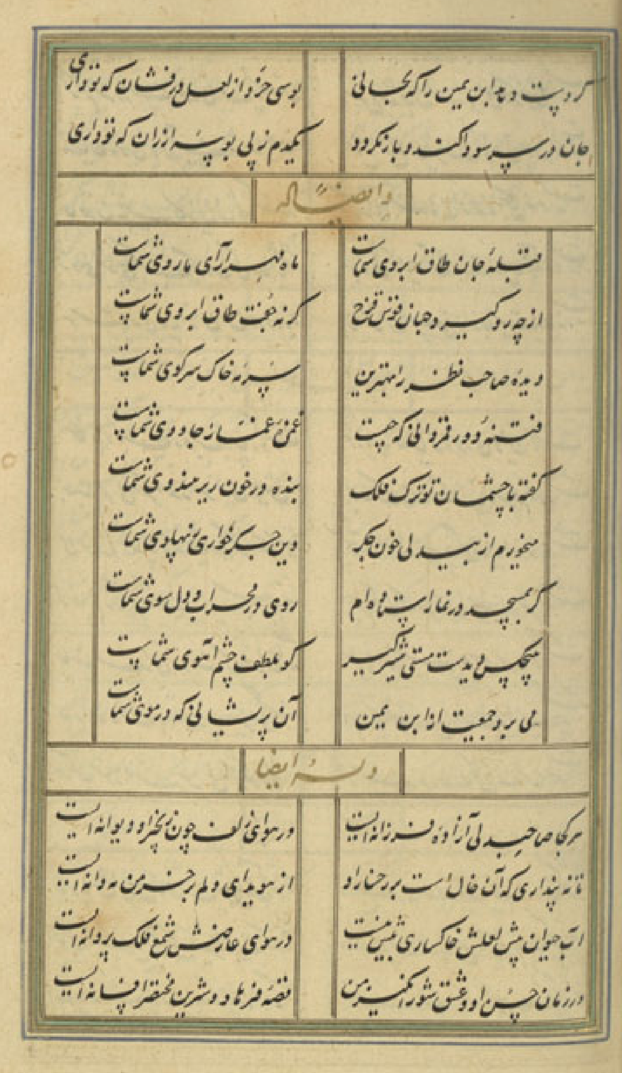


دهن غنچه‌وش تست پسته خندان من است | لب شکرشکن تنگ به دندان من است
پای بند سر زلفین چو زنجیر تو شد | دل دیوانه وشم چون نه بفرمان من است
مست و بستگی جان بسر زلف تو زان | که بهم و آشفته و کار پریشان من است
مردم از فرقت جانان و عجب این که | تن بی جان شوان بود دل و جان من است
کشته عشق وی از زنده جاوید بهست | درد کز وی رسدم مایه درمان من است
گفتمش یوسف عهدی ز سر غنج و دلال | گفت کین منقبت حسن فراوان من است
ای که پیش زلف من اینک دل صد یوسف | بند بر پا زده در چاه زنخدان من است
آیتی گفتمش از مصحف خوبی رخ تست | گفت خود مصحف خوبی همه در شان من است

وله ایضا رحمة الله علیه

تنگ شکرست آن دهن ای جان که تو داری | رشک قمرست آن رخ رخشان که تو داری
یک لحظه دل اندر بر من جمع نباشد | زآشوب سر زلف پریشان که تو داری
در چشمه نوشی یوسف وین طرفه که مارا | دل بسته آن چاه زنخدان که تو داری
عناب فتادست زبادام دو چشم | تا دیده‌ام آن پسته خندان که تو داری
افسون بت عشق من ار نیست بگو چیست | بر گرد شکر آن خط خوش خوان که تو داری
مانند کمان قد بخم و ناله کنانیم | از ناوک آن غمزه فتان که تو داری
با صورت ازین سان که تراست بخوبی | ناخوب بود سیرت ازان سان که تو داری

گردست



گر دست دهد ابن یمین را که بجانی | بوسی بخرد از لعل درافشان که تو داری
جان در سر سودا کند و باز نگردد | یکدم ز پی بوسه ازان سان که تو داری

وله ایضاً

قبله جان طاق ابروی شماست | ماه مهر آرای ماه روی شماست
از چه رو گیرد جهان فتوی بفتح | گر نه جفت طاق ابروی شماست
دیده صاحب نظر را بهترین | سرمه خاک سر کوی شماست
فتنه دور قمر دانی که چیست | عین غمزه جادوی شماست
گفت با چشمان تو ترک فلک | بنده در خون ریز هندوی شماست
میخورم از بیدلی خون جگر | وین جگرخواری ز پهلوی شماست
گر بمسجد در نماز استاده‌ام | روی در محراب و دل سوی شماست
هیچکس را نیست مستی شیرگیر | کو ملطف چشم آهوی شماست
می‌برد جمعیت از ابن یمین | آن پریشانی که در موی شماست

وله ایضاً

هرکجا صاحب دلی آزاده فرزانه است | در هوای زلف چون زنجیر او دیوانه است
تا نه پنداری که آن خال است بر رخسار او | از سویدای دلم بر خرمن مه دانه است
آب حیوان پیش لعلش خاکساری بیش نیست | در هوای عارضش شمع فلک پروانه است
در زمان حسن او عشق شورانگیز من | قصه فرهاد و شیرین مختصر افسانه است

گر کنم سر در سر سودای زلف پرخمش / سهل باشد جان فدای او که خوش جانانه است

تا میان روی او و آینه شد پیدا صفا / شاخ شاخ از غیرت آنم ولی چون شانه است

عاقلان تدبیر کار این دل شیدا کنید / گر زبان آشنای از خرد بیگانه است

روی سوی کعبه کردن کی روا باشد مرا / با دلی کز یاد آن بت دایما بتخانه است

هوشیاری ناید از ابن یمین در دور او / زانکه این مستی نه از جامست یا پیمانه است

وله ایضا

هنگام نوبهار و لب جویبار و کشت / دریاب ساقیا که تو حوری و این بهشت

بربند همچو نی کمر اندر هوای عیش / بر خاک زن سبک ز سر خم کلاه خشت

می نوش اگر چه از مه شعبان گذشت بیست / کاندر بهشت هر چه کنی ناید از تو زشت

گر جام زر کشم ز کف یار سیم بر / عیبم مکن که در ازل این است سرنوشت

جانها فدای دوست که رضوان باغ خلد / طوبی برای راستی چو سهی سرو او بکشت

جام ار ز دست دوست بود شیر و می یکیست / آنجا که فضل اوست چه محراب و چه کنشت

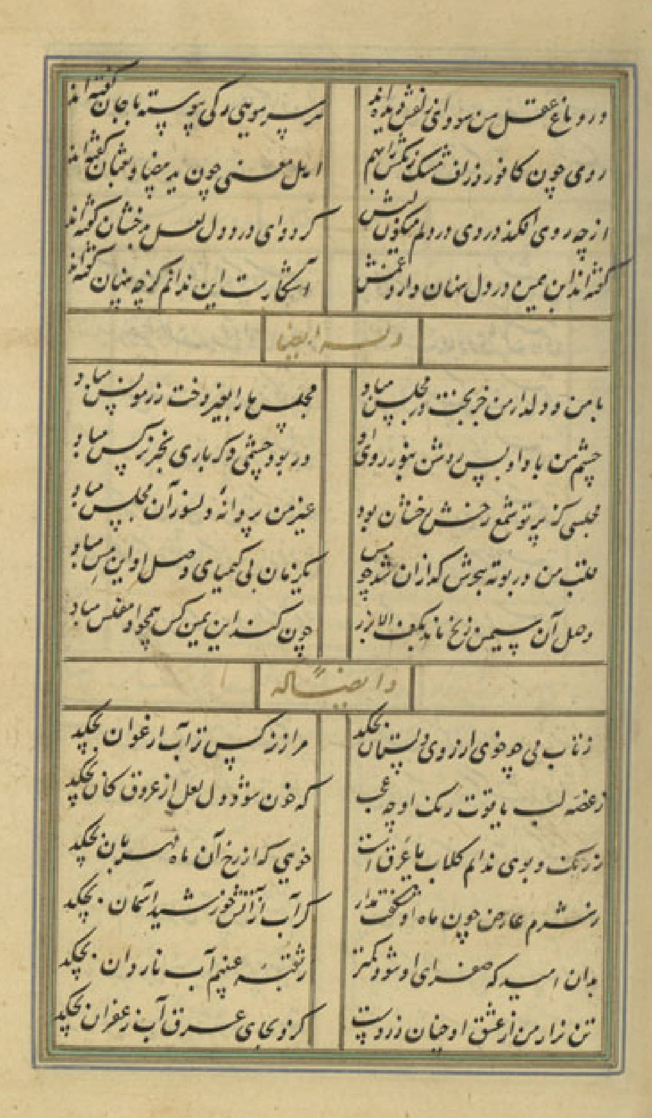
در کیش سوز مهر من ای که کردگار / از بهر رخان گل ابن یمین سرشت

وله ایضا

شاد باش ای دل که حالت پیش جانان گفته‌اند / ماجرای درد تو یک یک بدرمان گفته‌اند

شوق بلبل پیش گل کمتر حکایت کرده‌اند / حالت پروانه را با شمع رخشان گفته‌اند

این چه دولت بود یا رب کز چنین موری ضعیف / قصه‌ها که بدرگاه سلیمان گفته‌اند



در رو باغ عشق من سودای نقش دیده‌اند / سر به سوی رنگی چو پسته با جان گفته‌اند

روی چون کافور و زلف مشک رنگش دیده‌اند / اهل معنی چون پری پنهان و شبان گفته‌اند

از چه روی افکنده در روی در دلم شوریدگیش / گر دوای درد دل لعل بدخشان گفته‌اند

گفته‌اند ابن یمین در دل نهان دارد غمش / آشکار است این ندانم کز چه پنهان گفته‌اند

وله ایضا

با من دلداده بی خیر رخت در مجلس مباد / مجلس ما بی فروغ آن رخ روشن مباد

چشم من با داد و بس روشن به نور روی او / در نبود چشم و کی باری به غیر نرگس مباد

مجلسی کز پرتو شمع رخش رخشان بود / غیر من پروانه‌ی دلسوز آن مجلس مباد

قلب من در بوته بجوش که از آن شد چو سیم / سکه زمان بی کیمیای وصل او این مس مباد

وصل آن سیمین زنخ ما را بکف الا به زر / چون کند ابن یمین کس همچو او مفلس مباد

وله ایضا

ز تاب می چو خوی از روی آن بستان بچکد / مرا ز نرگس تر آب ارغوان بچکد

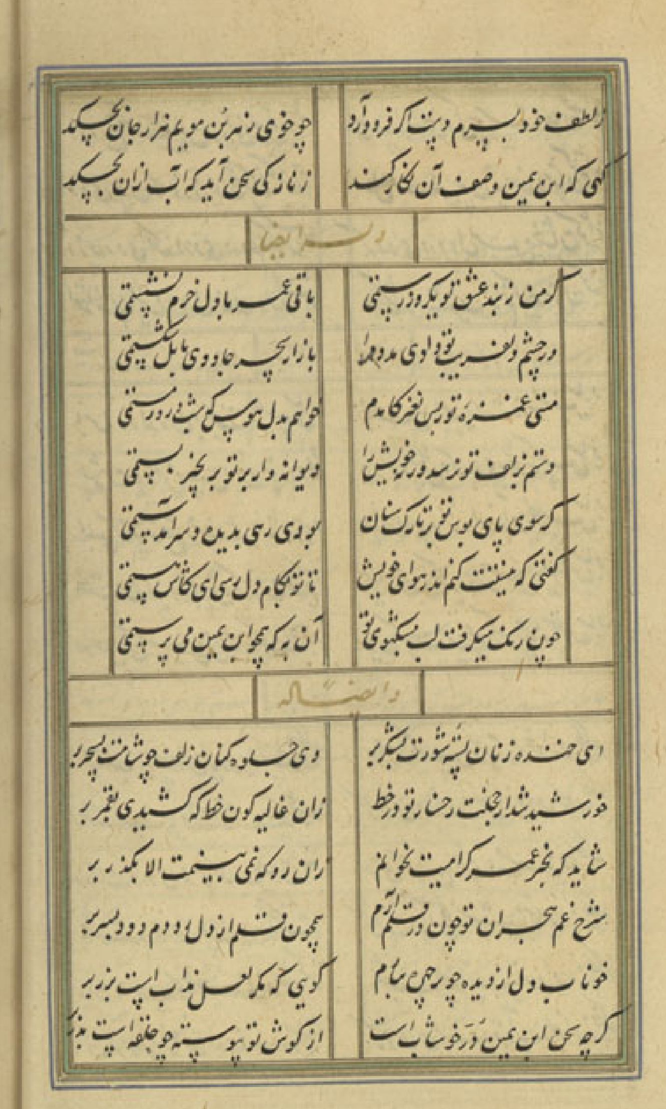
ز غصه لب یاقوت رنگ او چه عجب / که خون شود دل لعل از عروق کان بچکد

ز رنگ و بوی ندانم گلاب یا عرق است / خوی که از رخ آن ماه مهربان بچکد

ز شرم عارض چون ماه او شگفت مدار / گر آب از رخ خورشید آسمان بچکد

بدان امید که صفرای او شود بگمان / ز شربت عنبتم آب ناردان بچکد

تن نزار من از عشق او چنان زرد است / که از رگ و پی عرق آب زعفران بچکد



ز لطف خود به پیرهم دستی اگر فرود آرد / چو خوی ز هر بن مویم هزار جان بچکد
گهی که ابن یمین وصف آن نگار کند / ز نازکی سخن آید که آب از آن بچکد

وله ایضا

گر من ز بند عشق تو یکروز رستمی / باقی عمر با دل خرم نشستمی
در چشم دلفریب تو جادوی مردمی / بازار سحر جادوی بابل شکستمی
مستی غمزهٔ تو برین نغز کامدم / خواهم بدل هوس که شبی روز رستمی
دستم ز زلف تو نرسد ور نه خویش را / دیوانه وار بر تو بزنجیر بستمی
گر سوی پای بوس تو تیغ زبان کشان / بودی رهی بدین و سر اندر آستمی
گفتی که مستیت کنم اندر هوای خویش / تا تو بکام دل بسی ای کاش هستمی
چون رنگ میگرفت لب شکرین تو / آن به که همچو ابن یمین می پرستمی

وله ایضا

ای خنده زنان پستهٔ شورت بشکر بر / وی جلوه کنان زلف چو شامت بسحر بر
خورشید شد از خجلت رخسار تو در خط / زان غالیه گون خط که کشیدی بقمر بر
شاید که بجز عمر گرامیت نخوانم / زان رو که نمی بینمت الا بگذر بر
شرح غم هجران تو چون در قلم آرم / همچون قلم از دل دود دم دود بسر بر
خوناب دل از دیده چو [illegible] / گویی که مگر لعل مذاب است بزر بر
گرچه سخن ابن یمین در خوشاب است / از گوش تو پیوسته چو حلقه است بدر بر

سنبل زلف تو چون از گل تر بر دارند / رخ شام ز رخسار سحر بر دارند
آفتاب رخ تو چون کند از جیب طلوع / عاشقان دیده ز دیدار قمر بر دارند
با کله گوشهٔ حسن تو روا باشد اگر / افسر خسرو و سلطان ز سر بر دارند
طاق ابروی تو چون در نظر آید زین / شاید ار اهل دل از قبله نظر بر دارند
عاشقان را بوس عارض و چشم و لب تست / نقد او از گل و بادام و شکر بر دارند
هر کجا پای نهی اهل نظر از سر شوق / بهر خاک همه را سرمه کشند بر دارند
چشم دریا صفتم چون ز غمت موج زند / بس که از سیل او عقد گهر بر دارند
گر کند ابن یمین را ز تو ای دوست جدا / دشمنان در همه شمشیر و سپر بر دارند
هر کز آن روز نصیب است که غم عشق ترا / از دل زار من خسته جگر بر دارند

وله ایضا

یارب این بوی خوش از زلف دلارام منست / یا صبا همنفس نافهٔ مشک ختن است
آفتاب رخ او در شکن زلف سیاه / همچو در سایهٔ سنبل ورق نسترن است
گر شکر خندهٔ آن پستهٔ شیرین نبود / بچه معلوم توان کرد که او را دهن است
ز آرزوی دهن تنگ تو از خاتم او / اشک من رشک نگینهای عقیق یمن است
ماه رویا دهن غنچه وش خوش سخنت / چون شود خنده زنان پستهٔ شکر شکن است
گرچه در چاه زنخدان تو افتاد دلم / دستگیرم خم آن زلف چو چنگ رسن است
مانده ابن یمین رستهٔ دندان ترا / چون صدف چشم وی آکنده بدر عدن است



آب رویش مده ز آتش نخوت بر باد / زانکه او خاک کف پای سگ انجمن است

سرور ملک فلان دولت و دین کز درش / همچو درگاه حرم قبله هر مرد و زن است

آنکه تا بخت بدرگاه ویم راه نمود / ورد دم الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن است

وله ایضاً بحر الغزل فی التجنیس

دلبری دارم برخ چون آفتاب خاوری / خیره کرده دین از رویش چو در وی بنگری

از رخ زیبا و چشم مست گاه دلبری / می نماید معجز موسی و سحر سامری

مست پیدا بر رخ عاشق که وقت ساغری / می کند چشمش چه بد مستان و صنعت زرگری

از پی چوگان زدن چون رخ سوی میدان کند / عالمی را دل به پیش گوی سرگردان کند

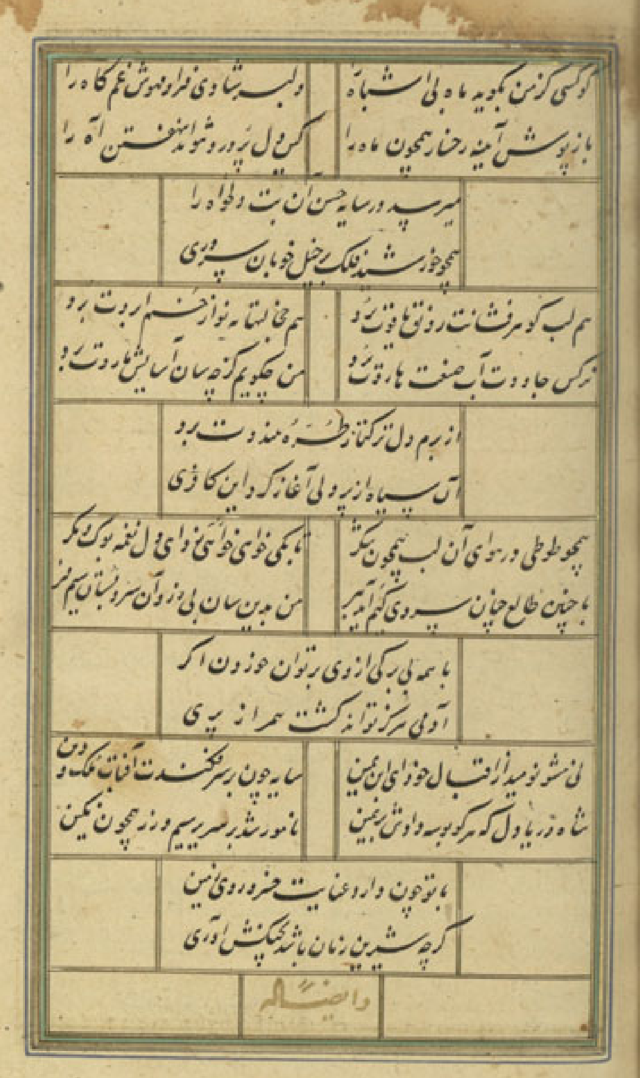
چون بمیدان از برای گو زدن جولان کند / ای بسا قامت که زیر بار غم چوگان کند

در شب زلف از بناگوش خود ار تابان کند / در قران بینی تجلی سعد ماه و مشتری

ماه مهر افروز ایم از بندگیت و ولی دولت است / دل نخواهد جز مرادی کان ز بت لعل از خواست

بنده آن سرو آزادم که گر پرسند راست / گویم اندر روضه رضوان چو او طوبی کجاست

ذره دارم میل دل سوی هوا ولی چراست / زانکه دارم دلبری چون آفتاب خاوری



هر کسی گر زین بگوید ماه بی اشتباه را / دلبر شادی فزا و هوش غم کاه را

باز پوشش آینه رخسار همچون ماه را / گر دل پر درد شوید اهنفتن آه را

سر سپید در سایه حسن آن بت دلخواه را / همچو خورشید فلک بر خیل خوبان سروری

هم لب گوهرفشانت رونق یاقوت برد / هم رخ لعلت بنور از چهره ارغوت برد

نرگس جادوت آب صنعت هاروت برد / من چه گویم کز چه سان آسایش ماروت برد

از برم دل نرگس تا زطره هندوت برد / آن سیاه از پی دلی آغاز کرد این کافری

همچو طوطی در هوای آن لب همچون شکر / تا بکی خواهی خواهی دل نغمه بوکی دیگر

با چنین طالع چنان سروی که گیرم اندر بر / من بدین سان بی زر و آن سرو بستان سیم بر

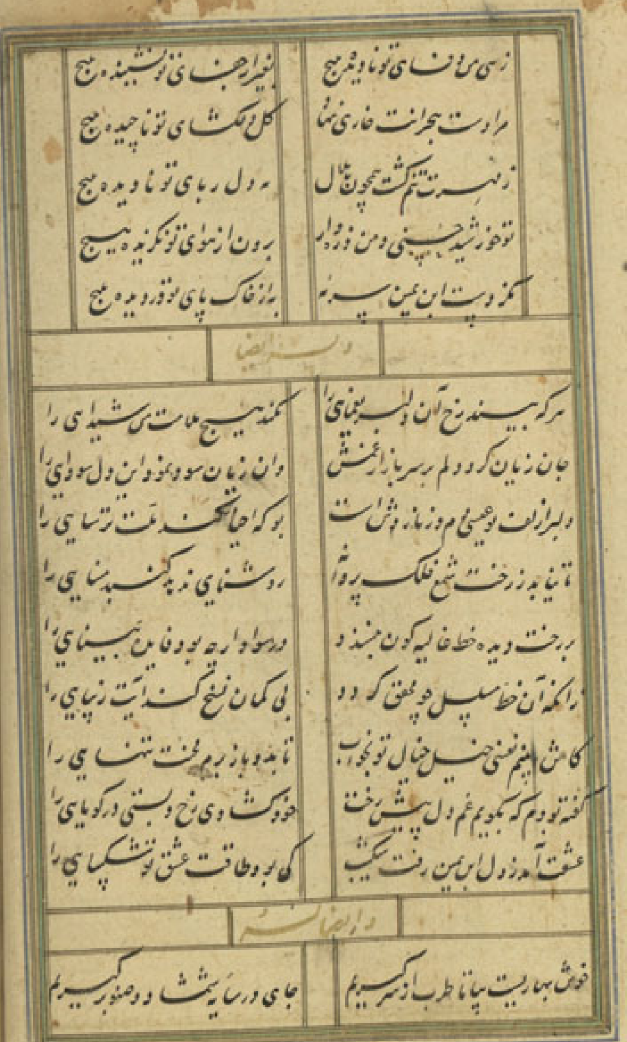
با همه بی برگی از زری بتوان خوردن اگر / آدمی سر زن بتان گشت هم از بی زری

لی شه نومید از اقبال خود ای ابن یمین / سایه چون بر سر فگند ست آفتاب ملک و دین

شاه ذره پا دل که هر کو بوسه دادش بر زمین / نامور شد بر سریر سیم و زر همچون نگین

با تو چون دارد عنایت خسرو روی زمین / گرچه شیرین زمان باشد چکنیش آذری

وله ایضاً



زهی مرا فنای تو نادیده هیچ — بغیر از جفای تو نشنیده هیچ

مرا دست هجران تو خاری نهاد — گل از گلشن وصل تو ناچیده هیچ

ز هجر تو تنم گشت همچون هلال — مه دلربای تو نادیده هیچ

تو خورشید چینی و من ذره وار — برون از هوای تو نگزیده هیچ

مگر دست ابن یمین [illegible] — بجز خاک پای تو [illegible] هیچ

وله ایضا

هر که بیند رخ آن دلبر یغمای را — نکند هیچ ملامت من شیدای را

جان زیان کرد دلم بر سر بازار غمش — وان زیان سود بود این دل سودای را

دلبر از لطف تو هیچم ندهد زانکه خوش است — بو که احیا بکند همت ترسای را

تا نیاید ز رخت شمع فلک پروا — روشنای ندهد گنبد مینای را

بر رخت دیده خط غالیه گون چند دود — در سواد ره بود قابض بینای را

زانکه آن خط سپید چو محقق گردد — بی گمان نسخ کند آیت زیبای را

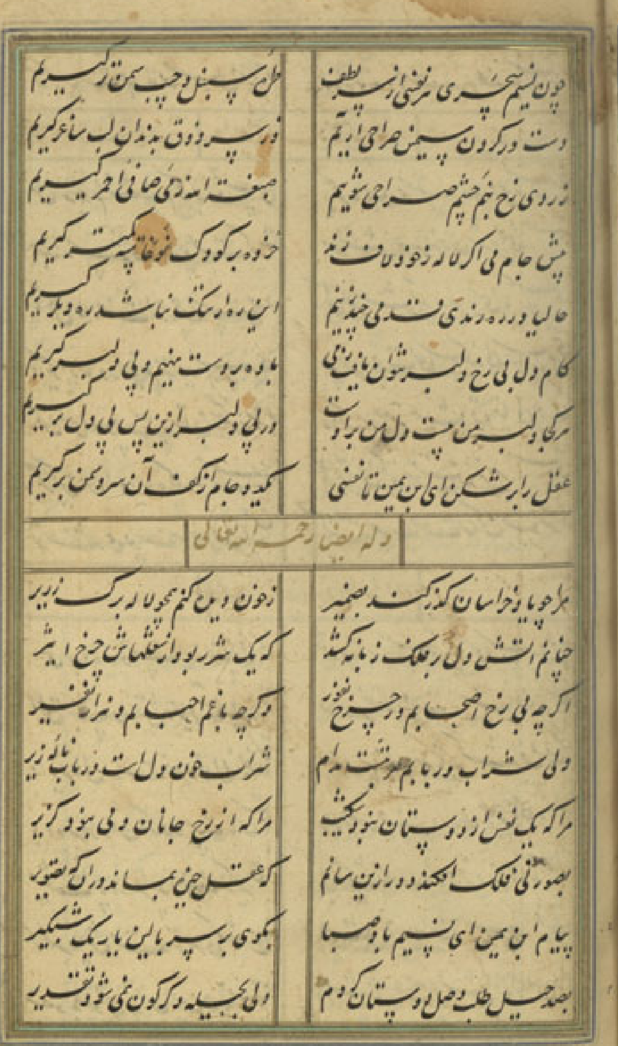
کاش ببینم نفسی خیال تو بخواب — تا بدو باز برم تحفت تنهای را

گفته بودم که بگویم غم دل پیش رخت — خود بکشد دی رخ و بستی در گویای را

عشق آمد ز دل ابن یمین رفت شکیب — کی بود طاقت عشق تو شکیبای را

وله ایضا

خوش بهاریست بیا تا طرب از سر گیریم — جای در سایه بید و صنوبر گیریم



چون نسیم سحری مرتفعی از سر لطف — گل و سنبل و جیب سمن از سر گیریم

دست در گردن پیش صراحی آریم — وز سر ذوق بدندان لب ساغر گیریم

زردی رخ بنم چشم صراحی شوییم — صفت اندر ذهبی جامی احمر گیریم

پیش جام می اگر لاله ز خود لاف زند — خنده بر کوکب [illegible] گیریم

حالیا در ره رندی و قلندی خندیم — این ره از ننگ نباشد ره دیگر گیریم

کام دل بی رخ دلبر نشوان یافت زمی — باده بر دوست بنیم و پی دلبر گیریم

هر کجا دلبر من هست دل من بر اوست — ور پی دلبر ازین پس پی دل بر گیریم

عقل را بر شکن ای ابن یمین تا نفسی — تکیه و جام از کف آن سرو سمن بر گیریم

وله ایضا رحمه الله تعالی

مرا چو یار ز خراسان گذر گرفت بصغیر — ز خون دیده کنم همچو لاله برگ زریر

چنانم آتش دل در فلک زبانه کشد — که یک شرر بود از شعله هاش چرخ اثیر

اگر چه بی رخ احباب بر دو چرخ نخورد — وگرچه با غم احباب بود نیز نفیر

ولی شراب و رباب بر وقت مدام — شراب خون دل است و رباب ناله زیر

مرا که یک نفس از دوستان نبود شکیب — مرا که از رخ جانان دمی نبود گزیر

بصورتی فلک افکند دور ازین سانم — که عقل خیره بماند در آن ز تقریر

پیام ابن یمین ای نسیم باد صبا — بگوی بر سر بالین یار یک شبگیر

بعد حیل طلب وصل دوستان کردم — ولی بحیله دگرگون نمی شود تقدیر

گر گر حیات بماند بوصل باز رسیم | ور از تو دور بمیریم عذر ما بپذیر

وله ایضاً لزوم ما لا یلزم مردفه

من ندیدم نشنیدم که بود در چمنی | همچو بالای تو سروی و برخ نسترنی

چند از پسته دهان تو چو عقد گهرت | صدفش جوهر فردی شده یعنی دهنی

تا گل عارضت اندر چمن حسن بود | کی خوش آید بدلم یاسمنی یا سمنی

دیگر از مادر ایام نزاید پسری | چون تو یاقوت لبی سنگدلی سیم تنی

کم کن ای دوست بدستان سخن دم بدمم | زانکه سر حلقه عشاق نیابی چو منی

کبر کن من ای ماه کله وار بسند | تا قبایی نکنم سر نفس از پیرهنی

تو شدی یوسف مصر و لی این من | گشت یعقوب صفت ساکن بیت الحزنی

وله ایضاً روح المزدوج

ای برده ز حسن ز خوبان فرنگار | قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق بپای نقش رنیا دهان تو | موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

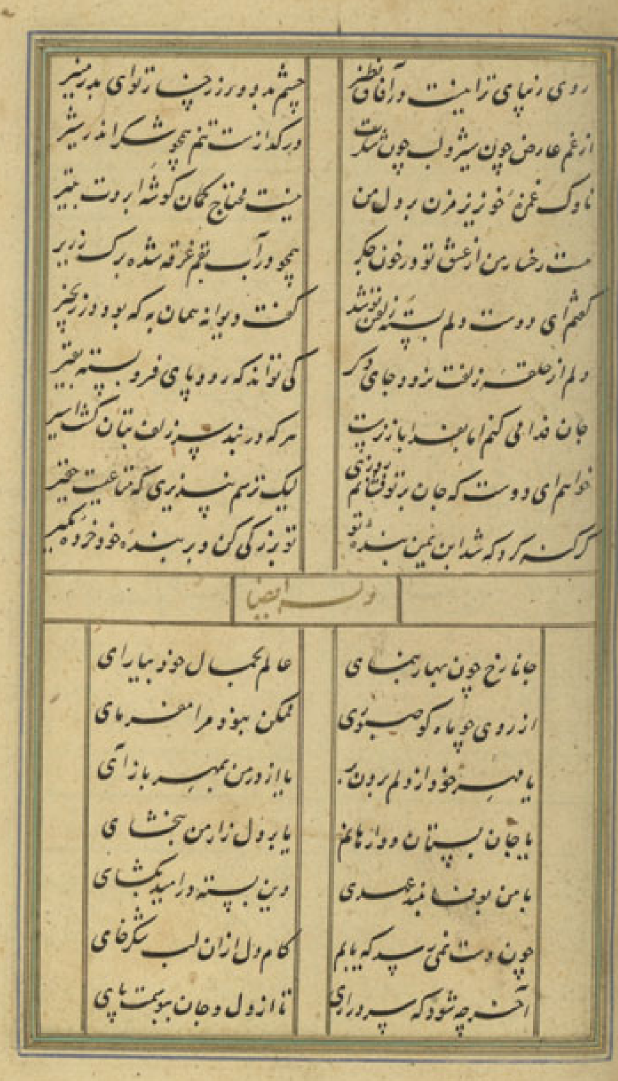
دادیم دل بدست خط و خال زلف تو | از دست مرسه تا چه کشد این دل فکار

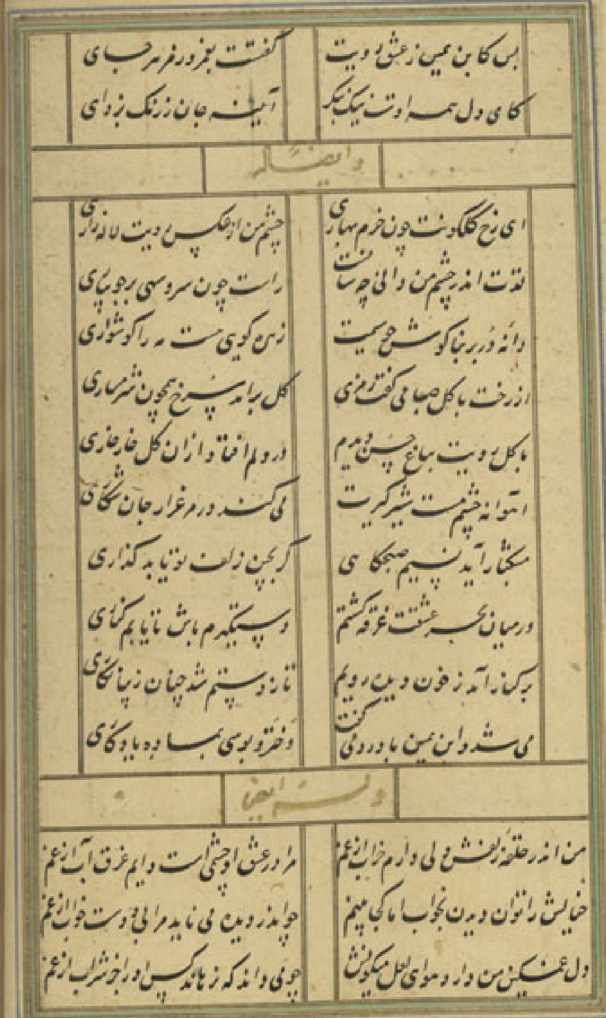
با ده هزار دشمن اگر دوست با منست | دارم مصاف ور دوی نه هیچ زنگار زار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد | لنگ بیرون رود خرد از وی باضطرار

گر سر رود ز پیش قدت توسری کشم بیخ | عقل طویل ابنوده هیچ اختیار

منصوبه سوای توان همین چو یافت | ور شد شد غمت دلش افتاد نهی دار





بس کاین همی ز عشق تو دیدت / گفتت بخور در فرح بای

کای دل همه ات نیک بنگر / آیینه جان ز زنگ بزدای

وله ایضا

ای رخ گلگونت چون خرم بهاری / چشم من از عکس رویت لاله زاری

لذت اندر چشم من دانی چه باشد / راست چون سرو سهی بر جویباری

دانه در بر جا گوشش هیچ نیست / زین گوی هست مه را گوشواری

از رخت با گل صبا گفت رمزی / گل برآمد سرخ همچون شرمساری

با گل رویت بباغ چون دیدم / در دلم افتاد از آن گل خارخاری

اتو انه چشم مست شیر گیرت / می کند در مرغزار جان شکاری

مشکبار آید نسیم صبحگاهی / گر بچین زلف تو یابد گذاری

درمیان لجه عشقت غرقه گشتم / دستگیرم باش تا یابم کناری

هر که از آمد ز خون دیده رویم / تا ز دستم شد چنان زیبا نگاری

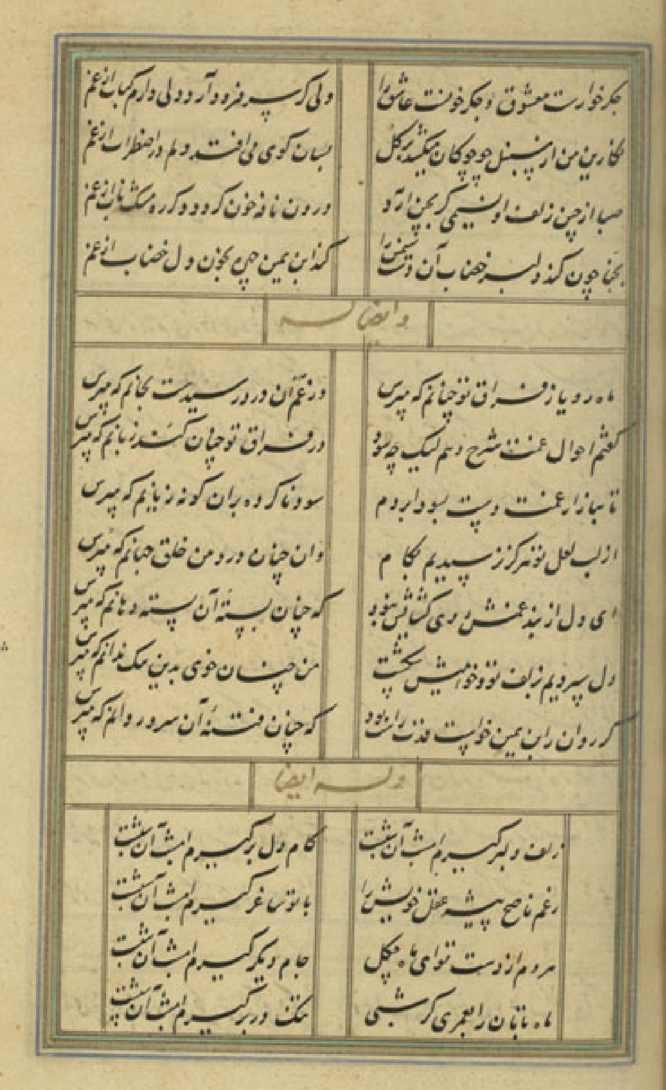
می شد وان سیم بادوردی گشت / دختر روی بسا ده باید گاهی

وله ایضا

من اندر حلقه زلفش دلی دارم خراب از غم / مرا در عشق او چشمیست دایم غرق آب از غم

خیالش را توان دیدن بخواب اما کجا بینم / چو اندر دیده می ناید مرا یک دست خواب از غم

دل غمگین من دارد هوای لعل میگونش / چو می داند که زنهاند پس او در جوش شراب از غم



جگر خوار است معشوق و جگر خونست عاشق را / ولی گر سر فرود آرد دلی دارم کباب از غم

نگارین من از سنبل چو چوگان بشکند بر گل / سبان گوی می افتد دلم در اضطراب از غم

صبا از چین زلف او نسیمی گر بچین آرد / درون نافه خون گردد و گردد مشک ناب از غم

بخا چون کند دلبر خضاب آن دست نازک را / گذارد همین چون بکن دل خضاب از غم

وله ایضا

ماه رویا ز فراق تو چنانم که مپرس / در غم آن درد رسیدست بجانم که مپرس

گفتم احوال غمت شرح دهم لیک چه سود / در فراق تو چنان گشته زبانم که مپرس

تا جدا از غمت و پیت ببود ابر دم / سود ناکرده بران گونه زیانم که مپرس

از لب لعل تو هرگز نرسیدم بکام / وان چنان در دل من خلق جهانم که مپرس

ای دل از بند غمش روی کشایش نبود / که چنان بسته آن پسته دهانم که مپرس

دل سپردیم بزلف تو و خواهیش بخشت / من چنان خوی بدین ملک ندانم که مپرس

گر روان را بهمین خواست فدت بادت بود / که چنان فتنه آن سرو روانم که مپرس

وله ایضا

زلف دلبر گیریم امشب آن شبست / کام دل بر گیریم امشب آن شبست

رغم ناصح پیشه عقل خویش را / با تو ساغر گیریم امشب آن شبست

مردم از دست نوای بلبل / جام دیگر گیریم امشب آن شبست

ماه تابان را بعمری کر شبی / تنگ در بر گیریم امشب آن شبست

مهرت آتش در دلم زد شمع‌وار … سوزش از سر گیرم امشب آن شبست

همچو موسی از تجلی رخت … آتشی در گیرم امشب آن شبست

گر شبی خواهم که بی ابن یمین … زلف دلبر گیرم امشب آن شبست

و له ایضا

ورای از درم ای آرزوی دل که بر آنم … که بر دو دیدهٔ روشن بر دیت نشانم

دمی که با تو نشینم حدیث عشق تو گویم … همان دمست اگر هست حاصلی ز جهانم

حدیث تنگ شکر نیست ازان نقش که شنیدم … در آرزوش هوا گر دو رفت طوطی جانم

غلام آن رخ خوبم که چون نقاب گشاید … بهار روی نماید میان فصل خزانم

مرا امید کنار از تو بود لیک بشوخی … روا مگردی ور دامنش بنگ نمایم

ز تیر غمزهٔ خونریز و ابروی چو کمانت … چو تیر خاک نشینم خمیده قد چو کمانم

برفت نقد روانم ز دست و سود غم آمد … نگاه کن که ز سودات بر چه مایه زیانم

تو شاه جمله بتانی و من کمینه گدایت … کرم ملطف بخوانی بعیب خویش مرانم

بترس از آه دل من که زود زنگ برآرد … سپهر آینه گون گر برو بیش آه رسانم

ز بند عشق تو دل را چو نیست روی گشایش … بیان ابن یمین جمله بر عزیمت آنم

که در هوای لب شکرینت طوطی جانش … ز بند این قفس سر گرفته باز رهانم

و له ایضا

ای رخ خوب تو چون گل چمن آرای دگر … وی لب لعل تو چون مل طرب افزای دگر

خوشتر از روی چو گلنار تو بر سرو بهست … نشکفد هیچ گلی بر سر بالای دگر

هر کجا دل رود آید بسر کوی تو باز … زانکه از کوی تو خوشتر نبود جای دگر

بنشین یک نفس و بند دو تا یکجایی … گر نیابی چو من شیفته یکتای دگر

گر تو بر چشم رهی از سر تمکین پای نهی … چشم دیگر بنهم تا بنهی پای دگر

در سر زلف چو زنجیر تو آویخت دلم … عقل گفتش که زدی دست بسودای دگر

گفت کان سلسله شایستهٔ دست چو منست … گو چو من عاشق دیوانه و شیدای دگر

دشمنم گفت که از دست غمی بای بلب … گفتم این شیفته بنهم ز سر غمهای دگر

چون سخن از لب شیرین تو گفت ابن یمین … عقل گفتش نبود چون تو شکرخای دگر

و له ایضا

عاشقان تا کمند سر زلف تو زنند … دست محنت زده بر جان بلاکش نزنند

بدل آن گره گرفت ز خم زلف تو اند … تا قیامت ز پریشانی و سودا نزنند

بند کاری که گشاید ز کرمت آزادی … هر یکی از ره اشرف عزت حد پادشهند

نظرم بر مه و مهر است شب و روز ولیک … مه و مهر تو که در سایهٔ طرف کلهند

من چو یعقوبم و جان و دل من یوسف وار … از کوی سیب زنخدان تو ذوالم بخند

لعل دربار ترا خاصیت کاه رباست … ورنه عشاق چرا در طلبش همچو کهند

نرم و آهسته بجا بر که ز ای سرو روان … که بزیر قدمت شیفتگان خاک رهند

من ازان چشمهٔ حیوان و خط خضر وشت … صبح حق بینم و قومی پی آب سیهند

گفتمش گر ز تو مرا بوسه و کناری طمع است / گفت نشنیده‌ای آخر دو به یک کس ندهند

من مفلس چه کنم گر نکشم بار فراق / چون به ابنای زمان وصل به دولت کنند

هوش دار ابن یمین فتنه دو قمرند / آن دو در جا که ببینند دو بلای بینند

وله ایضاً

ای فتنه رخت آتش زده در خرمن ما / خوشتر چو لب جان پرور تو روح افزا

تو سهی سروی اگر سرو سهی است چمن / تو دو هفته مهی ار ماه برافراخت کلاه

رشک آیینه رخسار تو از رنگ سپید / ور نه سر در دم عقلک بر کشم از جور تو آه

زاهدان عشق توام گر نکنند ای شه مند / من بر آنم که کنم توبه ازین گونه گناه

در خم زلف تو گر ای دل بیست عجب / باد بیرون بزد از حلقه زلف تو راه

بند وی زلف تو چون دست تطاول بگشاد / جز تحمل چه توان کرد چو باشد سیاه

گیرم آن آتش دل پیش کسی دم نزنم / چه کنم اشک روان را بلغ السیل زباه

گفته پیش رقیبان منکر ور نخ من / گر ازین کار شود حال تو ناگاه تباه

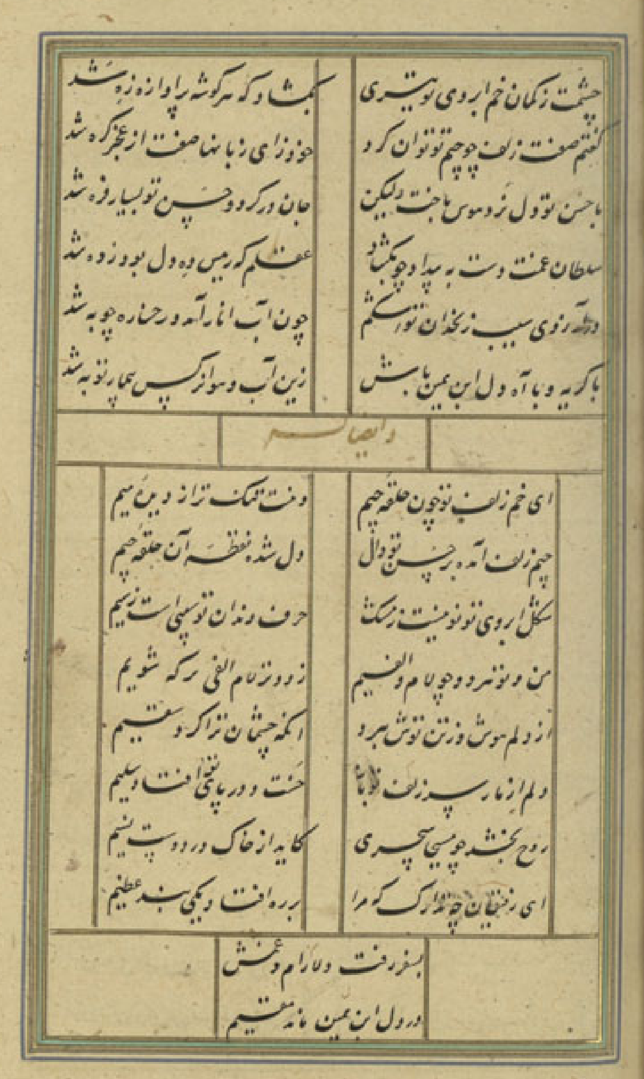
چون کنم ابن یمین گشته حسن رخ پت / دیده گشته سوی جان کند ای دیت نگاه

وله ایضاً

تا سنبل سیراب تو بر لاله گره شد / خورشید [illegible] ریزه شد

مسکین دل زارم به رف تیر بلا گشت / آن دم که کمان خم ابروت بزه شد

احرام طواف سر کوی تو گرفتم / چون ابروی تو قبله جان که ده شد



چشمت ز کمان خم ابروی تو تیری / بگشاد که هر گوشه پر او زده شد

گفتم صفت زلف چو چشم تو توان کرد / خونزای زبانها صفت از عجز گره شد

با حسن تو دل زد نفس از جنت و لیکن / جان در گره دو چین تو بسیار زده شد

سلطان غمت دست به بیداد چو بگشاد / عقلم که رئیس ده دل بود زده شد

دل را ز روی سیب زنخدان تو اشکم / چون آب انار آمد و رخساره چو به شد

با گریه و با آه دل ابن یمین باش / زین آب و هوا کس بیمار تو به شد

وله ایضاً

ای خم زلف تو چون حلقه جیم / وصف تنگ دهانت ز دهن میم

جیم زلف آمد بر چین تو دال / دل شد نقطه آن حلقه جیم

شکل ابروی تو نون است ز رنگ / حرف دندان تو سین است ز سیم

من و تو مرد و چو لام و الف ایم / ز دو زلف لام الفی ره که شویم

از دلم هوش و ز تن توش ببرد / آنکه چشمان تو زاکر و سقیم

دلم از بار سر زلف تو تاب / خفت و در پا بچ افتاد سلیم

روح بخشد چو مسیحا چهری / گاه از خاک در دوست نسیم

ای رخشان چه تو ار که مرا / بر ره افتد دگری بنده عظیم

بسفر رفت دلارام و غمش / در دل ابن یمین ماند مقیم

ای ز سنبل سایه‌بان بر آفتاب انداخته / رایت شاهی بر تخت در ملک حسن افراخته

گر دلی کیم ز میدان غمت بگریخته / چشم خونریزت دو اسبه از پی او تاخته

بر بناگوش چو کافورت خط مشکین نقاب / چون شب قدرست و روز عید با هم ساخته

بر سپهر دلبری تا مهر رخسارت نهفت / ز آتش مهرت شدم چون ماه نو بگداخته

تا کی از هجران روی همچون ربابم گوشمال / از وصال خود چو چنگم کی توانی نواخته

روی سوی طاق ابروی تو دارم در نماز / تا نکو دیدم که هست او قبله‌ای نشناخته

طوطی جان در هوای شکرستان تو / طوق عشق افکنده در گردن بسان فاخته

بر بساط عشق تو آنگه که چون ابن یمین / در بساط آرزو افتاده جان در باخته

وله ایضا

بر بیاض رو سواد خط عنبرساش ببین / بر گل سوری طراز سنبل رعناش ببین

خسرو ملک ملاحت آن بت شیرین لبست / بر سپهر خسرو حسن ابروی چون طغراش ببین

گر نظر کردستی بگشای چشم دوربین / کسوت لطف الهی راست بر بالاش ببین

ای دل از تنگی چو ابرو کم کن ابرو ترش / چون الف اندر میان جان شیرین جاش ببین

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / سبزه طوطی بگرد شکر گویاش ببین

ای که پندم می‌دهی کز وی بکویش بگذر / تا مرا معذور داری عارض زیباش ببین

گفتمش جانی ببوسی با تو سودا می‌کنم / خنده زد بر من بطیبت گفت آن سوداش ببین

میخورد خون دل ابن یمین بکوی لبش / ور ز من باور نداری سرخی لبهاش ببین

زین پیش داشتم صنمی سیمبر بدست / اکنون نه عین دارم از وی نه اثر بدست

گویی که چشم غیرت ایام خفته بود / کان گنجم اوفتاد چنان بی خبر بدست

بازش ربود از کفم ایام و چشم من / دارد بسی دکاری اکنون گهر بدست

ای جان برگزیده کجایی که بی تو دل / دارد همیشه ناله و آه سحر بدست

جان در خطر همی فکنم از برای تو / آری نیاید ست گهر بی خطر بدست

از چهره در هوای تو زر می‌زنم ولیک / جایی که رفت باز نیاید بزر بدست

گوید بطعنه با دل من مشتری فلک / بیهوده بر مجره که نیاید قمر بدست

صد بار اگر نبات برآید ز خاک من / نگره نیایدم چو تو شاخ شکر بدست

جان بذل کرد ابن یمین در هوای تو / عیشش مکن نداشت جز این مختصر بدست

وله ایضا

از توام آرزوی بوس و کنارت هنوز / گر گلستان تو بی زحمت خارست هنوز

چون حبابی زی چمن تو نشستند چرا / در سر نرگس جادوت خمارست هنوز

بسر سنگ آب زدم خاک سر کوی ترا / بر دل نازکت از بنده غبارست هنوز

در خزان غمت افتاد دل اما چشم / در هوای گل تو ابر بهارست هنوز

دارم از خون جگر چهره ز نقش و نگار / وین عجب میل دلم سوی نگارست هنوز

دست شستیم بگلاب بر سر کویت ز سرشک / تا بآخر چه کشیم اول کارست هنوز

با بناگوش تو مشکین زره بی شکیب کمان / گر دل از ناوک چشم تو فگارست هنوز

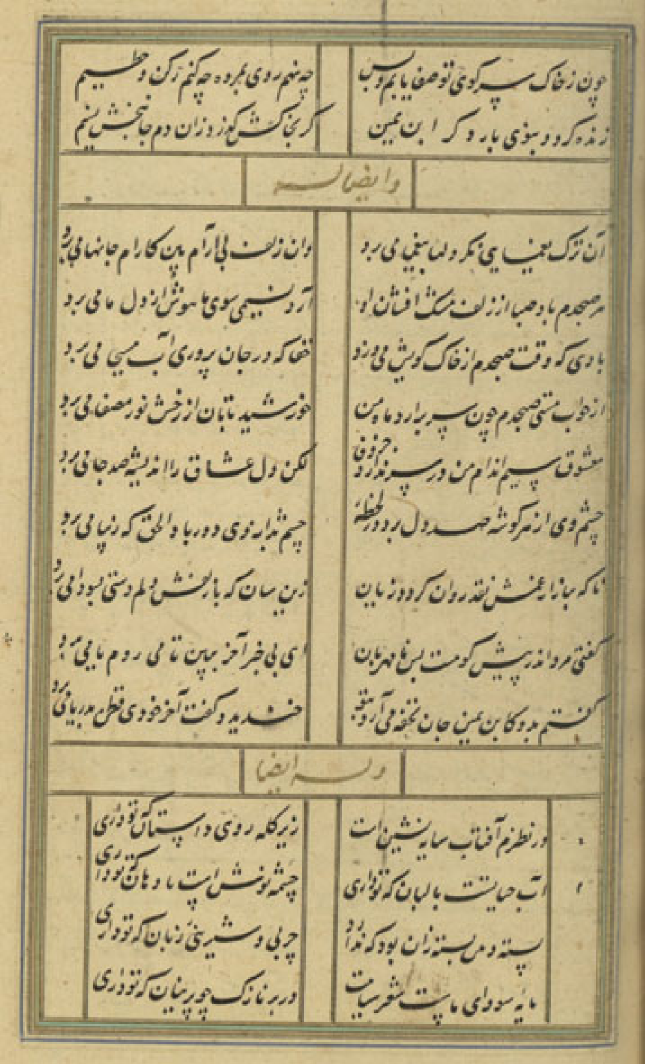
از نسیم سحری دوش خبر پرسیدم — از دل گم شده کایا بر یارست هنوز
گفت خوش باش که من از جهت دل ابن یمین — کو بر آن جان و جهان عاشق زارست هنوز

وله ایضا

بفروغ مهر رویش که مه است از آن عبارت — بفریب چشم مستش که ده جهان بغارت
بنسیم جان فزایش که مسیح وار آرد — سوی کشتگان هجران بوصال جان بشارت
که دهد بجای خار از سر خاک ما گل تر — چه کند فراق ما را مهربان زیارت
اگر از بهار حسنش بچمن رسد نسیمی — عجب ار نگیرد از وی همه گلخزان نضارت
بلحظ و عبارت او نرسد چو چشم نرگس — که ندید کس چنان خط شدید از آن عبارت
ز سر شکم ار خرابست بجای صبر شاید — که کسی میان طوفان ننهد نشان عمارت

وله ایضا

زلف مشکین تو بر طرف بناگوش چو جیم — هست چون بر سمن از سنبل تر حلقه میم
من بجز چون سر فرد تو که نامش دهن است — در رخ یاقوت ندیدیم صدف در یتیم
در جهان نیست کسی را بجز از کس پیدا — سحر غمزه جادوی تو آن فن عظیم
تا چه فرخنده وجودی که چو موجود شدی — مادر دهر شد از مثل تو فرزند عقیم
زان حلاوت که لب لعل شکربار تو راست — شود بی خبر آن را که بود ذوق سلیم
ای نسیم سر زلف دم جانبخش مسیح — وی بناگوش چو بیت ید بیضای کلیم
با اشارات غم عشق تو زد و ل ما — هست قانون خرد راست چو تقویم قدیم


چون ز خاک سر کوی تو صفا یابم و آب — چه غم از روی بمرده چه کنم ز رکن و حطیم
زنده گردد بسوی باد و کرامن ابن یمین — گر بجانب گذرد زان دم جان بخش نسیم

وله ایضا

آن ترک عیب پیشه که دلها همی برد — وان زلف بی آرام چون کار ام جانها می برد
هر صبحدم باد صبا از زلف مشک افشان او — آرد نسیمی سوی ما هوش از دل ما می برد
بادی که وقت صبحدم از خاک کویش می وزد — خاکی که در جان پروری آب مسیحا می برد
از خواب مستی صبحدم چون سر بر آرد ماه من — خورشید تابان از رخش نور و صفا می برد
معشوق سیم اندام من در سر ندارد جز جفا — لیکن دل عشاق را اندیشه صد جا می برد
چشم وی از هر گوشه صد دل برد در لحظه — چشم شد از روی دو زبا دل که زیبا می برد
ما که بباز عشقش نقد روان کردو زیان — زین سان که بازار غمش ظلم دستی بود لی رد
گفتی مرو اندر پیش کو هست بس نامهربان — ای بی خبر آخر بیاین تا می رود مایی برد
گفتم مده کاین یمین جان تحفه می آرد بجز — خندید و گفت آخر خودی قلب مرد پابانی رد

وله ایضا

در نظرم آفتاب سایه نشین ذات — زیر کله روی دلستان که تو داری
آب حیات است با لبان که تو داری — چشمه نوش است با دهان که تو داری
پسته دهن بسته زان بود که نداد — چرب ولی و شیرین زبان که تو داری
مایه سودای ماست شور بیات — در بر نازک چو پرنیان که تو داری

حسن تو گنجی است شایگانی و رفت
مار سر گنج شایگان که تو داری

آن که بخوانند صوفیان بخرابات
راست بگویم که چیست آن که تو داری

باز چه نامم که در میان من و تو
موی نگنجد در آن میان که تو داری

این همه سودا که می‌کشم ز رقیبت
هست ز سودای ماه‌دان که تو داری

ابن یمین را چو خاک تیره نشین کرد
آن کژی ابروی چون کمان که تو داری

وله ایضا

ای تو ای جان و جهان کار من از دست برفت
دل شیدا ز غم تا سوت برفت

عقلم آمد که ز صبرم بگذارد رشته ولیک
چون مرا دید چنین شیفته مست برفت

سنبل زلف تو چون سلسله جنبانید دوش
پی چو دیوانه ز جا دل سودازده برجست برفت

دل اسیر خم ابروی کمان پیوست
چاره نیست کنون تیر تو از شست بجست

عهد بشکستی و رفتی ز دیم بود درست
آخر کار همه آن بد و چون بشکست برفت

می طپد چون صفت ماهی بر خاک دلم
زانکه ماهی چو دیم آمده در شست برفت

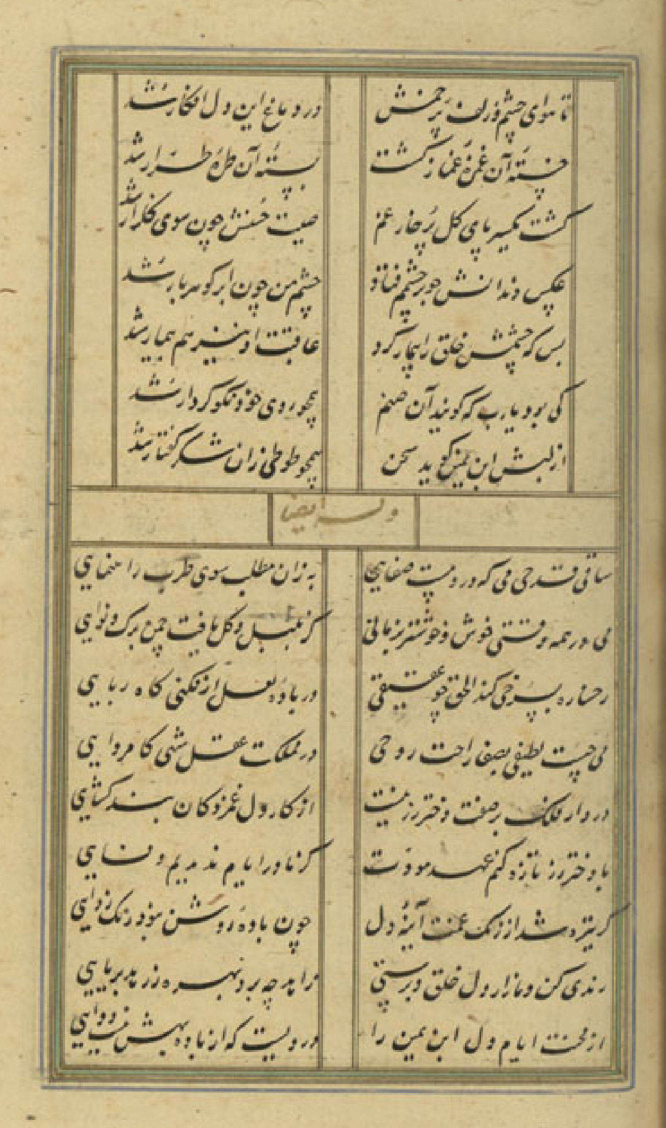
گفتم از عشق تو بی خویشتنم گفت بلی
هر که هشیار درآمد بر ما مست برفت

دست ریم واست بدان طرفه نگار ابن یمین
چشم بد تا که رسانید کش از دست برفت

وله ایضا

تا ز چشمم نازنین دلدار شد
لب ز رخش نو و نو ازکار شد

آب چشمم سر دل کرد آشکار
تا ز چشمم محرم اسرار شد



ما را به چمن تو افتاد در آفاق | تا دید نفسی بی غم دل بر لب عشاق
مشتاق تو آرام جهت غم بهر چه داری | در باب که شد طاق ز غم طاقت مشتاق
در دلم اکنون ز لب لعل تو اکنون | در جان چو رسید زهر چه سود تریاق
در سر هوسم هست که با چون تو نگاری | کز غایت لطف تو بود شهره در آفاق
با دختر رز جهت تمتع نتوان شد | تا عصمت و تقوی ننهی بر طرف طاق
بر نه بکف ابن یمین زان قدح می | ای سرو سهی قامت گلروی سمن ساق
من ابن یمینم شده مشهور به رندی | رندانه سلوکم ولی صوفی زراق

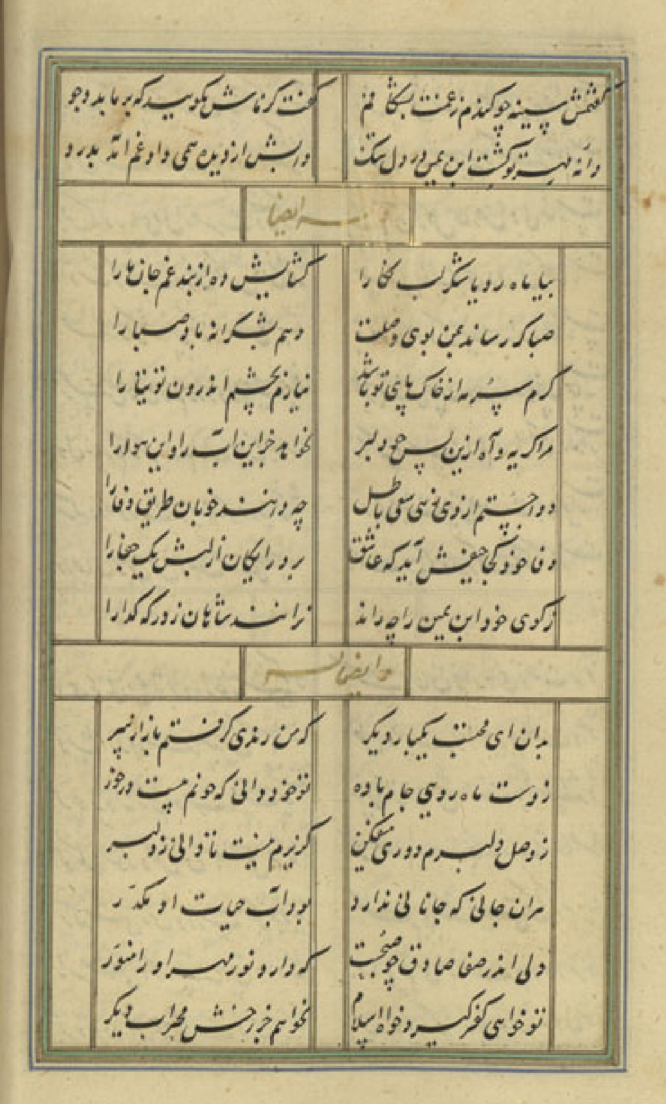
وله ایضاً

بوی که ز چین سر زلف تو بمن آید | خوشتر ز دم نافه مشک ختن آید
جز قامت رعنای تو بالا ننماید | سروی که از و بوی گل و یاسمن آید
بیگون لب شیرین تو تا در نظر آرم | در دیده ز غم عقیق یمن آید
با گوش اگر وصف لب لعل تو گویم | آتش ز خوشی سخنم در دهن آید
در پات سر افکنده شود سرو چو نرگس | گر قد چو شمشاد تو سوی چمن آید
آید طلب از چاه زنخدان تو جانم | گر در رسنش از زلف تو مشکین رسن آید
باد از صفت روی تو با آب بگوید | چون زلف تو از سر تا قدم اندر شکن آید
بر آتش اندوه دلم آب فشاند | بادی که ز خاک سر کویت بمن آید
آمد به دل ابن یمین دوش خیالت | چون یوسف مصری که به بیت الحزن آید

یارب آن پسته خندان چه شکرگفتارست | وان چه شکل است و شمایل چه قد و رفتارست
زین سبب شد مه شب چارده را حلقه بگوش | یا بناگوش چو سیم و کمر ستوارست
بس که در پای دل از حسرت او خار شکست | تا بدید آن که گل عارض او بی خارست
اوست کز زلف و رخش گلشن جان را همه سال | سنبل غالیه بوی و ورق گلنارست
پسته را کز حسد غنچه خندانش دل است | نیمه خون و دگر نیمه او زنگارست
از گریش خون دلم خورد و از و نیست دریغ | شربتش چون بدهم خاصه چنین بیمارست
دل نیازارم که تا دارم از آن جان جهان | زانکه پیوسته دلم در پی آن دلدارست
هر که در صورت او بنگرد و جان ندهد | آدمی نیست بنقش صورت بر دیوارست
در جهان تا ز ابن یمین وصف لبش می شنوند | آفرین کرده بر و گفت شکر گفتارست

وله ایضاً

ای بخوبی رخ تو برده ز خورشید گرو | گشته طاق خم ابروی تو جفت مه نو
گر شب از روز نشناسد عجب نبود | چون رخ و چهره تو مایه ده ظلمت و ضو
گر چو پروانه ز غم سوخت رهیت چه عجب | چون ز من شمع رخت باز بگیرد پرتو
کوهکن شور و کمر کوه بستی فرهاد | کو رسیدست بکام از لب شیرین خسرو
بر گذشتی ز من و در پیت اشکم میدوید | گفتم ای اشک حقیقی بکجا گرم مدو
ز سرشکی تو که در چشم من آیی و روی | مردم چشم منی از نظرم دور مرو
گر تو خون دل من ریخته خواهی هوس | من بدیده کنم از مهر تو آن بیرون شو



گفتمش سینه چو گندم ز غمت بشکافم / گفت گر مایش گویید که به جا بدو جو

دانه مهر تو کشت ابن یمین در دل تنگ / وز لبش از زمین همی دارد غم آنکه بدرو

وله ایضا

بیا ای ماه روی یا شکر لب نگار ما را / گشایش ده از بند غم جان ما را

صبا گر رساند به من بوی وصلت / دهم شکرانه باد صبا را

کرم سرمه از خاک پای تو باشد / نیازم به چشم اندرون توتیا را

مرا گریه و آه از این پس چه دلبر / نخواهد خرابات را این سوا را

دو دستم از او نیست جز سعی باطل / چه دانند خوبان طریق وفا را

وفا خود نه کی جنسش آید که عاشق / برد رایگان از لبش یک جفا را

ز کوی خود ابن یمین را چه راند / ز رانند شاهان ز در که گدا را

وله ایضا

بدان ای محبت یکبار دیگر / گر من رندی گرفتم باز از سر

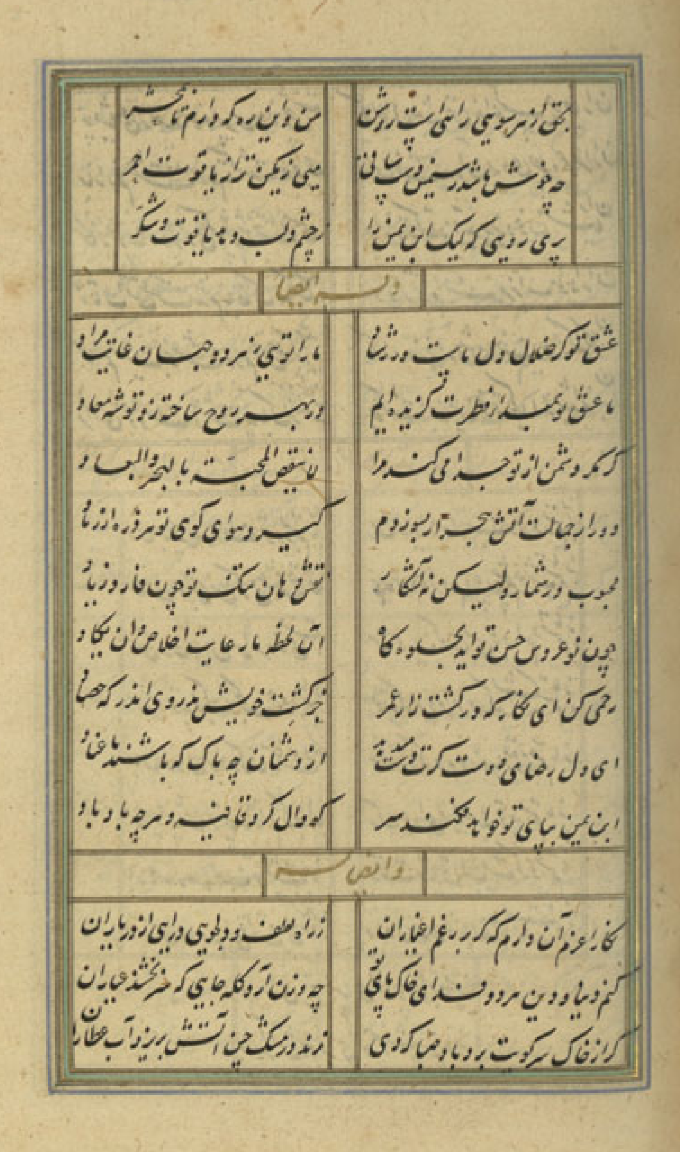
ز دست ماه رویی جام باده / تو خود دانی که چونم نیست در خور

ز وصل دلبرم دوری مکن / گزیرم نیست تا دانی ز دلبر

بران جایی که جانانی ندارد / بود آب حیات او مکدر

دلی اندر صفا صادق چو صبحت / که دارد نور مهر او را منور

تو خواهی کفر گیر و خواه اسلام / نخواهم جز رخش محراب دیگر



بحق آن که از سوی راستی است روشن / سخن دانی به که دادم تا به محشر

چه دوشش باشد سپیدی به سالی / یمین نگین ترازو یاقوت احمر

بری روی که تیک ابن یمین را / ز چشم و لب دهد یاقوت و شکر

وله ایضا

عشق تو گر ضلال دل ماست و رشاد / ما را تویی ز هر دو جهان غایت مراد

ما عشق تو همه ز فطرت گزیده ایم / در مهر روح ساخته ز تو توشه معاد

گر که دشمن از تو جدا می کند مرا / لا ینقض المحبة بالبحر والبعاد

دور از جمال تو آتش هجر ار بسوزدم / گیرد هوای کوی تو هر ذره از رماد

محبوب در شماره ولیکن نه آنچنان / تیغ نهان سنگ تو چون خاره و زناد

چون نو عروس حسن تو آید بجلوه گاه / آن لحظه ما رعایت اخلاص آن نهاد

رحمی کن ای نگار که در گشت زار عمر / جز کشت خویش هر دوی اندر که حصاد

ای دل رضای دوست گرت در مشتی / از دشمنان چه باک که باشند با عناد

ابن یمین به پای تو خواهد فکند سر / گو دال گرد قافیه و هرچه باد باد

وله ایضا

نگارا عزم آن دارم که بر رغم اغیاران / ز راه لطف و دلجویی درآیی از در یاران

کنم دنیا و دین در دو فدای خاک پای تو / چه دزدان آرد و کله جایی که خورشید عیاران

گر از خاک سر کویت برد باد صبا گردی / زند در سنگ چین آتش بریزد آب عطاران

پریشانی زلف خود مپرس الا ز جمعیت / که کاکل شب تیره زاید گیسو چو ماران
بیا ز غم عشقت دلم با تو گشت سودایی / ز بس نقطه روان بر روی طره همچو طاران
نگارا چون روا داری که چشم شوخت از مستی / چو افکند ترکتاز آید بریزد خون هشیاران
ز تاب آتش عشقت شدم با خاک ره یکسان / سوادار توام آخر مریز آب سواداران
کسانم نیست جز عشقت درم زیج که با شد / گذر از نجا روشن رخت عذر گنه کاران
مرا ای دوست در عشقت چه باک از طعنه دشمن / چو گشت ابن یمین غرقه کجا اندیشد از باران

وله ایضا

دل به زنجیر سر زلف تو دربستم باز / من دیوانه ز بند خرد رستم باز
مطلب هوش من گر نی عشقت قدحی / بهوس خورده ام و چون چشم خوشت مستم باز
مستی و عاشقی من همه امروزی نیست / من درین کوی بسی بوده ام و هستم باز
من و توبه ز کجا تا بکجا ور بهم / توبه گر بود مرا مژده که بشکستم باز
جان و دل هر دو گرفتار غمت بود و کنون / دل رها کردم و در زو با تنی هستم باز
من چو چیچان تو بسیار از آنم که بدل / ترک سودای سر زلف تو چو بستم باز
بارها مار سر زلف تو خست مرا / وقت تریاق لبت گر نجستم باز
تا نشستی در دلم ای راحت جان صدر نشین / در دل بر همه خوبان جهان بستم باز

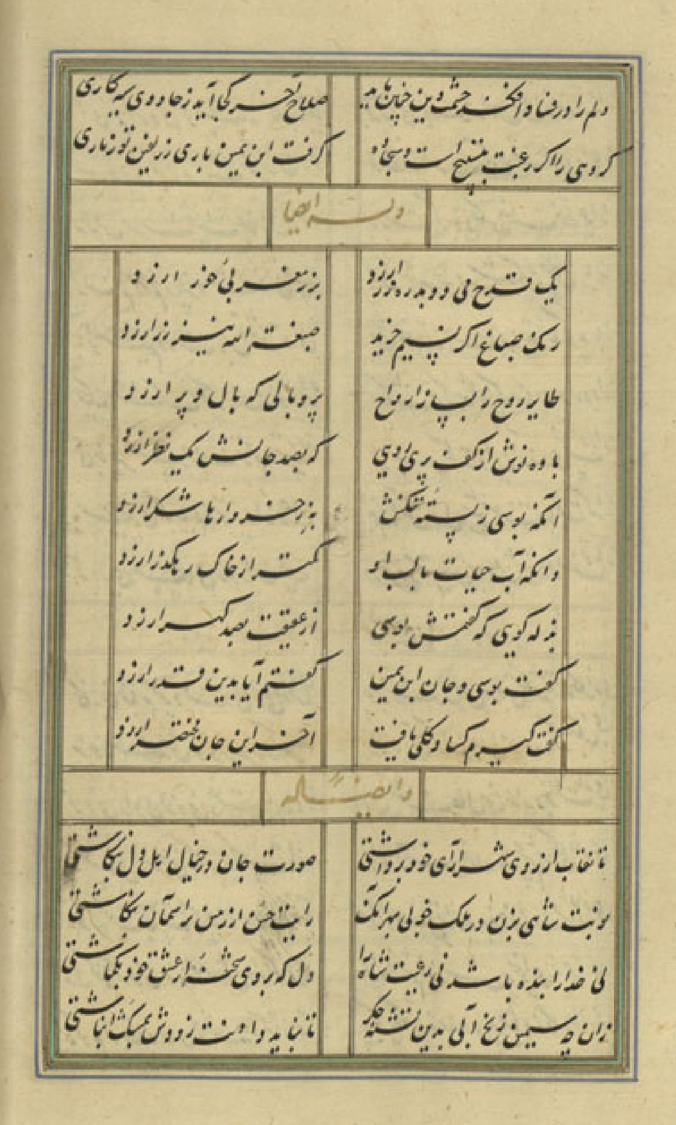
در هوای رخ زیبای تو چون ابن یمین
بر سر آتش سودای تو بنشستم باز



ای خم ابروی تو قبله اصحاب نیاز / خیز تا پیش نماز اهل دل از صدق نماز
عشق تو خوبی من و نیست نه از من و تو / نو شد از عهد کهن قصه محمود و ایاز
مه ز بس حیرت چیست که بمنازل برسد / بر رخش گر نبود عکس خطت خط جواز
زلف خم در خم زنجیر وشت دانی چیست / حلقه شهپر بط در شکن چنگل باز
با تو بنشینم و زلفت ز پی آشفته دلی / پیش خلقان جهان قصه ما گوید باز
لیک ننشست اگر زلف تو غماز بود / مشک هرگز نشود که نهان دارد راز
کی به زنجیر سر زلف توام دست رسد / عمر بس کوته و این آرزوی سخت دراز
با امیدی که بیابم ز تو پروانه وصل / تنم از آتش دل شمع صفت یافت گداز
گر ورای بیلای زور ابن یمین / در فردوس بر و بیش شود از لطف تو باز

وله ایضا

نگارینا تمام از تو فتد غاری ز رخساری / چو بر فرق سهی سروی شکفته تازه گلزاری
مرا خورشید عشق تو چو بر سر سایه گستر شد / خرد با آن گران جانی چو ذره شد سبکباری
گروهی را دل از دین و غمت بر باد داد / دل آشفته حال من ندارد جز غمت یاری
چو بلبل از سر مستی که گشتم زار گلستانی / نبود از هجر رخسارت بچشم هر گلی خاری
دلم می گفت با چشمت که خونریزی چرا از مستی / ولی لعلت ترا دیدم ز خون دل نشان داری
بدل گفتم که خون خود ز لعلش خواه اگر خواهی / بخواه از چشم مخمورش چه میخواهی ز بیماری
چه گویم از خطا ولهای زلف ترکتاز تو / چه گوید کس ز هندوی پریشان کار طراری



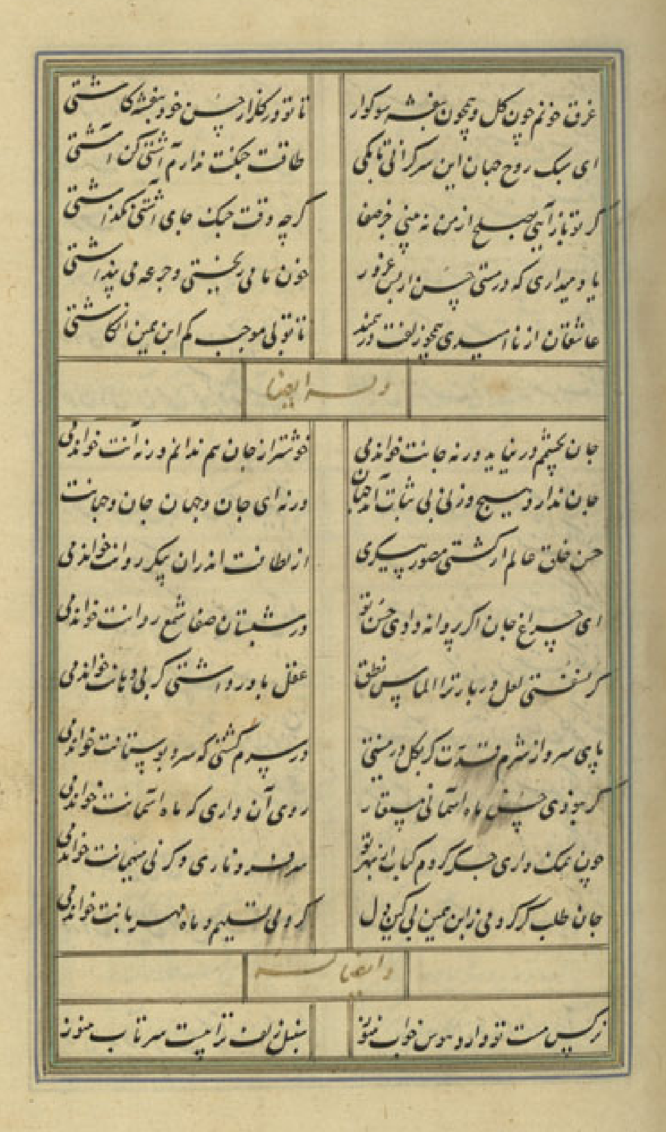
دلم را در رضا و الحق چه خوش بین خوش... | صلاح آخرت کی آید از جادوی پرکاری
گروی را اگر رغبت بتسبیح است و سجاده | گرفت ابن یمین باری ز زلفین تو زناری

وله ایضا

یک قدح می دو به ده روز ارزد | بزر سرخی هزار ارزد
رنگ صباغ اگر پیم خرید | صبغة الله به نیه زار ارزد
طایر روح را بپرد ز روح | پر و بالی که بال و پر ارزد
باده نوش از کف پری رویی | که بصد جان شکر یک نظر ارزد
آنکه بوی زبسته تنگش | به هزار خروار شکر ارزد
وانکه آب حیات با لب او | کمتر از خاک رهگذار ارزد
بزد که کوی که گفتش بوسی | ز عقیق بصد گهر ارزد
گفت بوسی و جان ابن یمین | گفتم آیا بدین قدر ارزد
گفت کیسه ام کس درگلی یافت | آخر این جان تحفه ارزد

وله ایضا

تا نقاب از روی شه آی خود برداشتی | صورت جان در خیال اهل دل بگذاشتی
نوبت شاهی بزن در ملک خوبی بعد از آنک | رایت حسن از زمین بر آسمان افراشتی
ای خدا را بنده باشد فی رغبت شاه را | دل که بر روی تخته از عشق تو ز نگاشتی
زان چه سیمین زنخ آیی بدین تشنه جگر | تا نباید داشت زورش … بنگاشتی



غرقه خونم چون گل و همچون بنفشه سوگوار | تا تو در گلزار حسن خود بنفشه کاشتی
ای نسیم روح جان این سرگرانی تا بکی | طاقت جنگت ندارم آشتی کن آشتی
گر تو باز آیی چو صبح از بن زمین … | گرچه وقت جنگ جای آشتی نگذاشتی
یا وفاداری که در دستی چه … | خون ما بی بخت و جرعه می پنداشتی
عاشقان از ناامیدی … | تا تو بی موجب کم ابن یمین انگاشتی

وله ایضا

جان بچشم در نیاید ورنه جانت خواندمی | خوشتر از جانی هم ندانم ورنه آنت خواندمی
جان ندارد هیچ وزنی بی ثبات آن جهان | ورنه ای جان وجهان جان وجهانت
حسن خلق عالم ار گشتی مصور پیکری | از لطافت اندر آن پیکر روانت خواندمی
ای چراغ جان اگر پروانه دادی حسن تو | در شبستان صفا شمع روانت خواندمی
سر نگشتی لعل و … الماس پس نطق تو | عقل بادر دو دانشی گر بی لبانت خواندمی
پای سرو از شرم قدت گر بگل در نیستی | در چمن گشتی که سرو بوستانت خواندمی
گر نبودی چون ماه آسمانی بیقرار | روی آن داری که ماه آسمانت خواندمی
چون تنگ داری چو گردم کیاب بهر تو | سر بسر … سیمانت خواندمی
جان طلب گر کردی ابن یمین گر … | گر ولی تسلیم و ماه مهربانت خواندمی

وله ایضا

نرگس مست تو دارد بوس خوابی … | سنبل زلف تو زآیت سر تا بپا …

لاله گر دارد ز آتش من ازانم که ترا | برگ نیلوفر ز سر زد از آب هنوز
ساخت اگر غم عشق تو زرد از رخ من | مست چشم من ازان چشمه سیماب هنوز
سوخت از مهر رخت همچو قصب زار تنم | بر من از روی تو ناتافته مهتاب هنوز
گرچه هر خون که مرا بود بجا بود ز چشم | دارم از شوق لبت رغبت عناب هنوز
روی پنهان مکن از مردم چشمم زانکه | مست طفلی که ندیدست اثر خواب هنوز
چون دل این یمین همچو کبوتر لطفه | حلقش از زلف تو در حلقه مضراب هنوز

وله ایضا

زلف مشکین بناگوش چو سیم افکنده | از بنفشه بر من صد حلقه جیم افکنده
بر که زکاه صبا بگشاده بندی ز رش | در جهان از عنبر سارا نسیم افکنده
تا ممزوری رسته گوهر لعل آبدار | در هوایش از چشم من در یتیم افکنده
چون میان و همچو هیچت بر سر راه امید | جسم و جانم بس نحیف و بس سقیم افکنده
ای مسیحا دم قدم آخر مدار از من دریغ | پرسشی کن چون توام بیمار کلیم افکنده
لطف کن ما به ی زر تریاق لبم ده شفا | مار مشکین چون برین قلب سلیم افکنده
تا گرفتی ای دل اندر چین زلف او قرار | خویشتن را در بشر و شوری عظیم افکنده
در دل این یمین مهر رخ چون ماه خویش | تخم مهر محبت که از عهد قدیم افکنده

وله ایضا

تعالی الله چه رویست آنکه دارد ز رنگ سیما | ندیده چون خیال او بتی هرگز بخواب آزر

تماشاگاه جانها را بباغ حسن او هر شاخ | شکر و چشمه حیوان نبات انگیخت از شکر
پی صورت برشک خط شاید ور از آتش | و یا بر آینه زنگت و یا بر آب نیلوفر
زنی در پای حسن او که چون موجی برانگیزد | شود بر ساحلش پیدا ز هر سو توده عنبر
دمادم چشم بیمارش ز خونم می خورد ساغر | ازان هر لحظه بیمارش آید در نظر خوشتر
گدای کوی آن مه وش بشادی گر دو فرزند | اگر بخشش نهد بر سر ز خاک کوی او افسر
خلاف دوستان کردی نگارینا چه خو دیدی | خلاف آخر تو خود دانی که هرگز نباید و بر
چو بر چشم من بنشین که تا هر لحظه در یابد | فشاند مردم چشمم هزاران دانه گوهر
اگر این یمین روزی بخت و دست با تو بنشیند | نسیم زلف تو گردد صبای راه دو بر

وله ایضا

مرا ز عشق تو گر شادی بجان نرسد | تو شاد باش که خود غم بجانشان نرسد
روا مدار که چه لعل چون تو شکر ست | ز پا در آید و دستش بدامنان نرسد
بیان طره تو گر دلی لنگ دلم | ز بس مشوش که دارد بگفت آن نرسد
مدار چابک گردون بزیر ران آرد | بگرد آن رخ چابکش دلستان نرسد
نشان قد تو از آنکه راست می پرسی | بپا لطا چو تو سروی ببوستان نرسد
بیاد کاری زمن جان بگیر و خرده مگیر | که دست عاشق بیچاره جز بجان نرسد
لب تو مایه ده عمر جاودانست ولیک | چه سود چون بکسی عمر جاودان نرسد
کام رسم ز لبت من بکام چون هرگز | بکام ازان دهن تنگ جز زبان نرسد

چگونه این همه آسیبها بتن آرد
زانکه پای ز عصمت بر آستان ننهد

وله ایضاً

خیال روی تو هر شب بخواب می جویم
خیال یار که بیند آفتاب می جویم

فروغ روی تو چشم در آب دیدهٔ خویش
چه چیز دید که آتش در آب می جویم

ز تاب زلف تو جانم فتاده در تب و تاب
هنوز در سر زلف تو تاب می جویم

زکوة حسن بده چون نصاب آن داری
بحکم شرع زکوة از نصاب می جویم

بیا و بر لب من نه لبت که جان من است
عجب رسیدن جان را شتاب می جویم

بچین زلف چو پیچانست نمی رسد دستم
نسیم زلف تو از مشک ناب می جویم

بوعدهٔ تو امید وصال میدارم
منم که آب حیات از سراب می جویم

بعهد چشم تو دل را بخیره فرسودم
ستم نگر که خراج از خراب می جویم

مرا که این همه عمرم چنین رود در وصل
در آرزوی خیال تو خواب می جویم

وله ایضاً

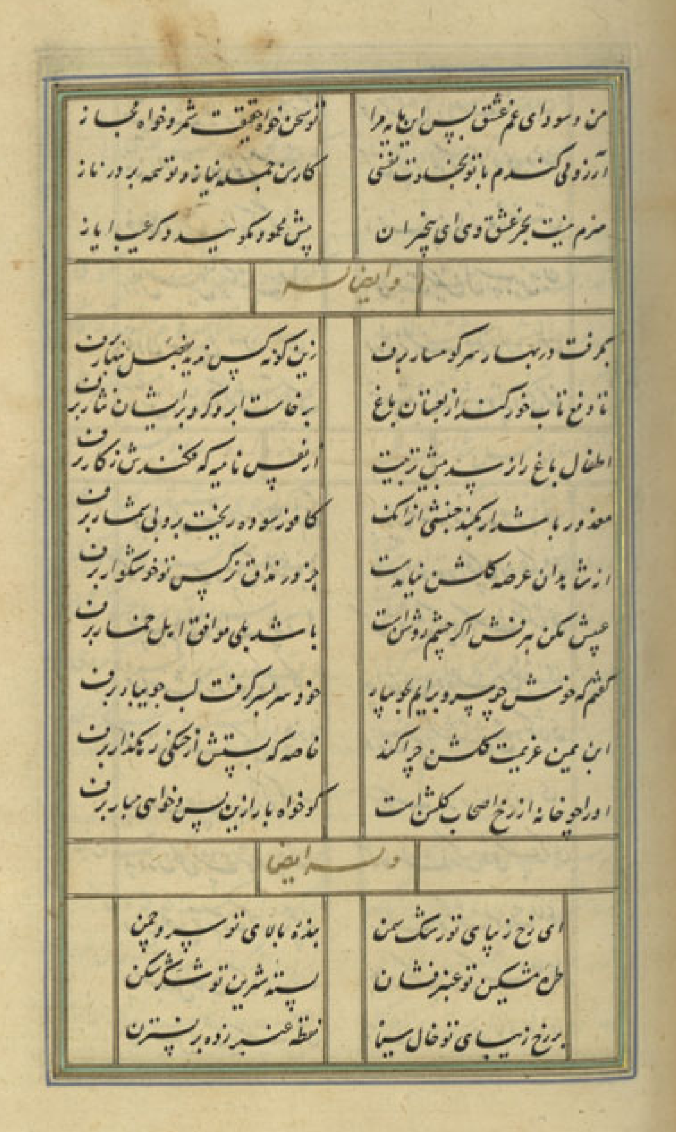
ساقیا خیز که گل عزم چمن دارد باز
گوهر کام دل اندر صدف جام انداز

مرغ جان را بهوای سر و بالای کسی
در هوای گل سیراب چو بلبل پرواز

صبحدم نغمهٔ بلبل شنو از طرف چمن
بتماشای گلت می دهد از باغ آواز

وقت آنست که بر گل دو سه روزی بچنیم
چار تکبیر بدان بدعت بیخ نماز

زاهدا طعنه مزن بر من رندم از آنکه
مسجد و میکده یکسانست بر اهل نیاز



من و سودای غم عشق بس این پایه مرا
تو سخن خواه حقیقت شمر و خواه مجاز

آرزوی که کنم با تو بخلوت عشقی
کار من جمله نیاز و تو همه بر در ناز

مرهم نیست بجز عشق دوای هجران
پیش محمود مگو بیهده در عیب ایاز

وله ایضاً

سبز رفت در بهار سر کوهسار برف
زین گونه کس ندیده بفصل بهار برف

تا روی تاب خور گشت از بستان باغ
برخاست ابر و کرد پریشان نثار برف

اطفال باغ راز سپیدیش زینت است
از نفس نامیه که بخشند نگار برف

معذور باشد ار بکند جنبشی از مکث
کافور سوده ریخت بروی بهار برف

از شاه دان عرصهٔ گلشن نهایت است
بر دور ذوق نرگس تو خوشگوار برف

عیشی بکن بر فرش اگر چشم روشن است
باشد بلی موافق اهل صفا برف

گفتم که خوش دو چهره و ایام بهار
خود سر بسر گرفت لب جویبار برف

ابن یمین عزیمت گلشن چرا کند
خاصه که بستش از جگلی رهگذار برف

او را چو خانه از رخ اصحاب گلشن است
گو خواه بار از پس و خواهی مبار برف

وله ایضاً

ای رخ زیبای تو رشک سمن
بندهٔ بالای تو سرو چمن

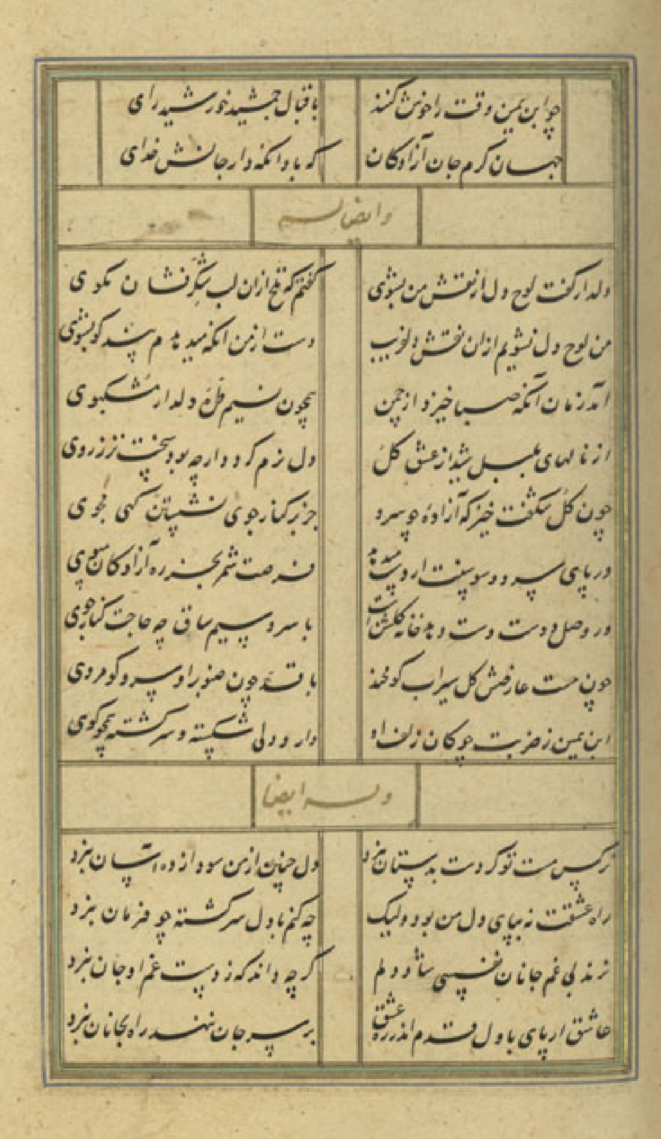
طرهٔ مشکین تو عنبرفشان
پستهٔ شیرین تو شکرشکن

بر رخ زیبای تو خال سیاه
نقطهٔ عنبر زده بر نسترن

طره شد از گیسوی دوتای تو — حل نشد و وقت ما روشن
خندهٔ شیرین تو در پیستی — کس بچه داند که تو داری دهن
جز خط و رخسار تو هرگز که دید — نافه چنین با لاله ما جستن
ورز سیمین تو شکفت دل — ای بت سنگین دل سیمین بدن
تا دل سوزان ابن یمین — در خم زلفین تو دارد وطن
عاشق رخسار تو گشت آیکمک — نیست کش از عشق تو پروای من

وله ایضا

هوا عطاری شد سوی عطارای — با بوی خرام ای مه دلربای
گر قمری و بلبل گرفت باز — نوای اندرون چنگ و در چنگ نای
ز پیغام صبا نافه پرور را — گشادست گویی گره مشکسای
صبا شد ز مرای بوی گل — چو انفاس روح القدس جانفزای
گر از ساعتی ابر گل باد جو زرد — وزان سرخ گشتش رخ دلگشای
چرا شد چنین پست نرگس که سر — سهی سرو را بر ندارد ز پای
بدوران گل پست شوان چنان — که مانند نرگس شوی سرگرای
درین فصل خرم که خاک چمن — ز لطف هوا گشت صورت نمای
چو بلبل جهان به که جاجیدلان — بجز در گلستان نگیرد جای
می لعل نوشند بر شاخ گل — دگر شان سعادت بود رهنمای



چو ابن یمین وقت را خوش کند — با اقبال جمشید خورشید رای
جهان کرم جان آزادگان — که باد انکه دارد جانش خدای

وله ایضا

دلدار گفت لوح دل از نقش من بشوی — گفتم که تیغ از آن لب شکرفشان مگوی
من لوح دل نشویم از آن نقش دلفریب — دست از من انکه دیده‌ام پند گو بشوی
آمد زمان آنکه صبا خیزد از چمن — همچون نسیم طره دلدار مشکبوی
از ناله‌های بلبل شیدا ز عشق گل — دل نرم کرد دار چه بود بخت زرد روی
چون گل شکفت خیز که آزاده چو سرو — جز بر کنار جوی نشستن کجی مجوی
در پای سرو و سوسن آزاده بیست دمی — فرصت شمر بخنده آزادگان سپهی
در وصل دوست دست ده خانه گلشن است — با سرو سیم ساق چه حاجت کنار جوی
چون مست عارضش گل سیراب گو بخند — با قد چون صنوبر او سرو گو مروی
ابن یمین ز ضربت چوگان زلف او — دارد دلی شکسته و سرگشته همچو گوی

وله ایضا

نرگس مست تو گر دست به بستان نخورد — دل چنین از من سودازده آسان نبرد
راه عشقت نه بپای دل من بود ولیک — چه کنم با دل سرگشته چو فرمان نبرد
زندگی با غم جانان نفسی شاد دلم — گرچه داند که ز دست غم او جان نبرد
عاشق ار پای با ول قدم اندر ره عشق — بر سر جان ننهد راه بجانان نبرد

هر که سر در ره سودا ننهد بر کف دست
گو مشو رنجه که این راه بپایان نبرد

هر کرا خار غم عشق تو دامن نگرفت
بگمان یاد گل و نام گلستان نبرد

جان نبرد ز تو زین پیش دلی از شوق ولیک
هیچ کس زیره سوی خطه کرمان نبرد

ای طبیب از سر من در گذر و رنج مبر
کس چنین درد ز دارو و ز درمان نبرد

دل ما دامن مهر تو ز دست از پی این
تا اجل دست تطلب بگریبان نبرد

وله ایضاً

در خواب اگر خیال تو بر من گذر کند
دل را ز ذوق مملکت جان خبر کند

باد سحرگهی ز توام میدهد خبر
یارب چه لطفهاست که باد سحر کند

بر طرف غنچه سبزه سیراب خط تو
مانند طوطی است که میل شکر کند

از فرق تو آفتاب بر بام کلاه چین
گر بخت بر میان تو دست کمر کند

اکسیر عشق تست که در بوته فراق
سیم روان ز اشکم و از چهره زر کند

تا کی طبیب چاره تو جیب زخش را
شربت ز خون چشم و غذی از جگر کند

کو آنکه بوی وصل تو بر خستگان سحر
همچون دم مسیح برحمت گذر کند

زان بعین سپرد که دم عاشقی زند
کو باشد آنکه در قدمت ترک سر کند

باشد کمان ابروی جانان بجادوی
گو سینه تا جفا و بلا را سپر کند

وله ایضاً

صبا ز برگ گلش چون کلاه بر گیرد
دم چو سنبلش آشفتگی ز سر گیرد

چو روی جنت بخوبی ولی سلیمان وار
هزار کشور جان را بیک نظر گیرد

دمیده سبزه برکنار سرخ گلش
چو هاله که ز دو پس ترنج قمر گیرد

بعنبر غالیه گون خط که بر سطح مهش
که دیده شام که او دامن سحر گیرد

بسوزم از تف دل گفتمش چنان که رفت
جواب داد که با من کجا اثر گیرد

با خیال سفر از جناب حضرت او
کسی کند که دل از جان خویش بر گیرد

از و جدا شوم شدن که روز وداع
رود ز دیده من سیل و رهگذر گیرد

از آن بود دل من گر نزار چو رشته
که جز طریقه عشقش رهی دگر گیرد

نباید این سخن را جفاش تلخ اگر کند
چو نیکوند و طبش لذت شکر گیرد

وله ایضاً

شراب عشق چون در جام کردند
خرد را پست و دل آرام کردند

چه با لذت می بود این که گویی
ز نوشین لعل جانان وام کردند

گروهی خاص کان ساغر چشیدند
بهتر از قبول عام کردند

چو نام دلبر از مطرب شنیدند
بکلی ترک ننگ و نام کردند

ز عشقش دست بر دنیا فشاندند
چو عالم را بزیر کام کردند

نماند از سنگ دست سرو بر سر
چو یاد سرو و سیم اندام کردند

غلام آن رخ و زلفم که گویی
سحر را همنشین شام کردند

سر زلف همچو لعل و روی چون
ز حال خلق را اعلام کردند

کشید ابن یمین بر یاد لعلش
چنین باده که از جام کردند

وله ایضا

سحر صبوحی کنی عزم تماشای گل
بر رخ مست سرو هند شاید رعنای گل

عکس سر زلف تو شاید اگر لاله وار
نیل صبوحی کشد بر رخ زیبای گل

وصف رخت پیش گل بلبل سرمست گفت
سرخ برآمد ز شرم روی دل‌آرای گل

بر چمن دلبری چون گل رویت شکفت
بیش کرا باشد از عشق تو پروای گل

عشق تو و غیر تو چون گل و خار آمدم
خار که باشد که او برد ز ما جای گل

پیش رخت گل بسی سجده بتعظیم کرد
هست اثر آن سجود پاکی سیمای گل

گر چمن بکند ز بی بهره بشارت فلک
پر کند از زر ساو جمله طبقهای گل

سرکشد از خرمی رایت عیشم بماه
طوق من ار باشد از دست تو در پای گل

ابن یمین همچو گل همنفس خار باد
لی لو اگر باشدش ذوق تماشای گل

وایضا له

جانا بچشم رحمت بنگر به بی‌نوایان
سلطان حسنی آخر بخشای بر گدایان

بیگانه‌ایم با خود تا با تو آشنائیم
بیگانه وار مگذر در کوی آشنایان

با هر که عهد بستی چون زلف خود شکستی
معلوم شد که هستی سرخیل بیوفایان

در ملک دلربایی سلطان ماه‌رویی
منشوری ار بیابی ز نزدیک بی‌نوایان

تا باد صبحگاهی بگشاد بند زلفت
بندی نهاد محکم در کار عطرسایان

هرگز بقول دشمن از دوست برنگردم
در عشق سخت کوشم بر رغم سست رایان

ابن یمین بوصلت می‌جست رهنمایی
خود حیرتش فزون شد در راه رهنمایان

وله ایضا

بشب خیال تو بر من بصد دلال گذشت
غلام خوابم از آن شب که آن خیال گذشت

برآمد از سر جیب چون غزاله ز میغ
بمن نمود رخ از دور و چون غزال گذشت

چنان نمود مرا در نظر ز غایت لطف
که پیش تشنه تو گفتی مگر زلال گذشت

نکاک پای تر تکاندر صفت نمی‌آید
اگر بپرسیم از غم هجر تو چه حال گذشت

شب فراق تو تا روز حشر می‌پیوست
کز ابتداش بپنجه هزار سال گذشت

امید هست که امکان پذیرم غم دل
بدان دلیل که از غایت کمال گذشت

پیام دادم و گفتم ز رنج فرقت تو
ملا عمری تن زار من از ملال گذشت

ازین سپس نتواند کشید ابن یمین
بلای عشق تو کز حد اعتدال گذشت

جواب داد که با یک نماز در باقی
نرفت اگرچه که در بیت ما ملال گذشت

وایضا له

بگذشت آن لب میگون تو یاقوت روانست
گر از دو چشم تری چشمه یاقوت روانست

شکر خنده اگر پسته شیرین بگشایی
عقل باور نکند آنچه ترا هیچ دهانست

آب عناب روان گشت ز بادام دو چشمم
بس که آن پسته شکرشکن چرب زبانست

حیرت آورد ز رخسار تو صاحب نظران را
با تو چه راست نظر حسن که این حیرت از آنست

چشم بد دور از آن قامت چون سرو روانست | کز سر تا بقدم راست تو گویی همه جانست
مردمان بر سر آتش بنشاندم آب دو دیده | بس که پیدا کند اسرار که در سینه نهانست
کام امروز بده زان لب نوشین که فردا | کس چه داند چه شود حال که گیتی گذرانست
گر دل خسته زارم چو هدف تیر تو گردد | دولت من بود آخر که از آن دست و کمانست
دارد آشفته و سرگشته چو خود ابن یمین را | زلف مشکینت که تا سر قدم آشوب جهانست

ولہ ایضا

خرم آن کوی که منزلگه یار است اینجا | روز پیروزی گیتی است که یار است اینجا
عارضش لاله سیراب و قدش سرو سهیست | بر سر سرو سهی لاله بهار است اینجا
مرهم از چین سر زلف گره بر گرهش | گر ز هم باز کنی مشک تتار است اینجا
گنج حسن رخ جانان نتوان داد ز دست | گرچه از غالیه صد حلقه مار است اینجا
حبذا منزل جانان که در ایام خزان | از فروغ گل خندانش بهار است اینجا
مدتی شد که دلم معتکف حضرت اوست | زو نبودم خبری تا چه کار است اینجا
از خیال رخ دلبر خبرش پرسیدم | گفت خوش باش که او عاشق زار است اینجا
گرچه در پنجه غم او به میان افتادیم | لیک شادیم که امید کنار است اینجا
هر کجا پای نهد دست سر ابن یمین | وز دو چشم گهرافشانش نثار است اینجا

وله ایضا

هرگز از یاد نخواهد شدنم صحبت او دوست | کی فراموش کنم چون همه هستی من از اوست
زلف چوگان وش و گوی زنخش گوی مرا | قد چو چوگان کند و دل ز طپش راست چو گوست
ای سهی سرو چمن ساق تو ای جان جهان | همچو اوراق گلم خون جگر تو بر توست
با چنین سختی حالم دلت ار نرم نشد | نتوان گفت دلت آن که از آهن و روست
تا برفتی ز برم در نظرم قامت تو | راست مانند سهی سرو روان بر لب جوست
لحظهٔ وصل ز من [illegible] | که قناعت نکند اهل دل از یار به بوست
گر کشد مهر رخت بر دل من تیغ جفا | مرحبی کز طرف دوست رسد جمله نکوست
جان بکام دل دشمن چکند گر نکند | آن جگر سوخته کش نرسد دست بدوست
نه بکام از تو چنین دور فتاد ابن یمین | چه کند دور فلک را چو ستم عادت و خوست

ولہ ایضا

زهی ملک لطافت را وجودت پادشاهی | جمال عالم آرایت سپهر حسن را ماهی
ز مهر رویت ار عکسی فتد بر عالم خاکی | هزاران ماه کنعانی برآید در سر هر چاهی
بگرد غنچه خندان درآمد سبزهٔ خطت | تو گویی مور پیدا کرد بر تنگ شکر راهی
مهی دیگر شود پیدا سپهر لاجوردی را | اگر در تیره شب ما که نمایی رخ ز خرگاهی
مکن با عاشقان خواری عزیز من که ناگه هم | که در آیینه حسنت رسد از چشم بد آهی
کمال حسن شاهی را نباشد هیچ نقصانی | اگر پرسد گدایی را ز راه لطف گه گاهی
مرا بار غمت بر دل فزون می‌آید از کوهی | [illegible] همی آید کم از کاهی
شب یلدای هجرانت نشستی سیه هم دل را | که شام غم رسد روزی به شادی سحرگاهی

اگر روزی ترا خواهم مکن اندیشه‌ای هم | تو چون ابن یمین آخر کجا یابی نکوخواهی

وله ایضاً

گر دو کمت سنبل تر میدمد | تازه نباتت ز شکر می‌دمد
خط تو بر آب رقم می‌زند | دود و سیه ز آتشش تر می‌دمد
بوی بهشت چنین خوش نفس | یا ز دورت باد سحر می‌دمد
عنبر سود است خطت یا ز گل | برگ بنفشه است که بر می‌دمد
مر نفس از چمن و زلفت صبا | مشک در اطراف قمر می‌دمد
بوی خوشت دل ز بر من ببرد | جان برد این بار اگر می‌دمد
آتش غم ابن یمین را بسوخت | بس که دم گرم تو در می‌دمد

وله ایضاً

مرا در سر همی گردد که جان در پایت افشانم | نثار چون تو دلداری نشاید کمتر از جانم
خیال زلف مشکینت بسی در خواب می‌بینم | ندانم تا چه پیش آید پس از خواب پریشانم
ز چوگان سر زلفت شدم چون گوی سرگردان | ز عشق گوی سیمینت چنینم چو چوگانم
خرد را وهم آن باشد که طوطی شکرخایم | گهی کز لعل دربارت حدیثی بر زبان رانم
مرا دردی که در دل هست چون از هجر رویت | بجز وصل تو در عالم نباشد هیچ درمانم
نخواهم دل اگر خالی بود از مهر دلدارم | بجویم جان اگر یکدم زند لب باده جانانم
چو طوطی خطت دایم بگرد شکرت گردم | که شیرین‌تر ازین کاری من بیدل نمی‌دانم

نخواهم دامن مهرت ز دست دل رها کردن | مگر روزی که دور از تو اجل گیرد گریبانم
سر ابن یمین روزی چو خواهد رفت از دستش | همان بهتر بود باری که در پای تو افشانم

وله ایضاً

زلف او بر سنبل از سوسن طرازی می‌کشد | بلبل جان از گل عشق‌بازی می‌کشد
ترک جان باید گرفت آنرا که جانان بین نشد | کو ببین [illegible] او رنج حجازی می‌کشد
می‌کند نقد روان عاشق دریغ از زیان | همچنان دل سوی دلنوازی می‌کشد
مجلس‌افروز است شمع ارچه وجع دوستان | نیستند آگه که او سوز و گدازی می‌کشد
گفتم ای دل از خالش بمان تن در دام | مرغ را در پای دام آخر نه آزی می‌کشد
گفت آری لیک عمری هست کین آشفته حال | بر در امید او باری نیازی می‌کشد
می‌برم سودای خالش تا بسوزم اندر آن | عاقبت سوی حقیقت هر مجازی می‌کشد
قصه ابن یمین و وصف حسن دلبرش | شهر بوصف حال محمود و ایازی می‌کشد

وله ایضاً

ای صنم گلعذار ای بت سیمین ذقن | ای شه خوبان چین ای مه هر انجمن
غمزه تو جان شکار طره تو دلشکن | فتنه ملکی و دین آفت جانی و تن
حسن تو رشک بهار قد تو سرو چمن | خال خوشت عنبرین زلف تو مشکین رسن
لعل تو گوهرنثار لفظ تو در عدن | زلف تو پرتاب و چین چشم تو پرمکر و فن
موی تو مشک تتار روی تو ماه ختن | در لب تو جان و فن بر تو جهان مفتتن

گل ز رخت شرمسار از تو خجل نسترن	طیره ز تو یاسمین خیره ز تو یاسمن
روی تو چون لاله زار قد تو چون نارون	دل ز فراقت حزین جان ز غمت ممتحن
کوی تو دار القرار دل ز تو بیت الحزن	عاشقت ابن یمین ای تو ز تن بیش تن

وله ایضا

باد بهاری وزید از طرف جویبار	بر سر سبزه کنان گرد بدامن نثار
از بر شاخ سمن بیضه کافور ناب	وز سر سبزه دمید نافه مشک تتار
بهر صبوحی زمان قمری مغری صفت	کرد ندا صبحدم از سر بید و چنار
کای دل اگر آگهی چون گل خندان شکفت	پای ز گلشن بکش دست ز ساغر مدار
باد در آمد بدشت لاله بر آمد بکوه	هر که شد آگاه ازین مژده بفصل بهار
گفت که عیسی بلطف دم بجهانی دمید	در آتش موسی بتافت از طرف کوهسار
فصل بهار ار بود طبع مولع بدل	پس چمن از چه روی نوع دگر گشت کار
غنچه نرگس چرا یافت ز صفرا اثر	طره سنبل چرا یافت ز سودا شعار
ابن یمین صبحدم باده گلگون بکف	شد بتماشای گل با صنمی گلعذار
از سر گلبن شنید غلغل بلبل که گفت	عیش و طرب کن که نیست خوشتر ازین روزگار

وله ایضا

گر بوصل خودم آن ماه زمانی بدهد	دل من روح بشکرانه روانی بدهد
آنکه تا رانده به بوسه ام از بیم رقیب	کاش باری بکند بخل و نشانی بدهد

تشنهٔ تندش و دل بیچاره گر	سروش از قامت او راست نشانی بدهد
قدم صحبت جانان بهمه ملک جهان	ناشناس است که جانی بجهانی بدهد
سپر ماه کنم چون زره از زلف مرا	غمزه و ابروی او تیر و کمانی بدهد
که زمان عیشت از آن زلف چو چگل	نیست ممکن که از جانش ضمانی بدهد
حاجب ابروست بمایل در قوس چو مهش	که زمانی غمش ره بگرانی بدهد
روی او وجه زری طلبد از عشاق	خواست تا مالش هر یک بغلانی بدهد
کرد بشارت بسوی ابن یمین غمزهٔ او	گفت خوش باش که او وجه فلانی بدهد

وله ایضا

تا فتادست نظر بر رخ رخشان تو ام	بر تو آشفته تر از زلف پریشان تو ام
صفت حسن تو تعیین کند با تو بیان	من چنین خسته که من واله و حیران تو ام
گر مرا جان و جهان در سر و کار تو شود	از تو تاوان نتوان خواست که مهمان تو ام
ور کنی دیده پر از خون سیاهم خود را	سر بنه همچو قلم بر خط فرمان تو ام
ملک وصلت که بجان میکند دل نخرید	حیف آید برقیبان گران جان تو ام
زهره روی ز بیماری عشقت همی	تا بدان ز سپیدیت زنخدان تو ام
چشم من همچو صدف پر شود از گوهر تر	گر در آید بنظر رسته دندان تو ام
گشت امروز چنان پست وفای مهیم	گر یقین شد ز دل سخت چو سندان تو ام
گر عوض از سید کابن یمینت گوید	عهد بشکستی و من بر سر پیمان تو ام

تا بود در شکن طرهٔ جانان دل من
همچو گویی بود اندر خم چوگان دل من

ای کمان خم ابروی تو پیوسته زده
شد ز تیر غم تو ترکش پیکان دل من

دل خیال سر زلفین تو دیدست بخواب
تا چه بیند از این خواب پریشان دل من

با تو پیمان دلم هست چنان پا بر جای
که رود سر نرود وز سر پیمان دل من

تا عزیزی چو تو در مصر دلم خواهد بود
کم کند میل سوی یوسف کنعان دل من

خار خار گل رویت نه چنانست مرا
که بعهد تو کند عزم گلستان دل من

بنشین خط ترا یافت بگرد لب تو
چون خضر بر طرف چشمهٔ حیوان دل من

یوسف مصر دلی وین عجب ای جان عزیز
که ز چاه زنخت هست بزندان دل من

بمشامم دل آزرده رسد بوی بجا
گر بدست آورد آن سیب زنخدان دل من

دوستانم همه گویند دل از دست مده
نیک پندیست ولی نیست بفرمان دل من

زان نگین تر اکابر همین دیده چه گفت
گفت گر بنده کندش بزه جانان دل من

وله ایضا

ای نسیمی ز لبت معجز روح الله
صفت حسن تو گردان چو زبان افواه

یوسف حسنی و این طرفه که در موکب تو
چون سلیمان بود از لشکر جان خیل و سپاه

بلطافت چو خط خضر نوشتست ملک
گرد لب چشمهٔ حیوان بدمیده گیاه

بخط از سبزه خط دور گل رخسار ترا
من ندیدم که بود قوس قزح هالهٔ ماه

تا کی آخر دل عشاق ربایی بستم
چون نداری دل یک کس بهمه عمر نگاه

لیک در وصف نیاید که چه شکرست مرا
از خیال تو که بر چشم رهی دارد و راه

هیچ دانی ز چه آینه ز زنگ گرفت
زان که در شب بفلک می‌برم از هجر تو آه

امشب از دوش گذشتست مرا شکر دوان
بصفت راست نیاید مرغ پیل ز ماه

گر چه از عین عنایت ببوی این همین
بکمنی ای ماه تابان بهمه عمر نگاه

در شبستان ز تو محرم نبود جز خیال
چون بر آورد سر از خواب خوش امروز پگاه

گفتمش خیز صبوحی کن و اندیشه مکن
که کند عفو خداوند جهان جرم گناه

گفت با طاعت قطب فلک امروز مرا
بر جهان معصیتی می‌نتوان کرد اکراه

در ره دریای حقیقت که گهر کان یقین
سپر افکند صفا شیخ جهان فضل اله

وله ایضا

صبحت که چون برانگیزد نقاب مشک سیاهست
بجان سپید نماید قمر روی از کریاست

دهان غنچه از شادی عجب نه باز اگر گویم
که با روی بهشتی دار دلب چون غنچه خندانست

نباشد آدمی هرگز چنین زیبا مگر حوری
که بهر زینت دنیا فرستادست رضوانست

بهر مجلس که بنشینی هزاران فتنه برخیزد
دل که از شوریدست از آن شیرین نمکدانست

خیال زلف تو دیدم شبی در خواب و دل بگرفت
ندانم تا چه بینم از این خواب پریشانست

اگر نخجیر زه یاری که یابم از لبت کامی
بجانم چون خضر زین ذوق آب حیوانست

بخاک پایت ای دلبر که سر بازم چو پروانه
گرم در خواب بنمایی رخ چون شمع رخشانست

دل این همین دهد برکبوتر دوش طیار ز غم
که عکس شیر طوطی فقد بر شکرستانست

ای قبلهٔ صاحب نظران روی چو ماهت
وی فتنهٔ دوران قد و چشم سیاهت

صد خار نهد حسن تو خورشید فلک را
چون از گل سیراب دمد مهر گیاهت

ترسم که نشانی برخ زیبات نماند
از غایت لطف ار کنم از دور نگاهت

عذری که به شیفتگان روز قیامت
روشن شود ای حور وش از روی چو ماهت

بر درد دل این مسکین ناله گواه است
خود بر دل من بنده چه حاجت بگواهت

در درد دل ما ز لب لعل دوا کن
در کردنم ار باشد از این هیچ گناهت

ای دل کمر آرزو بستم او که ندارد
آئینه چه بیند بت من طاقت آهت

گر می طلبی از ستمش روی خلاصی
بر حضرت نوئین جهان مین پناهت

نوئین فلک مرتبه تا لشکر دارد
اندر کنف معدلت خویش نگاهت

و له ایضا

عشقبازی با چو تو معشوق کاری بس خوش است
روزگار عشق الحق روزگاری بس خوش است

عاقبت گر نیز باشد عشقبازی را وخیم
هر چه خواهی باش کاین لحظه باری بس خوش است

نوبهار زندگانی روزگار عاشقی است
تازه باد تا ابد کین نوبهاری بس خوش است

گر ملامت گر نظر در روی چشم من کند
دارم امید ار چه چون چندگه یاری بس خوش است

خواهم افکندن سر اندر پای آن سیمین نگار
بو که گیرد دست من کان نگاری بس خوش است

گرچه زان سیمین بر سیمین بار گرانم بر دست
ور زیادت باش تا باشد که باری بس خوش است

نرگس جادوت را خونریز می بینم ولیک
تا چه می خوردست کش در سر خماری بس خوش است

گرچه گشت این مسکین را انتظار وصل دوست
گر بسر گردد آخر انتظاری بس خوش است

و له ایضا

سنبل است آن بر بناگوش سمن سیمای تو
یا کمند عنبرین بر زلف سوسن سای تو

چون تو سرو در راستی از چشم کس هرگز ندید
هم تو باشی آنکه نخل بین بیند همتای تو

چشم آن دارم ز بخت خود که روزی بی حجاب
گر بود رای تو بینم روی مه آرای تو

در جهان گر لاف آزادی زند سرو سهی
زیبدش چون هست کمتر بندهٔ بالای تو

با چنان قدی که ماندست با همچون الف
چون الف زیبد میان جان شیرین جای تو

گر کنم سر در سر سودای عشقت باک نیست
زنده آن را دان که گردد کشتهٔ در غوغای تو

خورده خون دلم دیریست با او راست
شاید جان است اینک سرخی لبهای تو

سر فرازم بر فلک گر باز بینم خویش را
سرمهٔ چشم جهان بین کرده خاک پای تو

گفتمش جانی بسوی با تو سودا می کنم
گفت کای مسکین تا چند زین سودای تو

و له ایضا

مشکین شب زلف تو که در پای کشان است
در دل رگ سوداست که پیوسته بجان است

لعل تو نداد که یک بوسه بجانی
زان دم دل سودایی من در پی آن است

گر زانکه دلم را شود این بیچ مسلم
سودیست که سرمایهٔ اقبال جهان است

طاق خم ابروت که پیوسته بماناد
محراب دل روشن صاحب نظران است

یاقوت لبت تا شکر خنده در آمد
خون دل لعل از حسدش در خفقان است

بیمار شد از چشم سیه کار تو نرگس | زر روی جهان بینش دلیل یرقان است
جان و دل من شد سپر تیغ ملامت | زان غمزه دلدوز که چون تیر و کمان است
گفتم که به بی دام سیاست ندهم دل | لیکن چه کنم بسته تو چرب زبان است
در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن | چون خشت زدن بر زبر آب روان است
رفتی و ز پس می نگرد ابن یمینت | چون کشته که چشمش ز پی جان نگران است

وله ایضا

روزگاری که به هجران توام می گذرد | فلک آن روز حساب ار که ز عمرم بشمرد
هر چه بر خانه من می رود از شرح غمت | مردم چشم من از خانه به نم می سترد
من همان گر بعیدم رخ چون ماه ترا | گفتم این است که دل از غم او جان ببرد
بکرشمه نظری می نکند چشم خوشت | همچو آهوی رمیده که ز پس می نگرد
گل به دوران تو از چهره خود از لاف زند | به نسیمی ز تو اش باد صبا پرده درد
بسته زلف تو شد دل ز رشک تو که خم | مرغ در دام چو افتاد و برون می پرد
چون ببینم ز غمت زهر سموم باد گر | گر بکامم ز سر کوی تو بادی گذرد
گر بخورد ابن یمین بر ز وصالت چه عجب | ز نهی سر دیوانه کسی بر بخورد

وله ایضا

بر من آن مه روی مه مهربان از بهر چیست | با دلم دایم بکین آن دلستان از بهر چیست
آن نگار بی وفا را بی سبب چندین جفا | بر من او دشمنان با دوستان از بهر چیست

چشم اندر وهم ناید کان بتک روح جهان | لب با دوستداران سرگران از بهر چیست
گر نه در بجوزان عشقش افزوده وصل دوا | لعل شکربار او پس ناروان از بهر چیست
ور ندارد قصد صید جان مشتاقان خویش | غمزه را بر روی او تیر و کمان از بهر چیست
آمد اندر چشم عاشق کان خنده لعل او | ور نیاید پس چنان گوهرفشان از بهر چیست
گشته ام دیوانه اندر فکر روی و موی او | گر نه کان همه زنجیر بر آب روان از بهر چیست
می کنم جان و جهان ایثار آن آرام دل | ور نباشد مهر این جان و جهان از بهر چیست
در دو من واره دایم ابن یمین وصف لبش | ور ندارد پس چنین شیرین زبان از بهر چیست

وله ایضا

تا بر کنار چشمم نشست ار رویت چو خون | دارم چو داو غرقه دلی در میان خون
خون دلم ز دیده برون شد ز آرزوت | آری ز دیده هرچه شد از دل ز رو برون
ماه حبش چهارده از پست نجد رخت | حسنت چراست چون مه نو دم بدم فزون
گویی ز ابر تیره درافشان شد است برق | روی تو در سیاهی آن خط قیرگون
پای شکسته بسلسله زلف تو رفت | عقلی ندارد آنکه بگیرد ره جنون
در دیده بود صد وی لطف دلم از آنکه | بستند در دو لبش او بخت سرنگون
سرگشته زبون غم آسود دلم | نشگفت از آنکه عشق کند شیر را زبون
از وقت آنکه حلقه بگوش هوی شدم | شیرین لبت چونای دم داد گونگون
آن را که مار زلف تو بر دل زند زنخ | تریاک باید از لب لعلی دم فسون

در پای تو افکنده سر خویش ندیدم / آن دم که شد بخت توام دین رهنمون
ابن یمین اگر طلبی جان نازنین / بس لاابالی است مگو بیش چرا و چون

ولہ ایضا

ناگه وزیر سایهٔ پنهان زلف آفتاب / افتاد و همچو زلف مرا دل در اضطراب
نرگس که چون الف ترا گاه وصف گفت / سنگ خطا زند سخن بر ره صواب
زلف تو سنبلی است که لالاش عنبرست / بر خون سوخته نبود هیچ مشک ناب
از نازکی برون تنت دل بود چه چه / زان سان که سنگ خاره پدیدست اندر آب
خواهم که همچو جان کشم اندر برت ولیک / بی زر و سیم بر نتوان گشت کامیاب
چون چنگ سر به پیش در افکنده ام ز غم / کم جور رود و کیسه تهی کرد چون رباب
دل میل جام لعل تو کرد و چون کنم / زین ناخلف که باز فتاد دست در شراب
گفتم مگر بخواب ببینم خیال تو / لیکن مرا خیال محال است بی تو خواب
بهر تو در دل ابن یمین نشست / یعنی که جای گنج بکنجی بود خراب

وله ایضا

سالی گر مرا ماهی شبی ناگه بدست آید / سپهر از شام سازد صبح تا در شب تنگ آید
دلم می گوید شبهای دی فرخ شکر خود می دم / چو ماهی از رخ زلفش سوی نخچیر شست آید
زنده بیاد هشیاری بیم همچون لب خود بر هم / اگر زرد من از شوخی چو چشم خویش مست آید
مرا گویند دل باز آر از آن ترک کمان ابرو / ولی تیری که جست از شست کی دیگر بشست آید

دلا گر عاشقی برخیز و سود باز و فرصت دان / ورین خدمت ز پا منشین که چون فرصت ز دست آید
کشد ابن یمین از خود لعش در خم چنبر / گر آن مشکین رسن روزی باقبالش بدست آید

وله ایضا

ای قاعدهٔ زلف دلاویز تو مشکل / زان غالیه گون سلسله آسایش دل
گفتم که لبت خون دلم ریخت خطا بود / با چشمهٔ حیوان نتوان گفت که قاتل
زین سان که زند دم در یا صفتم موج / ناگاه فتد مردم آبیش به ساحل
زلف تو بتجویف دلم سپرده خانه / خرم دل دیوانه که را هست سلاسل
با آن لب شیرین دلم از چشمهٔ حیوان / هرگز نخورد آب که شورست مناهل
چون سایه اگر در پی او ئیم مکنم عیب / ای هیچ بدانگونه آن شکل و شمائل
بر دو در دست پس نکند منع چو بیند / عقل از خط و زلف تو براثبات دلایل
جائی که ز دست تو رسد نوش توانگر و / ور هست لعاب بود از زهر هلاهل
مشغول بتست ابن یمین لیک چه مقصود / رو ای دیت منت زمانی ز شاغل

وله ایضا

سبزه و آب روان باده گلگون هست / سرو قدی نیکو از خوشتر زین عیش هست
مستم و امید است آنکه نشوم هشیار / هوش نیابد ولی مست صبوح الست
مستی ما هست من ازلی آن است و بس / گر زبکاشش بی دل ز غم جان برست
هر رخت بر دو بس رونق طوبی ما / گیست نیز از خلیل کو بت آذر شکست

همچو رخت اختری دیده گردون ندید | گرچه بسی گرد برگشت جهان و ندید
زلف و چشمت دلم گرچه بسی خسته‌اند | لیک چه گیرم بدست زین دو پریشان مست
خیز دل عاشقان مصلحتی را بجوی | بت چه کند حسن خویش گر بنود بت‌پرست
دل بخم زلف تو دست زد و خویش را | با همه دیوانگی بر تو بزنجیر بست
غمزهٔ سرمست تو تیر بلا در کمان | بر دل ابن یمین باز گشاد است شست

وله ایضا

گر چشم من ای جان و جهان روی تو بیند | هم صورت و هم معنی جان روی تو بیند
با وجههٔ چون گذرد بر ورق گل | هر صفحه که در وی نگران روی تو بیند
رخ باز نپوش از من شیدا که نیم من | آن کس که بجد وهم و گمان روی تو بیند
خورشید صفت روی تو پیدا است بر آنک | در جملهٔ ذرات نهان روی تو بیند
لیکن چه نهان هر که بود ز اهل بصیرت | او را چه حجاب است عیان روی تو بیند
از غایت شوقی که بود ابن یمین را | تا دیدهٔ او اشک فشان روی تو بیند
خواهد که خلوتش بود اندر همه تنها | تا بو که بچشم همگان روی تو بیند

وایضا له

چون زلف یار غالیه بر روی مه کرد | دیبای بابلی همه ز شوشه که کرد
گرمی ز ذوق لعل لب او مه زنیات | بر عقل کار دانش گوی که کرد
خوبان صف زدند تو روی تو می برند | جز آفتاب تصفیهٔ روی نه که کرد

اگر

گر چشم لولی بت تو ام آشنا گشت | در کوی عاشقیت مرا سر به که گرد
چون زلف مشکبار تو تشویش من که داد | جز خال عنبرین تو عالم تبه که کرد
از من بهیچ گشتی رخ بتافتی | گشتی ز من ملول و گرانی گنه که کرد
گفتم نیاز ابن یمین بین و رحم کن | از ناز سوی ابن یمین خود نگه که کرد

وله ایضا

تا بر حریر ساده کشیدی علم ز صوف | شد شکل جیم هلال ز خورشید در کسوف
حسن رخت بسن خطت تمام شد | تا در مهی که هست تماشیش در خسوف
سطح سپهر رشو از ماه و آفتاب | چون نور عارضت رود از روزن سقوف
در چین بوبینی و عجب آنکه زد و تو | باشد چنانکه پیش سلیمان زجان صفوف
گر جان چو سایه در پی مهرت دوان بود | زان خوشتر آیدم که کند در برم وقوف
نامهربانی ای بت مه روی من بلی | هرگز که دید عاشق و معشوق را رؤف
باشد بد و رحسن تو تکبیر نصیب ما | در روزگار هر چه شود واقع از صروف
ما را مده ز دست بیابید دگری | شها ز ربب خستگی در جهان کوف
ابن یمین بسر کشد از جان چو به کشید | از چین خویش غمزهٔ جادوی تو سیوف

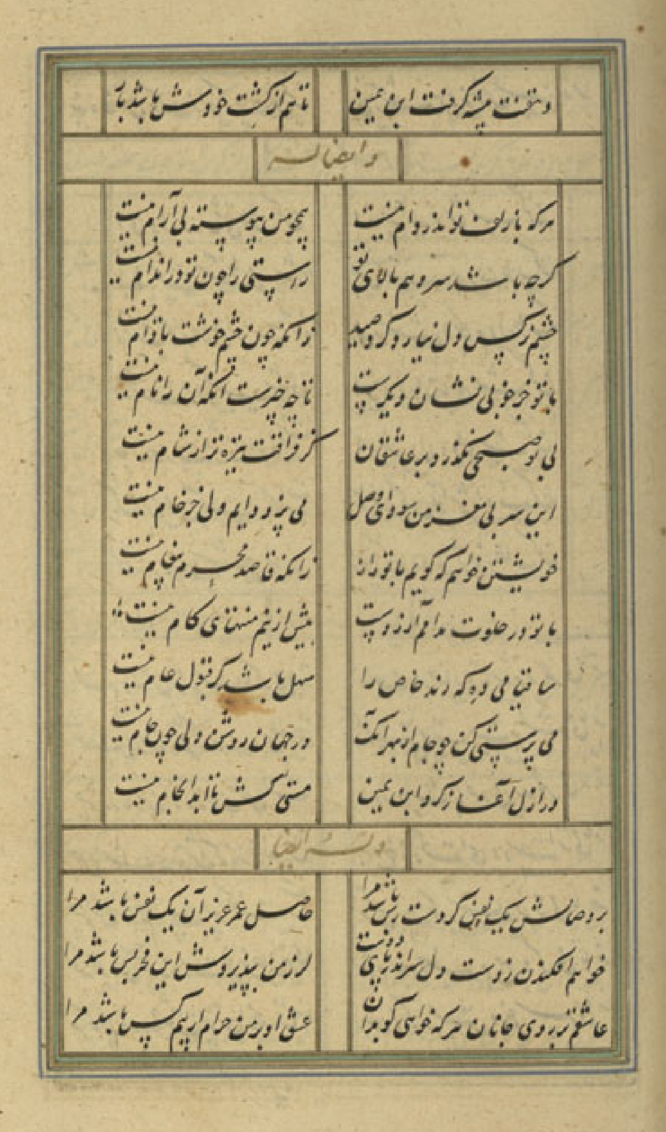
وایضا له

فرخنده طالعی بود آن را که هر پگاه | گر تاب آفتاب شود بی فروغ ماه
آید بگوشش از لب میگون تو سلام | حیفش کند لطافت میمون تو نگاه

بهر نگار چون رود آن ماه سرو بر	آن خواهم از خدا که پیاده ز بهر جاه
ور شه اسب پیل تختش رخ بر دهم	فرزین شود پیاده چو پوید به پیش شاه
جانان نظر نکند بر آیینه دلم	کش گرد غم نماند نشانی بغیر آه
گفتم که بار عشق تو ای جان نازنین	بر کن اگر فتد شود از ضعف همچو کاه
زان پیشتر که چشمه آب حیات تو	گردد بنفشه در ظلمات از خط سیاه
بگذار تا از او چو خضر شربتی خورم	در گردن من ار بود هیچ این گناه
ابن یمین ز غمزه مست تو گر نماز	بر دوست وار در چه ناموس گاهگاه
گوید که شوخ چشمیش همه آن است کش نیاز	پیوسته جا چه جان تو دارند در پناه

وله ایضا

چند از جهت ایام بهار	که برد ز اهل خرد صبر و قرار
بسیج کردان شده از ذوق طرب	قمری و فاخته بر سرو و چنار
وقت آن است که از خاک کنند	بتماشا سوی گلزار گذار
دشت از سبزه چو دریا در موج	ریخته گوهر عشرت بکنار
گوهر عشرت اگر می طلبی	گذری کن سوی آن دریا بار
ساقیا سبحه و سجاده بگیر	بر کنار بر و باده بیار
نقد را دان که نه بینم اثری	با تو امسال ز آینده و پار
این جهان مزرعه آخرت است	هر چه خواهد دلت ای دوست بکار



وقت پیشه گرفت ابن یمین	تا هم از کشت خویش با شد بار

وله ایضا

هر که با زلف تو اندر دام نیست	همچو من پیوسته بی آرام نیست
گرچه باشد سرو هم بالای تو	راستی را چون تو در اندام نیست
چشم نرگس دل نیارد گر چه صید	زانکه چون چشم خوشت بادام نیست
با تو جز خوبی نشانی دیگر است	تا چه خیر است آنکه آن را نام نیست
بی تو صبحی نگذرد بر عاشقان	کز فراقت تیره تر از شام نیست
این سر بی مغز من سودای وصل	می پزد دایم ولی جز خام نیست
خویشتن خواهم که گویم با تو راز	زانکه قاصد محرم پیغام نیست
با تو در خلوت مدام از دوست	بیش از اینم منتهای کام نیست
ساقیا می ده که رند خاص را	سهل باشد گر قبول عام نیست
می پرستی کن چو جام از بهر آنکه	در جهان روشن دلی چون جام نیست
در ازل آغاز کرد ابن یمین	مستی کش تا ابد انجام نیست

وله ایضا

بر وصالش یک نفس گر دست رس باشد مرا	حاصل عمر عزیز آن یک نفس باشد مرا
خواهم افکندن ز دست دل سر اندر پای دوست	گر ز من بپذیردش این فخر بس باشد مرا
عاشقم بر روی جانان هر که خواهی گو بدان	عشق او بر من حرام ار بیم کس باشد مرا

بندهٔ خاص ملک زادم که چون ابن یمین — نی ز بخشش هم و نه ز ترس عسس باشد را

واله ایضا

ای دل ره عاشقی طلب کن — اندیشهٔ یار نوش لب کن
با خار بخت آشنا شو — پس قصد ربودن طرب کن
است که وصال اوست تا زو — می نوش و بکام دل طرب کن
از طرهٔ او که بیره شاخی — پیوند دراز با شب کن
جان در رهت عشق او فدا کن — عیسی نفس دوای تب کن
گر ابن یمین کشد بکام است — مگذار که بس تو اش ادب کن
کاندر ره عاشقی نیابی — زین کرم روی تو خود طلب کن

وله ایضا

لب و دندان تو با لعل و گهر می ماند — زلف و رخسار تو با شام و سحر می ماند
حسن رخسار تو گر بنده عاریتی — گفتمی پرتو رویت به قمر می ماند
چشم در بار من از آرزوی لعل لبت — روز و شب با صدفی پر ز گهر می ماند
چون سنانی بدنش که ز زخم نظرش — بر رخ نازکت ای دوست اثر می ماند
چشم من در غم تو چون سپر انگند براست — نرگسی باین که به بنیاد فرو تر می ماند
گفته بودی که ز دست غم تو جان نبری — زنده جان هنرم هیچ دگر می ماند
هر که پا در ره عشقت چو من از صدق نهد — همانا که دلش در غم سر می ماند

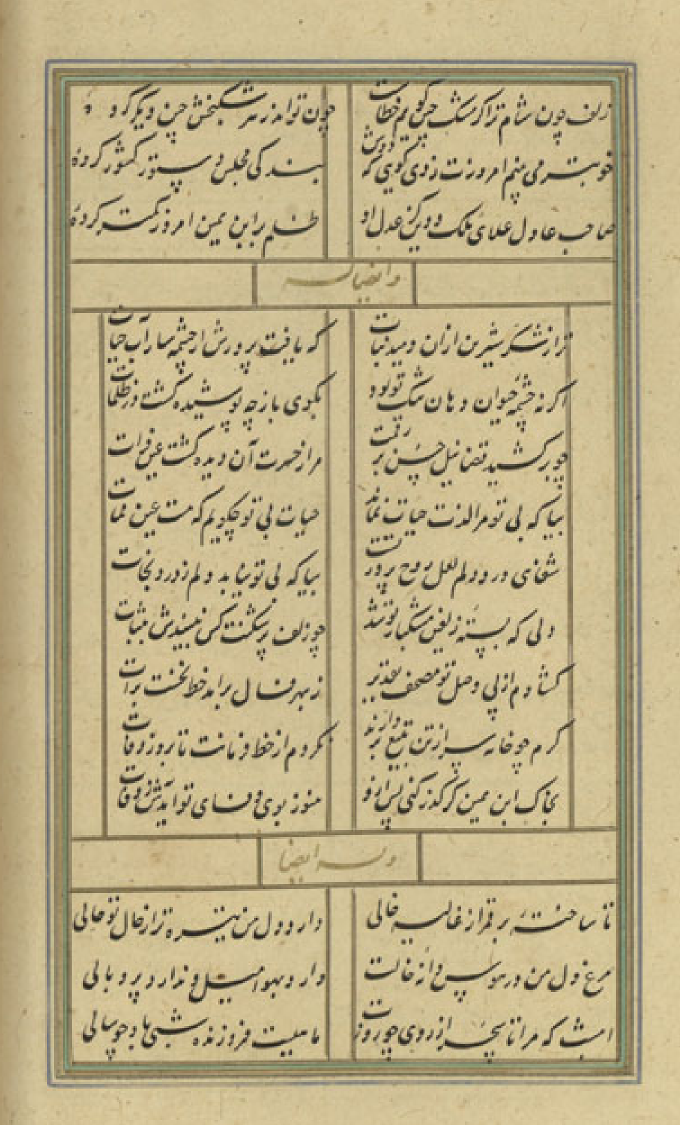
شور فرهاد که کم شود از شاهد صبح تلخ — روز وصلش کردن شیرین شکر بیخ
سحر ابن یمین گر چه سراسر گهر است — لیکن از گوش تو چون حلقه بدر می خ

واله ایضا

گرم ز عشق تو جان در بلاست گو می باش — و گر چه با تن آئین جفاست گو می باش
جا که گر گذرت بر دو چشم من باشد — چو خاک پای تو ام توتیاست گو می باش
اگر چه در برکار و ز عارضت افعی است — ترا چو لعل نه در دهان است گو می باش
بچین زلف چو شام تو مایل است دلم — شدن بجانب چین گر خطاست گو می باش
اگر چه از من بیدل رقیب در خشم است — ترا نظر چو بعین رضاست گو می باش
میان لیلی و مجنون مودت و صفا — اگر میان عرب ماجراست گو می باش
ز بهر دانهٔ خالت همیشه مرغ دلم — بدام زلف تو گر مبتلاست گو می باش
اگر چه ابن یمین را دل از تو پر دردست — چو لطف صاحب دیوان دواست گو می باش
علاء دولت و دین صاحبی که با عدلش — ستم ز خوب رخان گر رواست گو می باش

وله ایضا

تا ز عنبر گرد مه خطی مدور کرده — کار من چون دایرهٔ بی پا و بی سر کرده
شاید ار طوطی خطت دم ز شیرینی زند — چون تو او را زبیت دایم بشکر کرده
بندهٔ آن زلف و رخسارم که پنداری مگر — سایهٔ آفتاب را بسنبل تر کرده
چون صراحی خون همی گریم ز غم تا دیده ام — کز لب آب زندگی در حلق ساغر کرده



زلف چون شام ترا گر شکل چین و ختاست / چون ترا از سر شکنجش چین دیگر کرده

خوبتر می بینم امروزت ز دی گویی که بخت / بنده کی مجلس پستور گستر کرده

صاحب عادل علای ملک و دین عدل او / ظلم را بن یمین امروز کمتر کرده

وله ایضا

ترا ز شکر شیرین از آن دمید نبات / که یافت پرورش از چشمه سار آب حیات

اگر نه چشمهٔ حیوان دهان تنگ تو بود / بگوی باز چه پوشیده گشت در ظلمات

چو برکشید قضا نیل حسن بر رخت / مرا ز حسرت آن دیده گشت عین فرات

بیا که بی تو مرا لذت حیات نماند / حیات بی تو چگویم که هست عین ممات

شفای درد دلم لعل روح پرور تست / بیا که بی تو نیابد دلم ز درد نجات

دلی که بستهٔ زلفین مشکبار تو شد / چو زلف پرشکنت کس ندیدش ثبات

گشادم از پی وصل تو مصحف تقدیر / ز بهر فال برآمد خط نخست برات

کرم چو خاصه از آن تست تیغ وار نه / بگردم از خط فرمانت تا به روز وفات

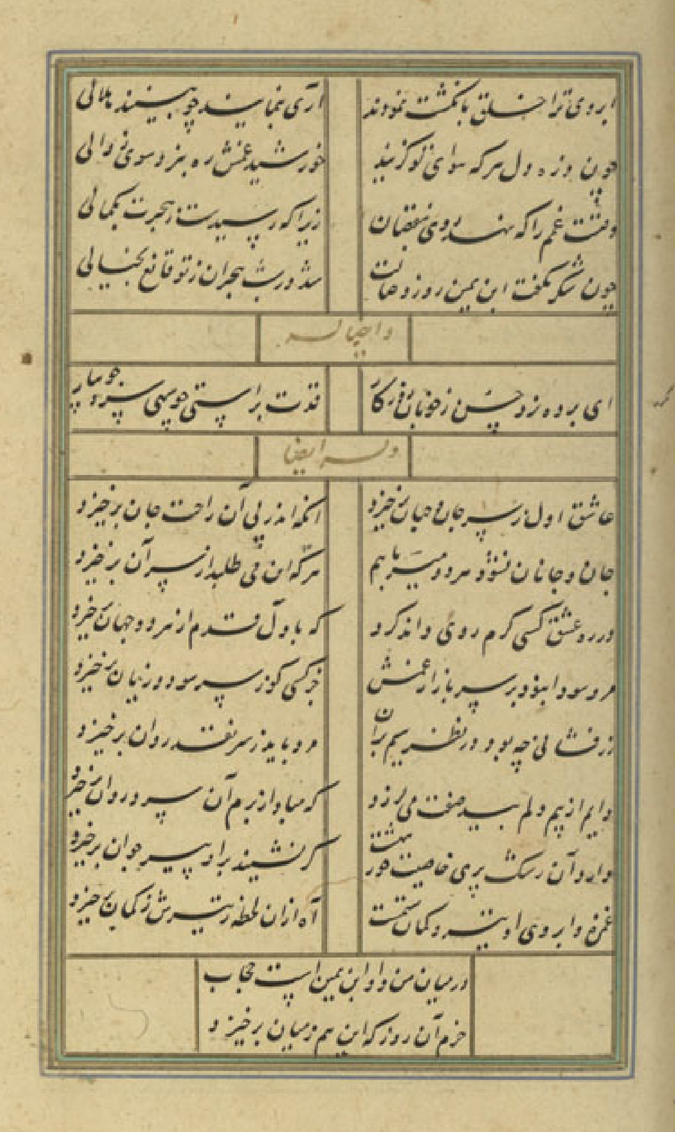
نگاه ابن یمین گر کند ز کنج لحد / هنوز بوی وفای تو آیدش ز وفات

وله ایضا

تا ساخته بر قرار ز غالیه خالی / دارد دل من تیره تر از خال تو حالی

مرغ دل من در هوس دانهٔ خالت / دارد به هوا میل و ندارد پر و بالی

امشب که مرا تا سحر از روی چو روزت / ماهیست فروزنده شبی باد چو سالی



ابروی ترا خلق به انگشت نمودند / آری بنمایند چو بینند هلالی

چون ذره دل هر که سوای تو گزیند / خورشید غمش ره ببرد سوی زوالی

وقت غم را که نهد روی به نقصان / زیرا که رسیدست ز هجرت به کمالی

چون شکر نگفت ابن یمین روز وصالت / شد در شب هجران ز تو قانع به خیالی

وله ایضا

ای برده ز رو حسن ز خوبان نگارا / قدت بر راستی چو سهی سرو جویبار

وله ایضا

عاشق اول ز سر جان و جهان برخیزد / آنکه اندر پی آن راحت جان برخیزد

جان و جانان نشود هر دو میسر با هم / هر که آن می طلبد از سر آن برخیزد

در ره عشق کسی گرم روی داند کرد / که به دل قدم از هر دو جهان برخیزد

هر که سودا نبود بر سر بازار غمش / خبر کی که ز سر سود و زیان برخیزد

زر قلب چه بود در نظر سیم بران / مرد باید ز سر نقد روان برخیزد

دایم از بیم دلم بید صفت می لرزد / که مبادا ز بر آن سپر دوران خیزد

داده آن رسته پری خاصیت حور بهشت / گر نشیند بر او پیر جوان برخیزد

غمزه و ابروی او تیر و کمان ساخته است / آه از آن لحظه که تیرش ز کمان برخیزد

در میان من و او ابن یمین است حجاب / خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد

هر کرا در سر هوای چون تو دلداری بود ... جان فشاند گر درین دیگرش کاری بود

گر شود سر در سر سودای عشقت باک نیست ... زین زیانها اندرین بازار بسیاری بود

دیدن روی تو نتوانم به دلهای کاشکی ... طاقت نور تجلی زین بسیاری بود

با تو چون پیوستم از گیتی بریدم هر رنگ ... زشت باشد گر بزیر خرقه زناری بود

چون دل دیوانه را زنجیر زلفت بند کرد ... عاقل ار پندش دهد بیهوده گفتاری بود

گر به پیش شمع رویت جان هم پروانه وار ... کمتر از پروانه بودن از پستی عاری بود

جان فشانی باید از این عشق آموختن ... هر کرا در سر هوای چون تو دلداری بود

وله ایضا

این منم باز که روی چو بهت می بینم ... بر روم از پسته شور تو شکر می چینم

این که باز از تو رسیدم به چه لب کام ... گر نه خوابست زهی بخت که من می بینم

در شکر خنده چو آن رسته دندان ترا ... بینم از چشم گهربار فشانده پروینم

گر چو پروانه بسوزد دلم از شمع رخت ... جز هوای تو که در دل نبود آئینم

هر چه خواهی تو بجای من دلخسته رواست ... از تو نفرین به از آن کز دگری تحسینم

گرچه شد ز آتش عشقت دل من نرم چو موم ... لیک هرگز بجز از نقش رخت نگزینم

به هوای چه دهد بان ز لبت کام دلم ... گر چو فرهاد پس سنگش غم شیرینم

رحم کن بر دلم ای جان و دل از من مستان ... گر بسی عاجز و درمانده و مسکینم

که اگر جنگ کنی از سر جان برخیزم ... ور نشانیم بر آتش به وفا بنشینم

ایها العشاق از آن نامهربان بس شد مرا ... گرچه با جانانت پیوندش ز جان بس شد مرا

عارضش چون یاسمن رخ چون گل سنبلش ... گر بدیدم حسن او نشان است از آن بس شد مرا

گر لعل و رخش با ساز دوای درد دل ... ترک دل گیرم ز لعل درفشان بس شد مرا

گر زیان شد نقد عمر بر سر بازار عشق ... سود بینم چون ز سودای فلان بس شد مرا

گر ز تاب آفتاب غم بسوزد جان من ... گو بسوزد از سایه سرو روان بس شد مرا

در گلستان وصالش بلبلی بودم صباح ... خارم اندر پا بهشت از گلستان بس شد مرا

از قضا بود این ندانم یا خود از بی کمال ... گر جهان زین پا نگاری ناگهان بس شد مرا

در سر این همین سودای زلف رخش ... پیش از این گر بود باری این زمان بس شد مرا

تا بکی در کار او طبلی زنم زیر گلیم ... ایها العشاق از آن نامهربان بس شد مرا

وله ایضا

چو روی آن پری پیکر گلی بی خار کی باشد ... چو قد دلکش سروی بیم اندام خوش رفتار کی باشد

کی یاقوت رمانی بسی دون لعل او ماند ... و گر ماند بعل او چنان در بار کی باشد

اگر طوطی کند دعوی که مثل او سخن گوید ... سخن گوید ولی چون او شکر گفتار کی باشد

بیاپی کان ز چشم مستش را چه زند عیاری ... ز چشمش در جهان خوشتر کسی عیار کی باشد

غم عشقش به بیماری زند هر کز دلی یا من ... مرا همچون غم عشقش کسی دلدار کی باشد

کرم جان در سر مهرش رود ور بگیرم دل ... ز جان باشد شکیبایی ولی از یار کی باشد

مرا مستی عشق او ز سر بیرون نخواهد شد ... چو عشقش درد به ساغر کسی هشیار کی باشد

گر دمی راحت آمد که جان در کار کردم | ولی زان بعد آخر شکفت این کار کی تا

وله ایضاً

رنگ یاقوت آبدارت خوش | بوی زلف مشکبارت خوش

در میان چو لعل گوهربار | رسته در شاهوارت خوش

بی مه از رخت زلف پرتاب | تاب زلفین بیقرارت خوش

گرچه شد روزگارم از تو تباه | با دو چو پسته روزگارت خوش

بوی زلف تو وقت ما خوش کرد | وقت زلف سیاه کارت خوش

جان بشکرانه در میان آرم | گر کشم باز در کنارت خوش

در دل و جان من وطن داری | باد دایم درین دیارت خوش

بی تو بیزارم از جهان که جهان | نیست بی روی چون بهارت خوش

از تو ابن یمین غمی دارد | دار آن را بیادگارت خوش

وله ایضاً

ای نهاده بر لاله تر خال ز مشک | وی نگاریده بر اطراف قمر دال ز مشک

بوی خوش میدهد از زلف گره بر گرهت | نقش خوش داده ای بهر جمال ز مشک

طوطی خط تو بر گرد لب چون شکرست | همچو زاغی است برآورده پر و بال ز مشک

بنده خط سیاهم که بر آن روی چو ماه | برکشیدی زپی فتنه حجی فال ز مشک

من نگویم که رخت ماه دو هفته است از آنک | بر رخ مه نتوان دید خط و خال ز مشک

تو زال

شد دل خسته من بسته خال زنخت | و آنکه آشفته شد تا لب آن خال ز مشک

با وجود رخ و زلف سیه ابن یمین | نه نپذیرد نکهت نافه و صد سال ز مشک

وله ایضاً

صبحدم باد صبا آمد و آورد خبر | که بصد ناز رسید آن مه تابان ز سفر

چون صبا مژده رسانید که دلدار رسید | مرده بودم ز غمش زنده شدم بار دگر

در جهان عشق من و حسن تو هم پیدا شد | هیچ پنهان نبود بر دل اصحاب نظر

بر میانش کمر از ساعد من نی باید | ای دریغا چو کمر دست رسم نیست ببر

گر به تیرم بزند ترک کمان ابروی من | جان هدیت خرانم که کنم سینه سپر

گر بت عشق مرا دوست فسون می نکند | خط چون شکر طوطی چه کشد گرد شکر

وله ایضاً

طالع سپید دلم زان رخ گلگون گیرد | خرم آن دل که چنین طالع میمون گیرد

عاشق از دور قمر کام دل آنگه یابد | که به دندان لب میگون تو در خون گیرد

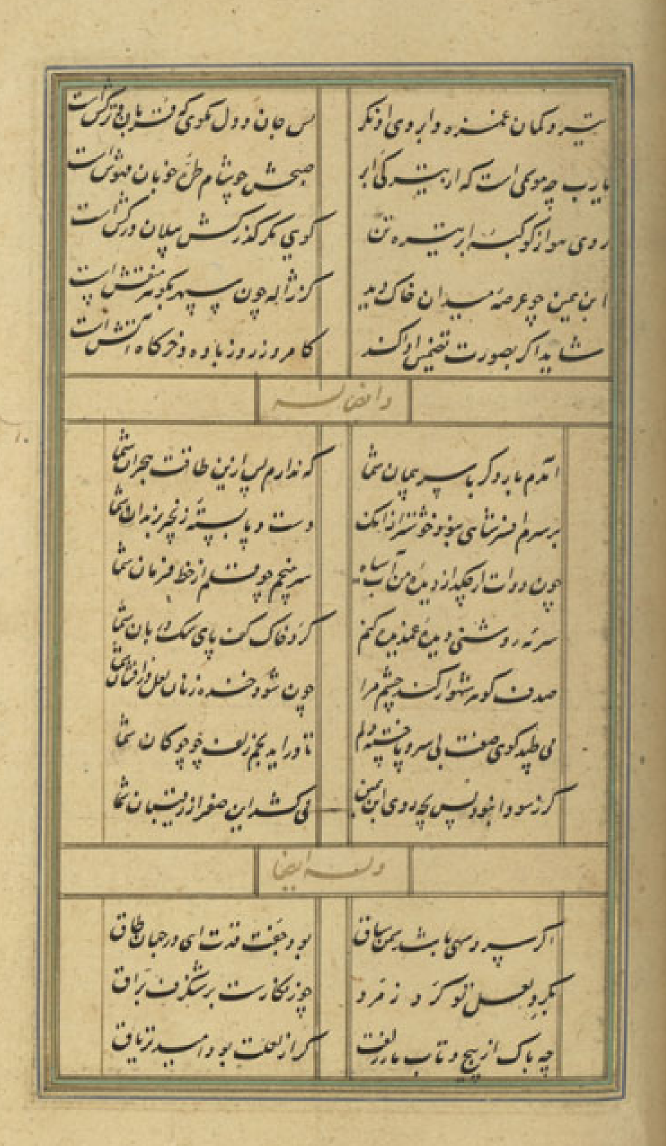
ای گل عارضت از خون جگر چهره پری | شنبلید رخ من رنگ طبرخون گیرد

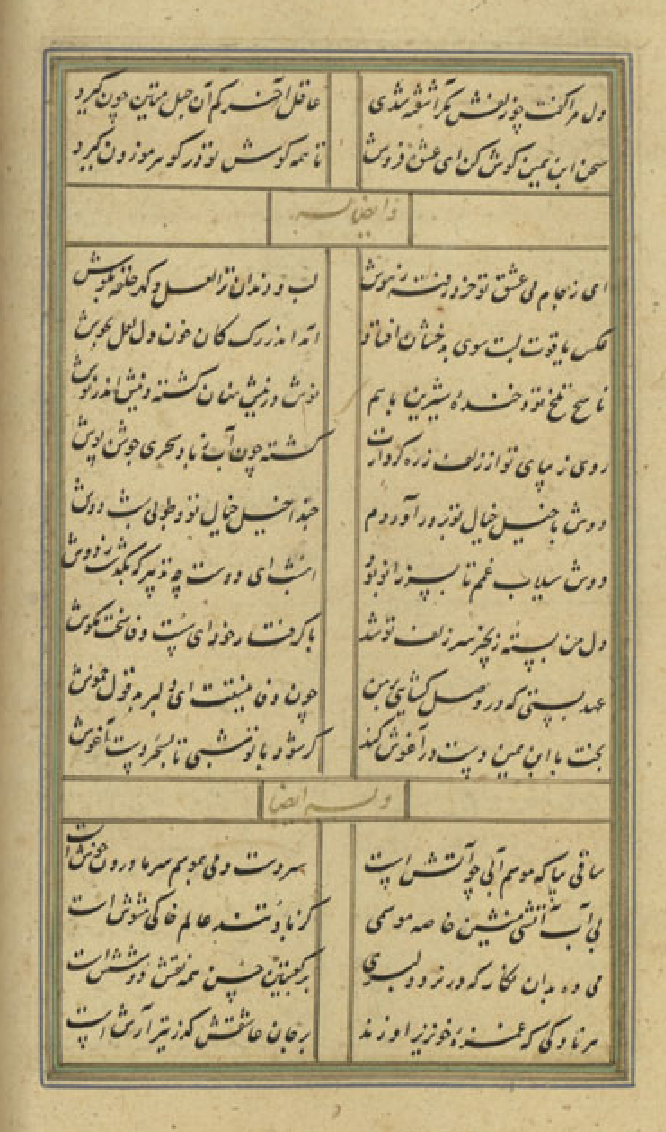
ای لب پسته که آن غنچه فتانت کند | و آنکه بر من آشفته شبیخون گیرد

بجز آن رسته دندان و رخ خوب که دید | عقد پروین که وطن در مه گردون گیرد

زلف مشکین تو لیلی است گر و مجنونم | ای خوش آن روز که دست من محزون گیرد

گفتم ای دل کم آن زلف سیه کارش گیر | گفت نه زیست که در روی دم و افسون گیرد





بزدگان

شکستی عهد من آری عجب نیست
پری رویان چنین هستند بی‌میثاق

گرت قول مخالف راست گردد
تو گیر در جهد و کار عشاق

دلی دارم محبت جوی وصلت
چو هست چشم تو گرد آن در آفاق

نقاب از رخ برافکن چون نگاری
گر ناید دریابم شرح اشتیاق

مرا چون زلف تو تشویش از آن است
که هست در جهان الحق مشتاق

دل این مسکین شد خسته غم زانکه
نهادی مهر او یکبارگی بر طاق

وله ایضا

کار عشاق است جان در عشق جانان باختن
عشق جانان در حقیقت نیست جز جان باختن

گر کنم سر در سر غوغای عشقش باک نیست
زانکه در کوی سلامت عشق نتوان باختن

تا ز عاج و آبنوسش گوی و چوگان کرده‌اند
هیچ ناید خوشترم از گوی و چوگان باختن

نرد خوبی در تماشای بر بساط دلبری
کس نیارد وصل او در ملک ایران باختن

آشکارا خواهم الحق من سر اندر پای او
زانکه آمد دل بجان از عشق پنهان باختن

گر بیازم دین و دنیا بر سر عشق او
جان‌بازی تو دشوار است باشد بر من آسان باختن

جان بجانان کرده این مسکین پیش کن
کار عشاق است جان در عشق جانان باختن

وایضا له

زلف و رخسار تو دلی پیچ ماننده بخون
بشنو از این مسکین تا دهمت شرح که چون

این چو خون است دلی ناشده در نافه هنوز
وان چو خون است دلی آمده از نافه برون

دل دیوانه من تا ز رخ و طره تو
دید برگردن من سلسله غالیه گون

عزم کردست که از غم خرد کار افزای
زود تا بتواند بجهد از راه جنون

ای رفیقان بجز از وصف رخ دلبر
پیش من هیچ مگوئید که ز نزد جنون

هر حدیثی که در قصه لیلی نبود
در خور آن وحی بود جمله فسانست و فسون

من و آن سرو سمن ساق چو بدریم و هلال
تا بدانی ز چه رو گوش همی دار کنون

من چو بدرم که نیم لیک ولی کاستمی
وا و هلال است که در حسن بود روز افزون

عقل کار آگه من در هوس لعل لبش
هیچ دانی بچه از پای درافتاد و نگون

لعل او باده ناب است و مرا عقل ضعیف
عقل باشد همه وقتی مگر باده زبون

وله ایضا

آنها که درین دوران صاحب نظران باشند
چون بر سر کوی او با هم گذران باشند

در مستی عشق او گر با خبر اند از خود
نزدیک خردداران از بی‌خبران باشند

در بحر غمش غرقم آنها چه خبر دارند
کز لجه این دریا مانده بکران باشند

گر خرقه و پرویزند ز یا و زنار گو دو
جایی که درو دیگر پیشین پسران باشند

کی نقد روان ماند در دست کسی کانجا
مستان قلندر وش با سیم بران باشند

ای باد بگو با او گر شوخ سنگان خود
بشنو سخنی کایشان صاحب نظران باشند

با روی چنان روشن مانند به آینه
گر بنگری اندر خود بر نوگران باشند

بر این مسکین عشقت گر عیب همی گیرند
آنها که کسندانی چه از بی‌خبران باشند

از طعنهٔ بدگویان ناچار کند زنبود — عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند

و له ایضاً

خطش از ریحان طرازی بر گل سوری کشید — نرگس از مستی چشمش تیغ مخموری کشید

غم بکرد نقطهٔ دل حلقه شد چون دایره — تا ز مشک سوده خط بر سطح کافوری کشید

از پی عشقش به رندی و قلاشی فتاد — هر که روزی در جهان نامی به مستوری کشید

بر بچهره و سهی تا گل بهار آمد ترا — غنچه دلها چو نرگس از تو رنجوری کشید

پستهٔ تنگ دهانت بس که شیرین کار شد — نخل شکرش انگبین در نیش زنبوری کشید

تا خراب آباد دل با عشق تو معمار گشت — عقل کاسادی کشید و بار مزدوری کشید

قطره خون شد دلم دور از تو و از چشم فتاد — من چگویم کین دل مسکین چه از دوری کشید

از دلم شاکر گشتی تا نشد خون در غمت — شکر ایزد را که سعی دل بمشکوری کشید

گوشهٔ وصلی که تا ابن یمین در بند گشت — عرضه دار و آنچه دل از رنج مهجوری کشید

و له ایضاً

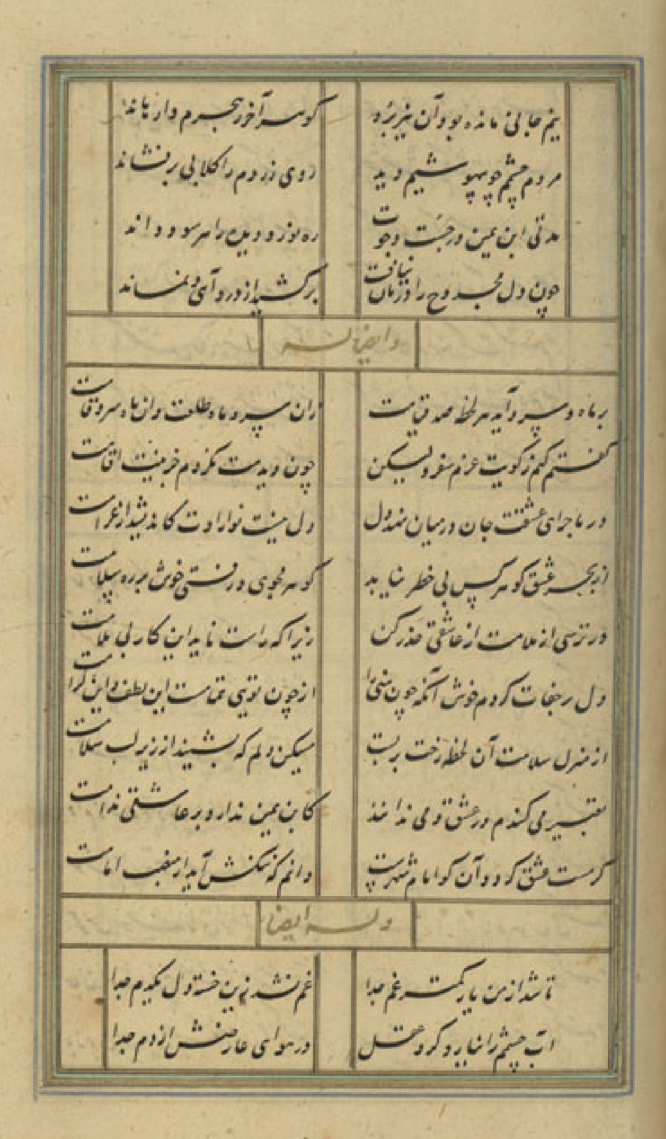
آتشی را که ناگهان بر دل فشاند — هیچ آبی باز نتواند نشاند

شد دلم سردفتر دیوانگان — بس که سودا نامهٔ عشق تو خواند

دل نه مرد عشق بُد اما چه سود — قاضی تقدیر چون حکمی براند

اول عشق است و دل جان میدهد — کار تا آخر کجا خواهد رساند

من بجهت دل غمی دارم و لیک — او بجهد و جان ز دست ما نماند



نیم جانی مانده بود آن نیز برد — گوشهٔ آخر چه مردم دار ماند

مردم چشمم چو بیهوشیم دید — روی زرد مرا گلابی بر فشاند

مدتی ابن یمین در جست و جوت — ره نوردید و به دامن سر دواند

چون دل مجروح را درمان نیافت — بر کشید از درد آهی بر نشاند

و له ایضاً

بر ماه و سپهر آمده هر لحظه صد قیامت — زان سپهر و ماه طلعت و زان باد سرو قامت

گفتم کنم ز کویت عزم سفر و لیکن — چون وعده کرده‌ام خرابت اقامت

در ماجرای عشقت جان در میان نهد دل — دل نیست نوا دادت کاندیشه از غرامت

از بحر عشق گوهر کس بی خطر نیابد — گوهر مجوی ور هستی خویش برده سلامت

ور ترسی از ملامت از عاشقی حذر کن — زیرا که راست ناید این کار بی ملامت

دل رنجه است کردم خوش آنکه چون نشینی — از چون تو بی تمامت این لطف و این کرامت

از منزل سلامت آن لحظه رخت بربست — مسکین دلم که بشنید از زیر لب سلامت

تعبیر می‌کنندم در عشق تو ندانند — کابن یمین ندارد بر عاشقی ندامت

گر مست عشق گردد و آن گو امام شهر است — دانم که ننگش آید از منصب امامت

و له ایضاً

تا شد از من یار گستاخ غم جدا — غم نشد زین خسته دل یکدم جدا

آب چشمم را نباید کرد حیل — در هوای عارضش از دم جدا

لب چو جان پرورش دارم ولی — همچو بیتی مانده ازو هم جدا
تا غم عشق تو بهجران گشته ام — چشمهٔ چشمم نگشت از نم جدا
بس که امواج بلا می‌بیزند — کس نیارد کرد پس ایم جدا
سر ز پایش برندارم بعد ازین — گر کنندم از تن تارکم پرچم جدا
گفتمش جانا به پنداری مگر — من بکام از درگهت گشتم جدا
گفت کای ابن یمین پیش از تو نیز — گشت ناکام از بهشت آدم جدا
روزگار احباب را چون روز و شب — در پی هم دارد و دارم جدا

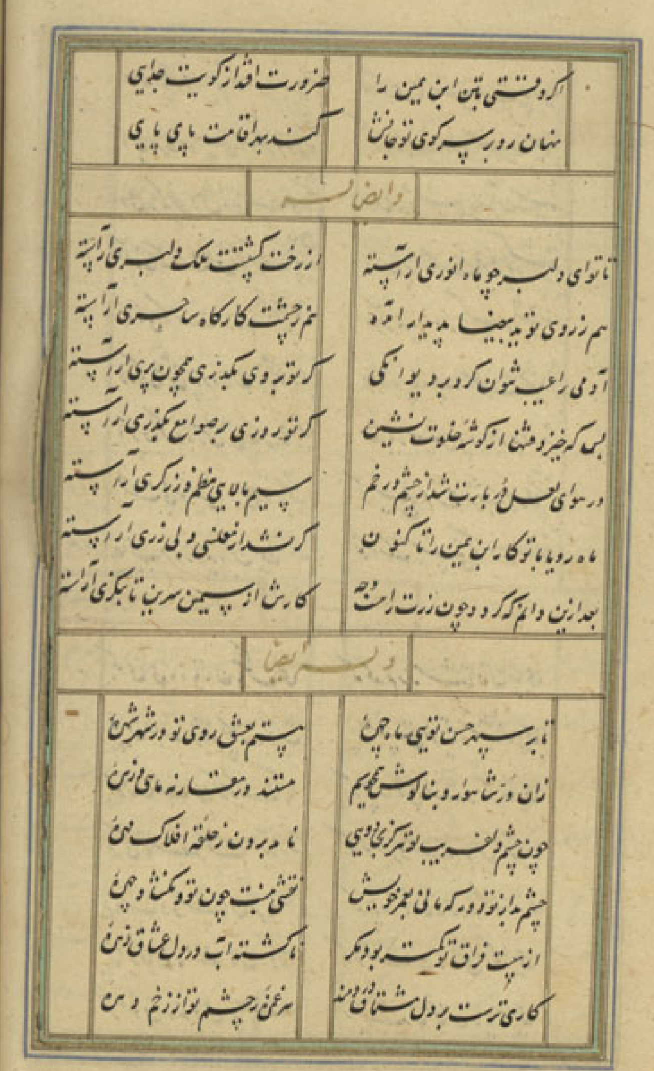
و له ایضا

ساقیا بادهٔ گلفام هوس می‌کندم — گردش جام غم انجام هوس می‌کندم
آتش غم ز دلم دود برافلاک رساند — چشمهٔ نوش لب جام هوس می‌کندم
شب نشستن با تو ولی بی شب و شور است — تا بوقت سحر انجام هوس می‌کندم
در حرم حرم مجلس خاص تو مدام — کوری عام کالانعام هوس می‌کندم
دام زلف تو چو با دانهٔ خالت بهم است — تا بدان دانه رسم دام هوس می‌کندم
سوخت از پرتو خورشید محبت دل من — سایهٔ سرو گل اندام هوس می‌کندم
همچو من سوخته عاشق تو نیست ولیک — وصل تو از طمع خام هوس می‌کندم
جان فشانی چو ز آشفتگی و سرمستی — بر تو ای ماه دلارام هوس می‌کندم
باز چون ابن یمین نغمه زنان خواهم گفت — ساقیا بادهٔ گلفام هوس می‌کندم

جانا چه کرده ایم که از ما بریده — برگو که تا بغیر محبت چه دیده
این شرط دوستی بود آخر تو خود بگوی — کز ما بریده و بغیر آرمیده
دل راکه غنچه وش ز تو پیوسته داشتم — چون باد صبحدم بسر آن رسیده
اکنون که دست عشق تو بگرفت جیب جان — دامن چرا ز صحبت من در کشیده
سوزی که هست در دلم از آتش فراق — هرگز ندیده و نه از کس شنیده
در کوی عشق پرده زمن باز کرده — و اندر پناه پردهٔ عصمت خزیده
تا پرده کرده زمن ای جان نازنین — صد بار بیش پردهٔ صبرم دریده
گفتم بی تو عیشم و دانی تو هم یقین — گر هیچ وقت شربت صبری چشیده
غایب مرو ز دیده ابن یمین از آنک — تو آنکه نبینی که روی نور دیده

و له ایضا

بگوی ای ماه تابان تا کجایی — که کمتر نزد مشتاقان نیایی
چو من مهر توام بیگانه با خویش — چرا بستی طریق آشنایی
بگو زان لب سخن گر نیک و گر بد — که چون طوطی بجز شکر نخایی
مرا گر خود بجست آید از تو — که تو سر تا قدم عین صفایی
ز دست دوستان زهر هلاهل — کند چون نوش دارو جانفزایی
نثار جان ما فرمان روانست — که تو شاهی و ما مشتی گدایی
اگر معشوق رندی بی‌پرست — نزیبد عاشقان را پارسایی



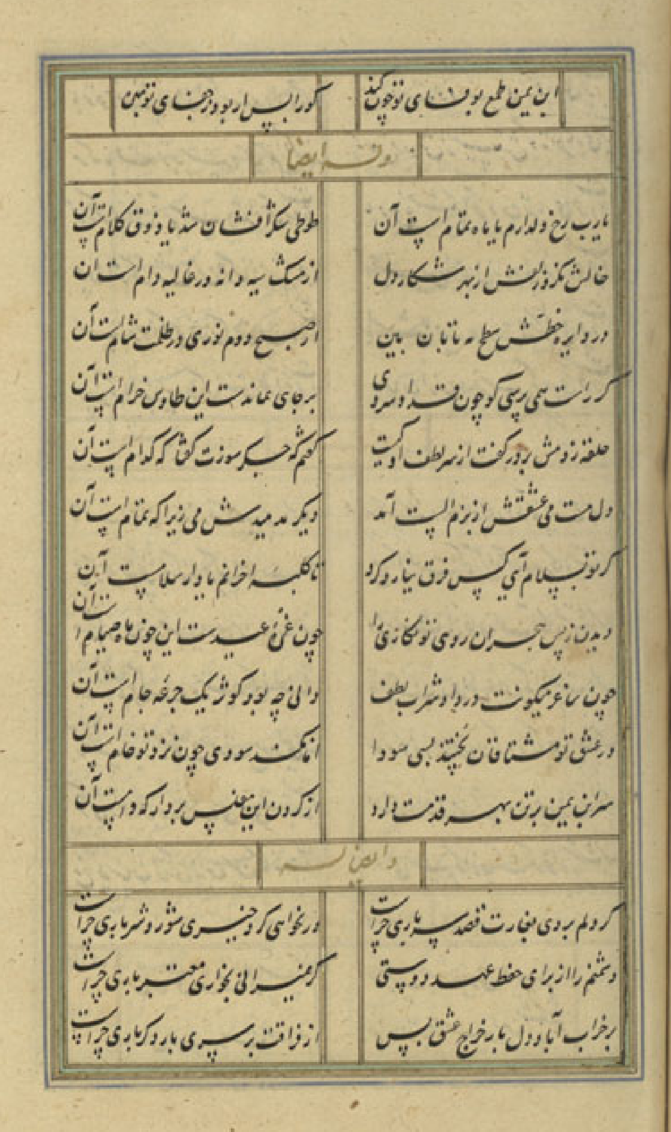
اگر وقتی بتن ابن یمین را / ضرورت افتد از کویت جدایی
نهان رو بر سر کوی تو جانش / کند بهر اقامت پای پایی

وله ایضا

تا توای دلبر چو ماه انوری آراسته / از رخت گشت ملک دلبری آراسته
هم ز روی تو بدیدار آمده / هم ز چشمت کارگاه ساحری آراسته
آدمی را عیب شوان کرد بر دیوانگی / گر تو بر روی کمند زی همچون پری آراسته
بس که خیزد فتنه از گوشه خلوت نشین / گر تو روزی بر صوامع جلوه‌گری آراسته
در هوای لعل او بارت شد از چشم در غم / سیم بالای نظم و زرگری آراسته
ماه رویا با تو کار ابن یمین را تا کنون / گر نشد از نعلی ولی زری آراسته
بعد ازین دانم که گردد چون زرت راست وجه / کارش از سیمین سرینا تا بکری آراسته

وله ایضا

تا بر سپهر حسن تویی ماه چمن / هستم بعشق روی تو در شهر شهره من
زان در شما سوره و بنا گوش سیم / مستند در عقار رنه های من
چون چشم و زلف بی تو ترک‌تازی / تا در برون ز حلقه افلاک من
چشم ما ز تو ره کرد مالی بعز خویش / نقشی ثبت چون تو و کمند و چمن
از بهر فراق تو گشته بود دگر / ها گشته است در دل عشاق من
کاری ترست بر دل مشتاق درد مند / مرغ غمزه چشم تو از زخم دم



ابن یمین طمع بوفای تو چون کند / کو را بس ار بود ز جفای تو بهمن

وله ایضا

یا رب رخ دلدارم یا ماه تمام است آن / طوطی شکرافشان شد یا ذوق کلام است آن
خالش که ز دو زلفش از بهر شکار دل / از مشک سیه دانه در غالیه دام است آن
در دایره خطش سطح مه تابان بین / از صبح دوم نوری در ظلمت شام است آن
گر راست همی پرسی گو چون قد او سروی / بر جای نماند است این طاوس خرام است آن
حلقه ز دو ابرو بر در گفت از سر لطف او کیست / گفتم که جگر سوزت گفتا که کدام است آن
دل مست می عشقش از بزم الست آمد / دیگر مدهیدش می زیرا که تمام است آن
گر تو به پیام آیی پس فرق بیاد گرد / تا کلبه احزانم با دار سلام است آن
دیدن ز پس هجران روی تو نگارینا / چون غرة عید است این چون ماه صیام است آن
چون ساغر نیکوت در داد شراب لطف / والی چه بود کوثر یک جرعه جام است آن
در عشق تو مشتاقان بخشند بسی سودا / آنکه سودی چون نزد تو خام است آن
سر ابن یمین بر تن بهر قدمت دارد / از گردن ابن جنس بر دار که دام است آن

وله ایضا

گردم بردی بغارت قصد سپاری چرا / در بخواهی کرد خیری شور و شر باری چرا
دشمنم را از برای حفظ عهد دوستی / گر میان کی بخواری معتبر داری چرا
بر خراب آباد دل بار خراج عشق بس / از فراق بر سری بار دگر باری چرا

با تو خورشید از نبی لاف کند دعوی حسن / پیش رویت خودنمایی از قمر باری چراست
هر که با قد تو بر سرو سهی چشم افکند / عقل و هوش از پیشش کوته نظر باری چراست
گر زگری دل آمد سرو شد آری رواست / با دو باغ خشکم آخر دمی تر باری چراست
چون اثر بگذاشت از من نرگس چشم او / اینچنین از حال زارم بی خبر باری چراست
سینه برخود گری خندد که مستم چون دهانش / با لبش لاف حلاوت از شکر باری چراست
چون بگرداند همین در گردنش طوقی ز دست / در میان از ساعد غیرش کمر باری چراست

وله ایضا

هست چه در حسن از رخسار تو ماهت و بس / هر سحر در عشق تو کارم دم آه است و بس
بی تو زارم آنچنان کز زندگیم اصحاب را / هیچ اگر مست آگهی زاسحرگاه است و بس
چشم مخمورت ز بیماری من دارد خبر / وز پریشانی عالم زلف آگاه است و بس
باوره گم می کند در تیرگی زلفت / تا بپنداری دل بیچاره گمراه است و بس
در سیه بازار عشقت عقل سودایی من / سود خود داند زیان گر مال گر جاه است و بس
هر کسی را در عبادت روی سوی قبله است / قبلهٔ اقبال من آن روی چون ماه است و بس
تیغ چه پنهان می کنی زان سیمین کامد جهان / او همی بینم کز جانت نکوخواه است و بس

وله ایضا

من عاشق و رند و می پرستم / سرمست صبوحی الستم
با اهل طرب درست عهدم / خود توبه ز بهر این شکستم

ای غرق بهوشیاری خویش / بگذر ز نصیحتم که مستم
تا من ز رخ جاه بر دل / چون ابن یمین بگل بجستم
از بند جهان بگشتم آزاد / وز منت این و آن برستم
دل از سر نام و ننگ برخاست / تا من بمراد دل نشستم
بس حیلت و بس بهانه جستم / تا از در ننگ تو بجستم
چون ابن یمین سبب که گویم / زین گونه که رند و می پرستم
گر پای در آمدم ز مستی / ای دوست بیا بگیر دستم

وله ایضا

ای قاعدهٔ زلفت آشوب جهان بودن / وی رسم لب لعلت آرامش جان بودن
در باغ چو بخرامی جانم بهوس خواهد / در پای سهی سروت چون آب روان بودن
از بهر نگاه دل گشتن ترا آیین / از غمزه و از ابرو با تیر و کمان بودن
چوگان چو بود زلفت کار دل من باشد / در عرصهٔ میدانت چون گوی دوان بودن
ای جان و جهان من جز لطف تو نتوان / در غایت پیدایی از خلق نهان بودن
زیبنده ترا باشد از چستی و چالاکی / پنهان ز همه خوش زین گونه عیان بودن
خون دل مشتاقان خوردست می نعت / شرمت لبت اینک سکر شوان بودن
با ما نه چنین بودی زین پیش کجا جانا / گر تو نبود لایق با ما نه چنان بودن
با ابن یمین چون چنگ در ساز و نهان تا کی / مستند چو نای او را با آه و فغان بودن

در مجلس انس بی تو تا یار چو شمع بود — دل شکستهٔ من زیر بار چون شمع بود
چنین که آتش دل شعله میرود بسرم — چو شمع دیدهٔ من اشکبار چون شمع بود
مرا که رفته بود آنچنان نگار ز دست — زهم بخون دل آشفته کار چون شمع بود
وصال سیمبران جز بزر میسر نیست — چه سازد ابن یمین مالیار چون شمع بود
بدین صفت که منم چون رباب گریستنی — بسان نای مرا ناله زار چون شمع بود

وله ایضا

ساقیا چون گل شکفت از می پرستی چاره نیست — صورت بی جان بود گر وقت گل میخواره نیست
شاهدان باغ را از ذره و مرجان این زمان — گوش و ساعد عاشقی بی گوشواره و یاره نیست
نوعروس گل ز مهد غنچه می آید برون — بالغ است ای این زمان جایی که گهواره نیست
بلبل سرمست را از سادگی بر خود نشاند — لیک بی سبب آخر چنین پیراهن او پاره نیست
این زمان که خرمی صحرا بهشت آسا شده است — خانه دوزخ گشت بر دل کو دلی از خاره نیست
بر جهان افکن نظر پس گوشه گیر و انزوی — از خوشی و خرمی امروز جو نظاره نیست
عزم ثابت دار بر عیش و میی خواه آنچنان که — چون حبابش بر سپهر اکنون سیاره نیست
وقت آن آمد که گوید چون کمان ابن یمین — باری رویی که چون او دلبر عیاره نیست
در میان سرو و سوسن در دو آن طاق گران — مجلس آرا و کمان را از گرانی چاره نیست

وله ایضا

ای روی دلربای تو باغ و بهار حسن — وی خط دلکشای تو نقش و نگار حسن

در باغ حسن تا گل خود روی تو شکفت — ز دل برون نمی رود دم خار خار حسن
در کارگاه صنع که چندین کارها — کردند شد حوالهٔ روی تو کار حسن
مستند بی قرار چو زلف تو عالمی — تا دیده اند در خم زلف قرار حسن
گر ماه عارضت نکشیدی ز رخ نقاب — در پای کس نشان نبدی در دیار حسن
یوسف برفت و حسن ازین کهنه دیر برد — تو آمدی و شد ز تو نو روزگار حسن
هرگز براستی چو قد خوش خرام تو — سروی نخاست از طرف جویبار حسن
دارم چو دو طره دلی در میان خون — زان ابروی کشیده چو نون بر کنار حسن
ابن یمین ز چشم تو هرگز نمی شود — خالی ز می پرستی عشق و خمار حسن

وله ایضا

ای آنکه ز خوبی بهمه جا رود مانی — تشویر ده آذری و غیرت مانی
در راه وفا گر نکنی هیچ توانی — دادن ز لبت کام دلم زود توانی
هستی حسن غایت آمال و امانی — افسوس که غارتگر ایمان و امانی
هم صافی تر و پاک تر از آب روانی — هم قوت دل از تو و هم قوت روانی
گر چه همه عمر ای مه بد مهر برانی — گر پیش خودم بی سببی دور برانی
اما ز تو ما را نبود صبر و توانی — تنها نه تو هر کس که بود قاضی و والی
محبوب همه خلق جهان همچو جهانی — آخر دو جهان ز ابن یمین از چه جهانی
آخر تو ز آنی بر خویش نشانی — من بنده که ام پیشه و تو شاه نشانی

شکن زلف یار پر شکن است ... ای بسا دل که زیر هر شکن است

تا دلم را شکست طره او ... او هم از پای تا بسر شکن است

سبزه خط بگرد غنچه او ... بصفت طوطی شکر شکن است

کس نیارد نظر برویش کرد ... زانکه خورشید روش نظر شکن است

عشق او خانه صبوری را ... بام ویران گشت و در شکن است

تا دل خسته کرد ابن یمین ... بسته زلف یار در شکن است

کی بحثت دل آید اندر چشم ... زلف او را که شیر پیشه شکن است

وله ایضا

صبح از سپهر صفا بجهان در دمید دم ... عیش صبوح اگر نکنی وای از آن ندم

ساقی در آب بسته فکن آتش مذاب ... وز صحن دل بباد فنا ده غبار غم

بر دست گیر ساغر و الحاح روزگار ... از لب فرو گرفت بیار دگر دور جام جم

کو مطربی که گلشن عشرت ز آب رز ... باز آورد و غم ار بود برکشش از نغم

ساقی که از سیاده آزادگان عهد ... یکباره کی نهاد بکوی عدم قدم

دستم ز بعد ار رسد ای جان نازنین ... مشکین کمند سازم از آن زلف پشت خم

مست خراب کردم و اندازم آن کمند ... در گردن وگرم شوی پیششش از عدم

ابن یمین اگر کشدت بجز وفا د ... باید کشید دار چنین کار محتشم

زحمت مده ز دست اگر آگهی ز کار ... می دار چشم گردش احوال دم بدم

روی آن زیبا صنم بین کو بهای آنچنان ... روضه رضوان ندارد لاله زاری آنچنان

در میان بحر عشقش دست و پایی میزنم ... تا مگر یابم کناری کو کناری آنچنان

ماه چینش در حمایت از خط مشکین بن ... کی رسد دستم بدو دارد حصاری آنچنان

گرچه دل از غم ندارم یک زمان خالی ولیک ... غم چه باشد گر بیابم غمگساری آنچنان

بار آن سیمین بری هرچند کز پایم فکند ... سهل باشد این تحمل خاصه باری آنچنان

گرچه مارا غمزه‌اش زخمی بر دل می‌زند ... لیک ز آن آید چو تریاقم ز ماری آنچنان

هر کرا در پای خار عشق آن گلرخ شکست ... میل گلشن کی کند در پای خاری آنچنان

دوستان منعم کنند از عشق و نشناسند آنکه ... ما نداریم اندرین کار اختیاری آنچنان

کی کند ابن یمین عارض بخون دل نگار ... تا نبود از دست او دوران نگاری آنچنان

وله ایضا

ای آنکه غالیه گون نقش کرد بر گل سوری ... بر ماه دو هفته رقمت از خط سوری

یارب همه عمرت بمسرت گذران باد ... کز طبع خوشت اندر خور سوری سروری

گر تو ز در مسکن مسکینت در آیی ... فردوس شود مسکن از آن وی که حوری

چشم بد حساد که برکنده ز سر باد ... افکنده ز تو دورم و فریاد ز دوری

از ظلمت زلفت بر ما نور زده دشمن ز آنکه ... چون چشمه خورشید فلک منبع نوری

زلف از کمند بر رخت آرام عجب نیست ... کس بسته آتش نبود دست صبوری

باز آن نگو کابن یمین ای همه از تو ... کم بوی بجایی زچه در بند گسوری

تا بزلف سیه آراسته روی چو ماه / برهت گشته‌ام آشفته‌تر از زلف سیاه

چون لب لعل و خط سبز تو باشد بصفت / بر لب آب حیات است دمیده گیاه

گر دلم در خم زلف تو نهان گشت رواست / باز ره می‌برد از ناوک چشم تو پناه

چه کنی این همه دل گرمی عشاق تباه / چون نداری دل یک تن همه عمر نگاه

مدتی شد که خیال تو چو خوابم در چشم / نامد آری گر گدا نگذرد در پادشاه

بنده در کوی تو سرگشته از آن گشت که تو / گرد مه را بخط خویش نوشتی بر ماه

گفتم ای دل ز تو آخر چه گنه صادر شد / که دگر می‌نکند سوی تو آن ماه نگاه

گفت اگر سوی من آن ماه نگه می‌نکند / از ملالت بود آن ورنه که کرده‌ست گناه

زان زمان کابن یمین با تو بدل یکتا شد / گرده قامتش از بار غم خویش دوتاه

ایضا

یاد لب و دندان چو لعل و گهر او / می‌کردم و چشم صدف از گریه پر بود

آن عهد که با زلف که از زلف چو شب‌رنگش / زنجیرکش آن دل دیوانه چنین بود

کز آنکه فراموش شد آن سرو سهی را / کش ابن یمین از همه عشاق گزین بود

از دیده برفت ابن یمین را که چو بیتاب / اندر پی آن سلسلهٔ خوبان معین بود

خرم شب وصلش که مرا تا سحر از شام / مهتاب ز رخسارهٔ آن زهره جبین بود

امروز چنان گشت که گویی که همه عمر / با سوختهٔ مهر وی آن ماه بکین بود

رفتیم بنظارهٔ رخسار چو ماهش / گر هر دو جهان حاصل عشاق همین بود

ابروی

ابروی کمان چکرش از غمزه کمین / زد بر جگر خستهٔ آن کابن یمین بود

وله ایضا

روی بنمای ای یارم گر بنود آفتاب / کی شدی از دیدن او دیدهٔ عاشق پرآب

چون گشاید از کمین ترک کمان ابرو کمین / بر غرض دارد که نگذرد همچون دعای مستجاب

تاب رخسار چو ماه او همی سوزد مرا / سوز دارد آری باز کتان از فروغ ماهتاب

چون گشاید ز آتش سودای آن مهوش دلم / خون چکد لابد چو باشد بر سر آتش کباب

شادی کردم چو دلبر کی کند با من عتاب / زانکه باشد دوستی بر جای تا باشد عتاب

دلگشای و غم‌زدای آمد هوای یار من / چون صبوح اندر بهار و همچو عمر اندر شباب

ای خط شیرین تو چون سبزه بر آب حیات / زلف مشکینت بسان سایه‌بان آفتاب

سر چاپت در تنگدل ابن یمین از شوق گفت / این که می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب

و ایضا

ای تو از حسن در جهان همتا / دور باد از تو چشم بدپیدا

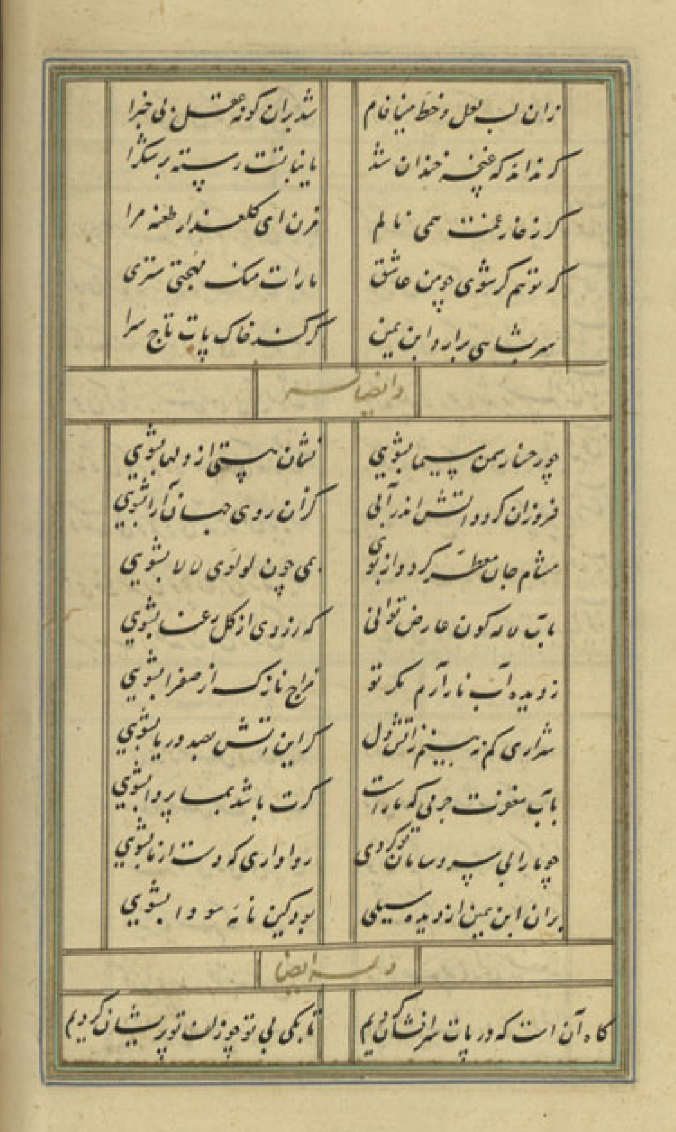
بر بناگوش زلف مشکینت / رقمی دان ز شام بر بیضا

عمرها بی‌دلی نمی‌پایی / چون کنم عمر هست بر گذرا

تا خبر یافتم که سوی سفر / عزم کردی ز من نماند اثرا

مکن ای ماه در غربت رخ دلت / ره غربت چه می‌کنی سفرا

سفر از قول مصطفی سقر است / چون بغربت درون بود فقرا


زان لب لعل و خط مینا فام / شد بران گونه عقل بی خبرا
گر نه آنکه غنچه خندان شد / بانبات رسته بر شکرا
گر ز خار غمت همی نالم / مزن ای گلعذار طعنه مرا
گر نه تو هم گرشوی چون عاشق / مارات مسک بهجتی ستری
سر بشاهی برآرد ابن یمین / گر کند خاک پایت تاج سرا

وله ایضاً

چو رخسار سمن سیما بشویی / نشان هستی از دلها بشویی
فروزان گردد آتش اندر آبی / گر آن روی جهان آرا بشویی
مشام جان معطر گردد از بوی / می چون لؤلؤی لالا بشویی
بآب لاله گون عارض تو آنی / که رنگ از گل رعنا بشویی
ز دیده آب نارآرم که تو / ز رخ نارنگ از صفرا بشویی
شراری کم نه بینم ز آتش دل / گر این آتش بصد دریا بشویی
بآب مغفرت جرمی که ما راست / گرت باشد بما پروا بشویی
چو ما را بی سر و سامان تو کردی / روا داری که دست از ما بشویی
بران ابن یمین از دیده سیلی / بود کین نامه سودا بشویی

وله ایضاً

گاه آن است که در پایت سر افشانی کنیم / تا بکی بی تو چو زلفت تو پریشانی کنیم

گرفته سایه خورشید رخت بر سر ما / از صفای رخ خوبت همه تن جان گردیم
چون خضر در ظلمات غم هجران توییم / وقت آمد که بر آن چشمه حیوان گردیم
روز و کو مرز رخ و دین چو دلیم شام / بر عقیق یمن و لعل بدخشان گردیم
گر بپیچم از تو بدین گونه که شیم ازلی او / زود با داد گر چرخ و اران گردیم
آفتاب فلک فضل و کرم شیخ علی / گر چو در سایه ایوانش ثناخوان گردیم
دانم ای ابن یمین گر کف دریا صفتش / زود با کام دل و با سر و سامان گردیم
سایه عالی او تا ابد باقی باد / تا ز احسانش چو خورشید زرافشان گردیم

وله ایضاً

خنده لعل ز آب اندر بلورین ساغری / از کف یاقوت لب در دانه سیمین بری
آن پری پیکر که [illegible] مثل او [illegible] / تا بدو نگار دار گرد و صنعت آزری
در سراپا هست تا پای از دو چشم جادو / مست ما کرد آن بتا در ده می ای دیگری
زان می کز آبگینه چون درفشان میشود / مست چون در پنجه آبی که زان اخگری
آفتاب و اختر گردون نمایند در نظر / بر ای گلگون حباب اندر بلورین ساغری
نیک گرد و نشر زاب و آفتابش زان است / ذره‌های او شراره در شرر زان اخگری
تا به سرسبد بر باد خداوند جهان / صاحب اعظم فلان ملک و دین آن سروری
کوست در عالم شهرداری و سپهری / تا نه پنداری که باشد سروری مرسری
با هوای خدمتش ابن یمین را در سرست / بر جنابش میفشاند ز خاطر گوهری

من از هوای تو ای سرو راستین چکنم
من از فراق تو ای جان نازنین چکنم

رواج چین سر زلف تو دام آورد
نظر بدانهٔ خال بتان چین چکنم

من از هوای تو بیخواب و بیخورم شب و روز
بگو بهیچ دوا تا دوای این چکنم

چو نیست قدرت آنم که آستان بوسم
بخون دل نکنم رنگ آستین چکنم

خوش آید از تو مرا گر همه بود نفرین
گر از تو این بپسندم ز آفرین چکنم

بروز حشر کرم بی تو در بهشت آرند
چه جای حور بود جنت برین چکنم

گر از سعادت طالع رسم بکام از آن
دهان تنگ و لب خاتم و نگین چکنم

کشید ابروی مشکین تو کمان ستم
کشد بر دل من ناوک از کمین چکنم

کرشمه سوی کمال این همین نهان کردی
اگر رقیب ندیدست گو ببین چکنم

وله ایضا

تو آن نه که ندانی طریق دلداری
ولی چه سود که با ما نمی‌کنی یاری

همه به پیش تو بندند و میان ای شمشاد
چو سرو قد تو پوشد قبای گلناری

بعهد چین سر زلف شام پیکر تو
سیاه روی جهان گشت مشک تاتاری

جمال حور بهشتا ز قد و عارض خویش
بر آب دیدهٔ من سرو و یاسمن کاری

چنان ز عشق تو مستم که دل نمی‌خواهد
که هیچ گونه رود در طریق هشیاری

بیاد آن لب میگون همیشه ساغر چشم
لبالبست مرا از شراب گلناری

بیاد شادی وصلت که آرزوی دل است
ز دست هجر توان رست اگر تو بگذاری

کمال چون تو سخندان پذیری نشود
بقول دشمن اگر دوست را بیازاری

نه در روان همین حکمتی نمی‌پیچد
بجز غمی که نماید همیشه دلداری

وله ایضا

ای ز چشم شده پنهان و بدل در زده چنگ
چون بسر می‌بری ایام درین کلبهٔ تنگ

شد در آیینهٔ جان عکس خط ظاهر از آنک
صیقل نور تو بزدود از او ظلمت زنگ

چشم بد دور که چون زیباست بر آن روی چو ماه
شکن سنبل عنبرنفس غالیه رنگ

ای تو از حیله روباه شده شیرافکن
نیست آهوی تو چیزی بجز از خوی پلنگ

دل من چیست بچین سر زلف تو چو دید
گرد در روم رخ تو صف زدن لشکر زنگ

تا ز زنجیر سر زلف تو دیوانه شدم
شادم ای جان که مرا نی غم نامست نه ننگ

تو اگر صلح و گر جنگ کنی مقبولی
خوشتر از صلح کسی دیگرم آید ز تو جنگ

از سر کوی تو گفتم بسلامت بروم
خود درآمد بقضا پای دل از بس سنگ

گر بوصل تو در کام نهنگست ولیک
در نهم کام و برون آورم از کام نهنگ

بس که خوردم چو نی از قول مخالف دم تو
مرد کی نازد و دیگر کنم از پشت چو چنگ

دم عصمت مزن و تازه برون آی ز پوست
روشنست این همه را که تو بسنگی نی بنگ

وله ایضا

ای داده دل بمهر تو ما را تو گلی
در گلشن امید تو نالان چو بلبلی

جز عارضت که از همه خوبان سر آمدست
هرگز نگشت زیر سر سرو سهی گلی

دور و تسلسل ار چه محال است نزد عقل — دوری خوش است خط تو زلف مسلسلی
سهل است جان ببوسه بها داده ام بتو — گر در معاملت ز تو بینم تسهلی
تا ز اشک و چهره سیم و زرم می دهد غنت — هستم بغبت دولت او با تجملی
جور تو می کشیم و تحمل همی کنیم — از دست عاشقان چه بر آید تحملی
از نرگس آنچه چشم تو تا رسته میرسد — بر دل ز تاب هندوی زلفت تطاولی
سیلاب چشم ابن یمین در هوای تو — افکنده در بنای صبوری تزلزلی

و له ایضا

ای روی دلربای تو خورشید ابوزم — پیوسته باد سایه سرو تو بر سرم
بادی که صبحدم ز سر کوی تو — همچون دم مسیح مدد روح پرورم
در خواب اگر ببینمت آید چنین بسر — هست یدار خیال تو جای مصورم
تا می بیاید چشم و لب نوش لب کنم — تنگی مرتبت ز بادام و شکرم
آتشی است لعل لب ز آب زندگی — من غرق آب دیده از آن آتش ترم
فریاد از آن نگاه که چون چشم ترخانه — بیمار زار گرد و بلا فزودم
عمریست تا خیال ترا جسته ام بخواب — تا یک نفس بیاید تو با او بسر برم
اکنون که دیده ام از پس چندین شب فراق — روزی که گشت دولت و بخت مسخرم

ابن یمین حجاب شد اندر میان ما
آیا بود که زین وسط اندر برآورم

چون نبات از شکر تنگش سر بر میزند — عقل پندارد که طوطی بر شکر پر میزند
سایه و خورشید خوانند لیک از خط او — سایه بیش حسن در خورشید خاور میزند
چون رقم پیدا شود از مشک در کافور او — شام پنداری سر از جیب سحر بر میزند
عارض او زیر خوی از تاب می گویی مگر — قطره شبنم هوا بر لاله تر میزند
همچو رویش آذر بت گر نیاید یک صنم — طعنها زان رو خلیل اسم بر آذر میزند
دلبر شیرین سخن لب زن و گوش خود بهم — گر همه گوش است همچون حلقه بر در میزند
بر زنم انگشت زر گشته که زرد از عشق است — من چه گویم چون بت سیمین من بر زر میزند
می کشد دل ز انفصحت در هوای او خرد — پای دیگر گو بد آن و این راه دیگر میزند
سر فتد در پای او زانکه بر دوشم نبود — گردن آن ایلک تیغش می نهم گر میزند
وقت آن آمد که شادی روی بنماید ز تنگ — مدتی شد تا دلم با غم سر و بر میزند
عاقبت ابن یمین یابد ز تیغ از درش — چون گدای حلقه بر در روز و شب سر میزند

و ایضا له

ای مرا از لب تو شهد و شکر تو بر تو — وز رخ و عکس رخت شمس و قمر تو بر تو
بر هم افتاد ز باد سحری خط تو — بر مثال شکن آب شمر تو بر تو
مهر روی و دل عشاق جهان در قدمت — بر هم افتاده همه راهگذر تو بر تو
تا مرا داغ غمت در جگر خسته نشست — مست مانند گل خون جگر تو بر تو
ایمن ای حور که آئینه حسن است رخت — تا کنش زنگ فتد از آه سحر تو بر تو

نشنید ابن یمین آنکه کسی جز تو فکند
در همه دور قمر زر و زر بر تو بر تو

در بر باد جستن مشک ختا چین بر چین
بر همه سرو چمن سنبل تر تو بر تو

ولـه ایضا

هر کسی چشم و لبی خواست چو بادام و شکر
گو ببین چشم و لبش را که چو بادام و شکر

زلب و چشم همه شکر و بادام بود
چشم و لب دلبر ما است چو بادام و شکر

مست با چشم و لبش طبع و اسیر خوش آنکه
خوش شمرده و مویدست چو بادام و شکر

چشم او گاه کرشمه لب او وقت سخن
راحت جان و دل ماست چو بادام و شکر

بهر چشم و لبش ار جان بهم شاید از آنک
آرزوی دل شیداست چو بادام و شکر

گرچه از چشم و لبش میدهد نیها دل من
لیکن آن را بهوس خواست چو بادام و شکر

بوسه خواستم از وی زپی منع سوال
چرب و شیرین سخن آراست چو بادام و شکر

با خیالش شب دوشین زدهام باده و نقل
نقل گر چشم و لبش خواست چو بادام و شکر

سخن ابن یمین در صفت چشم و لبش
چرب و شیرین همه جاست چو بادام و شکر

ولـه ایضا

ای شمع رخسار ترا پروانه خورشید فلک
زین سان نباشد آدمی حوری نزاید یا ملک

افتاده شور اندر جهان زان پسته شیرین دهان
تا به که خیزد شور از آن یک پسته و چندین نمک

چون قد دلجوی نازنین چون خد آن سیمین بدن
سروی نروید بر زمین ماهی نیاید از فلک

زان چین شام زلف اگر گیسو کند باد سحر
نور یقین آید برون از تیرگی وهم و شک

دل شد بدست غم زبون وز دل به جز خون
دل را غم او مست چون گنجشک را باز تکک

آتش زجان سوزناک اشکم زچشم در خاک
آن بر شده فوق السماک این آمده تحت السمک

گر خاص مایی ای فلان در کش عنان از دیگران
زیرا که تو جانی و جان تا کس نخواهد مشترک

در بوته سوز ستم هستم چو زر ثابت قدم
دانی عیار این درم چون عرضه داری بر محک

گر ره سوی کوی وی با شد پر از خار بلا
ابن یمین را زیر پا چون پرنیان آید خسک

ولـه ایضا

تا سنبل تر بر سمن جلوه گری کرد
بس غالیه سایی که نسیم سحری کرد

در معرض بالای بلندت سهی سرو
هر کس که نظر کرد ز کوته نظری کرد

بازم دل دیوانه شد آشفته زلفت
مسکین طلب سلسله از بی خبری کرد

زد با دهنت غنچه نخود لاف ورزید ای
در پیش ریاحینش صبا پرده دری کرد

ای دل مرو اندر پی آن ترک پری وش
کایام بغم مدت عمرت سپری کرد

دیوانگی باشد اگر مردم عاقل
گوید که سر در سر سودای پری کرد

راحت بود آواره شدن از وطن خویش
آنرا که طلبکاری پایه سفری کرد

شد شهره بشیرین سخنی ابن یمین زانک
کش طوطی جان را لب لعلت شکری کرد

ولـه ایضا

مست روز عیش ساغر در دمید
آتشین آبی معطر در دمید

ساقیان گلگون زغنچه لب
آب لعل از ساغر زر در دمید

ای حریف مجلس آزادگان / ساقیان را گو که ساغر در دهید
مطربان زنهی اسپ ارغوان / کوزه‌ای تنک در حوض در دهید
گوهر بای چهره تا سازیم لعل / آب چون یاقوت احمر در دهید
گرچه هست این یمین پیت خراب / سهل باشد جام دیگر در دهید

وله ایضاً

چون بت من بر سمن زلف معنبر بشکست / رونق کافور شد قیمت عنبر شکست
بره بابان او ابروی همچون هلال / پرده‌ء مانی درید خانه‌ء آذر شکست
نرگس سرمست او عربده آغاز کرد / نرگس مخمور را مستی و ساغر بشکست
تا بشکر خنده کرد لعل لبش جان فشان / رشته‌ء پروین گسست رسته‌ء گوهر شکست
مردمک چشم من از نم الماس گرد / گوهر اشک ار بسفت و بزر بر بشکست
باد صبا صبحدم بر گل رویش وزید / نازکی او چو دید بر سمن تر شکست
دولت پابرجا شود با رخ زیباش ماه / مهر رخ او فکند بر مه انور شکست
ماه چو با آفتاب روی ورا دید روی / از پی آن اوفتاد کار دوی اختر شکست
گر دل ابن یمین شکند آن نازنین / جانش فدا باد و هست از شکند در شکست

وله ایضاً

عارض است آن یا گل سیراب یک من / قامت آن یا قد شمشاد یا سرو چمن
چون لب و دندان شیرینش که شور عالمند / می نخیزد شکری از مصر و دری از عدن

گفتم اندر وصف آن شیرین دهن ام سخن / خود سخن در وی نمی گنجد ز تنگی دهن
در دلم مهر رخ چون ماهش ام وزی مکان / سالها شد تا نمی تابد سهیل اندر یمن
یار رخش حسنی ندارد چون چراغ نیمروز / پرتو این شمع زرین پیکر مینا لگن
گرچه چشمت او گشتم بکمین اما مرا / تا بد خواهم وسیدن بوی تهرس ازکهن
عاشقان را بوی زلفت ای بت یوسف جمال / مست چون یعقوب کنعان از نسیم پیرهن
زلف چون شام ترا گر مشک میگویم خطاست / چون ز هر چین خیزدش صد نافهٔ مشک ختن
در دل ابن یمین مهر رخ چون ماه تو / خوشترست از روشنی در چشم و روح اندر بدن

وله ایضاً

ای حلقه ولای تو در گوش آفتاب / نقش طراز حسن تو بر دوش آفتاب
نور رخ تو بر فلک افکند عکس خویش / ای نور گشته برقع رخ پوش آفتاب
رخسار همچو ماه بپوش از خدا بترس / زحمت نمای بر دل زرپوش آفتاب
وایم که ز نقش سج رویت دلم کر / گویا شدست واله و مدهوش آفتاب
ای ماه اگر نقاب ز عارض بیفکنی / حقا که لیبری بر و هوش آفتاب
از چشمهٔ حیات خضر تو کان هست زر نوش / هرگز که دیده چشمهٔ زر نوش آفتاب
رخسار همچو ماه ترا آفت بدید / از رشک زرد گشت چنان گوش آفتاب
جانا طمع بوصل تو می آید چنانکه / دارد کسی امید بآغوش آفتاب
ای ابن یمین خموش که این سخن شنید / مرحمالت آن لب خاموش آفتاب

ساقیا برخیز کاکنون وقت می نوشیدن است
موسم بستان و هنگام گلستان دیدن است

ابر نیسانی ز بس گریه بگشاد است چشم
غنچه لب بسته ازین پس که خندیدن است

در دلم هست آرزوی سیب سیمای تو
در میان سبزه بر سیمین برت غلطیدن است

گلشن حسن ترا گل هست و بی خار نیست
رخصتم ده تا بچینم زانکه وقت چیدن است

ماهی گویم وجعبی هم ولیکن ملک وصل
تا کرا بخشد سعادت کین از گردیدن است

تا زمین را از فلک تا به ذره روی آفتاب
در پیش چون سایه کار عاشقان گردیدن است

عیش من در بزم جانان از جگر خوردن کباب
در دل پرخون شراب عاشقی نوشیدن است

گر گناه است اینکه شد این همت و نپذیرد او
ذیل عفوی بر گناه او که پوشیدن است

ولـه ایضا

کوکبه گل رسید ای صنم گلعذار
جام طرب وقت گل ای بت گلگون بیار

عیش صبوح آرزوی کنم مدتی
با چو تو شیرین لبی خاصه بوقت بهار

چون ز پی حسن تو نوبت خوانند خلق
از چه سبب نرگست می زند از خمار

برده ز سودا همی زین زمان شد دلم
تا تو بهم بر زدی سلسله مشکبار

در دو دل ریش من اگر جویم دوا
هم تو فرایشی و چون ز تو شد بیقرار

من ز لبت بوسه خواهم و خواهی تو جان
زود بگیر و بیار تا کی ازین انتظار

دوش نسیم صبا زین چمن یک غزل
تازه چو سلک گهر زد بنزد یک یار

گفت که در گوش گیر این سخن قند
تا ببرت گوشوار از گهر شاهوار

گو همه موزون چو دیده بس سیمبرم
گفت که سخنات لیکن ابروی زیبا

وله ایضا

ای لعل دلفشان تو کرده بیان روح
نام تو داده خلق جهان را نشان روح

از بس که روح از شکرت یافت تربیت
چون شکر شکرت بسزاید زبان روح

جسم ترا بعالم خاکی چه نسبت است
روح است جسم عالم و جسم تو جان روح

از من مکن کناره که عمریست تا مهر
می پرورم وفای ترا در میان روح

روح مجسمت وجود تو زان سبب
باشد نهان ز دیده خلق جهان روح

از شرم روی تست نهان روح بهر آنکه
دیدن نظیر خویش نهد در گمان روح

گویند روح را نبود در جهان مکان
یا قوت آبدار تو باشد مکان روح

باری درین جهان نتوان یافت چون تو حور
معادم نیست تا بود اندر جهان روح

کشتی ز جور عشق تو این مسکین هلاک
میگون لب تو گر نشدی در جهان روح

وله ایضا

باز چون زلف خودم کار پریشان چه کنی
باز چون لعل خودم خسته و افشان چه کنی

تا که گوی دلم در خم چوگان غمت
گوی سیمینت پس از غالیه چوگان چه کنی

دل چو سودای سیه زلف تو می پخت خرد
گفتمش ای خام طمع کار پریشان چه کنی

می کنم زاری و بر راه دلم می نزدی
گر بزور است برم ای سپه خرامان چه کنی

گرد دام سایه صفت در پی خورشید رخت
گر بدست افتی و دور از تو رقیبان چه کنی

من و تو نیست خواهیم و بهشت و سر کوی / گر بگیرد عیبت با من ازین بیان چه کنی
جان بجانان ده و از غم بره ای ابن یمین / گر بجانان ندهی ساده دلا جان چه کنی

وله ایضا

بیاض غرهٔ روز و سواد طرهٔ شب / ز روی و موی تو دارد آن نگار نوشین لب
رخش بسایهٔ زلف اندرون چو ماه تمام / که آفتاب درفشان شود میانهٔ شب
شکر بنحل چو در رفتنش از نی اتک / ز نار مهر بدست آید و ز خار رطب
پیام دادم و گفتم که سوخت پیکر من / ز مهر روی تو چون از فروغ ماه عجب
اگر چه آن صنم آذری خلیل منست / مرا عذاب چو نمرود می کند ملعب
بیا و بر لبم آبی زنای مسیح نفس / که تاب مهر توام سوخت دم در آتش تب
ز سر برون نکنم خبث جوی تو بعمر / اگر چه در رکت و پویم نکتهای طلب
سفر ز کوی تو ابن یمین چگونه کند / چو باشد از رخ و زلف تو ماه در عقرب

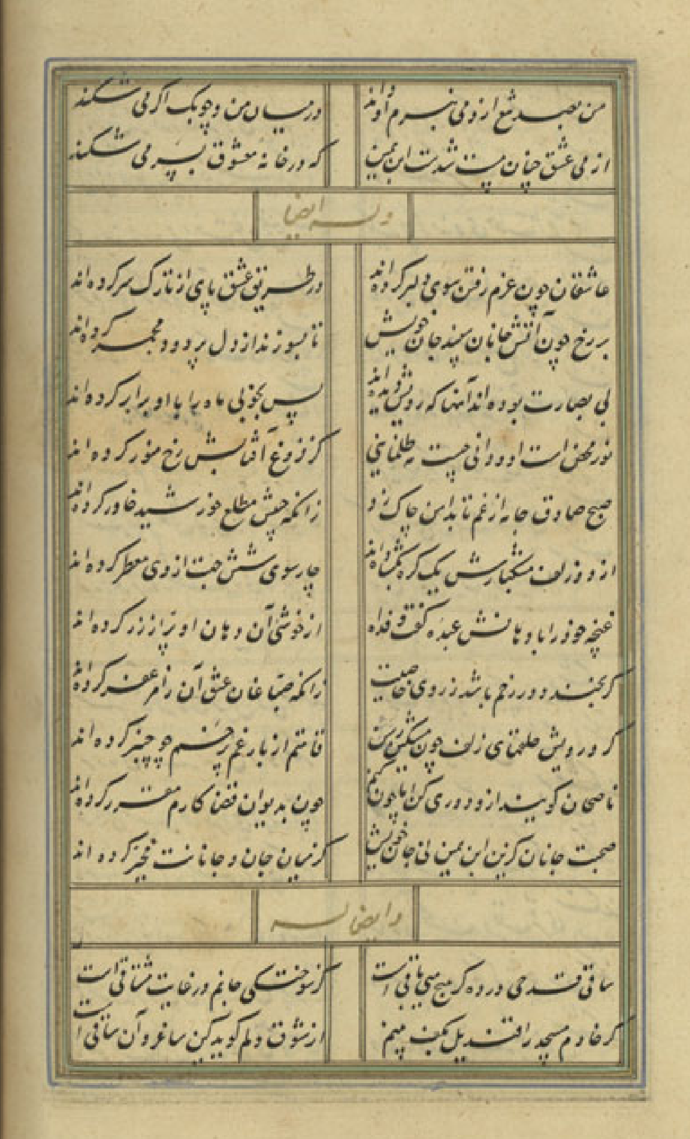
وله ایضا

دل سوال یک نظر میکرد از آن فرخ جبین / از لب شیرین نیامد خبر تلخی پاسخش
گاه بهرام کین بنماید وقت صبح انجمن / دور باد از چشم بد زان شیوه‌های فرخش
خاک نعل اسب آن شاه جهان شد دل ازان / بر بساط عشق کردم راست رو چون رخش
گر بود جفت بعقی پس بهانه من چرا / رفت فرزین پیچ بیم از لعلهای فرخش
گر بر ابن یمین چون شاه پیاده شاه رخ / رخ نهاد بر آینه کرد از سر کدو از رخش

روی تست که از در عالم خوبی نظام است / چشم بد از دو روزی ماه تمام است
لالای عاظم هرچه و خورشید گر باشد / خورشید گیریت تر از ماه غلام است
یک بنده روی بخت غم صبح است / یک چاکر هندوی خطت طرهٔ شام است
خرم نفسی کز در تو آید ببلا ای / بازآی که منزل ز تو خود دار السلام است
ناکامی من زین فلک بی سر و پا نیست / از دور رخ او هیچ گرا کار بکام است
خون ریختن من بچه فتویت حلال است / وصل از تو دمی بجه تقویم حرام است
خدنگ غم هجر تو در راه دل افتاد / دریاب که اشتیاق تشنگی و ساده چو جام است
گشتم ز غم عشق تو ای دوست بحالی / کز هستی من نیست نشانی همه نام است
گر زانکه مرا و لطف آری و خیالم / ری زنگی کابن یمین زین دو کدام است

وله ایضا

سنبل غالیه گون بر گل تر می شکند / ظلمت شام بر انوار سحر می شکند
مرزبان پستهٔ شیرینش که شور شهر است / خنده و فیروزه و ز نرخ شکر می شکند
مه روی حسن جهانگیر وی از ابرو دو چشم / ساحر تیر و کمان قلب و گر می شکند
تا من از رشته دندانش سخن می گویم / از لطافت سخنم قند گهر می شکند
آفتاب رخ او بر فلک ماه و زمین / سایه می افکند و قلب قمر می شکند
می کند بر دل من تیر من صبر بنا / از پس ناز کله گوشه چو بر می شکند
نا صواب است که آن ترک خطایی پیسی / دل بیمار من خسته جگر می شکند



من بعد شمع از وی بزم آورم — در میان من و چو یک اگری بشکند
از پی عشق جانان پست شد این یمین — که در خانه معشوق سبوی بشکند

وله ایضا

عاشقان چون عزم رفتن سوی دلبر کرده‌اند — در طریق عشق پای از تارک سر کرده‌اند
بر رخ چون آتش جانان سپند جان خویش — تا بسوزند از دل پر دود مجمر کرده‌اند
بی عبارت بوده‌اند آنها که روشن دیده‌اند — پس بخوبی ماه را با او برابر کرده‌اند
نور محض است او و دانی چیست ظلمانی — گر ز روی آفتابش رخ منور کرده‌اند
صبح صادق جامه از غم تا بدامن چاک زد — زانکه جیبش مطلع خورشید خاور کرده‌اند
از دو زلف مشکبارش یک گره بگشاده‌اند — چار سوی شش جهت از وی معطر کرده‌اند
غنچه خود را با دهانش عقده گفت و فداه — از خوشی آن دهان او پر از زر کرده‌اند
گر بخندد در زخم باشد ز روی حاجبت — زانکه صبا جان عشق آن زلف عنبر کرده‌اند
گرد رویش حلقه‌های زلف چون شکین رسن — قامتم از بار غم پرخم چو چنبر کرده‌اند
ناصحان گویند از دوری کن از او چون کنم — چون بدیوان قضا کارم مقدر کرده‌اند
صحبت جانان گزین ابن یمین تا جان خویش — گر میان جان و جانانت مخیر کرده‌اند

وایضا له

ساقی قدحی در ده کز هیچ نه باقی است — کز سوختگی جانم در غایت مشتاقی است
گر خادم مسجد را قندیل بکف پیهم — از شوق دلم گوید کین ساغر و آن ساقی است

معنی طلب از باطن بگذر ز ره ظاهر — کار از پی تن صورت سالوسی و زراقی است
جانا دلم از زلف زنجیرکشان زان است — کو با صفتی بهتر و نیکی و عاقی است
شکرف لب لعلت زنگار خط سبزت — از صنع سپهر شکن در غایت ابراقی است
با مار سیه سر زلفت گستاخ کنم بازی — زیرا که لب لعلت مشهور بتریاقی است
هر صبحدم از زلفت باد دم خبری آرد — زان شهره شود در شهر چون رسم دم اخلاقی
مستوفی عشق تو در دفتر چرخ دل — جز صبر نمی‌باید مجموع غمت باقی است
گر ابن یمین بوی از لعل تو بر باید — معذور همی دارش کان از ره ذواقی است

وله ایضا

هستم بجست وجوی تو پوینده کو بکو — باشد که با توام فتد از بخت رو برو
عشقت دریده پیرهن صبر من چنانک — نتوان بدست عقل دگر کردنش رفو
گر بگذری به بستر ز غوغای عاشقان — سیلاب خون روان شود اندر چهار سو
عاشق که سر بپای تو در افکند ز شوق — نزدیک اهل دل چه بها او و چه کدو
من از تو زر و رو با تو رقیب تو همنشین — مست این زر و نگار که بادا برو تفو
آب حیات خضر خطت می‌برد — من جان همی دهم چو سکندر در آرزو
دستم رسید بدوست اگر سنگ فراق — در آبگینه خانه ما نفکند عدو
گفتم تنم فدای میان تو گشت گفت — دریست تا ندیده‌ام این کار مو بمو
ازو بگناه ابن یمین را چه عذر او — روشن ز روی است کند بی گمان عفو

صنما کار زار من بنگر
باغمت کارزار من بنگر

کرده‌ام رخ بخون دیده نگار
ای سمنبر نگار من بنگر

در غم لعل گوهر افشانت
چشم یاقوت بار من بنگر

زرگ من در غم تو بار دل است
زرگ من چون دیار من بنگر

در هوای گلت چو بلبل مست
نالهٔ زیر و زار من بنگر

اختیار من از جهان رخ تست
خوبی اختیار من بنگر

لاله زار است چشمم از رویت
زینت لاله زار من بنگر

عشق تا بی و غم اضافت شد
جملتان بهار من بنگر

نم ازین همین و نگار چنین
حیث بدیه کار من بنگر

ولهٔ ایضاً

روی چو صبح تو کرد اشک مرا چون شفق
ریخت ز چشمم که لعل تو بر زر ورق

تا تفت آتش غم تو در دل پر درد من
شد صفت شمع برون جان ز تنم چون عرق

گر رمقی داشتم ز لف سوی تو بود
چون تو برفتی ز پیش پس بچه باید رمق

عاشق قد تو ام ای تو مسیحا نفس
لیک چو مریم ز دست می‌نتوان زد نطق

روشنی روی تو در شکن موی تو
رکّب عین الضحی فی سبح من غسق

تا بشکر خنده شد لعل تو گوهر نمای
کار شکر یا نماند بیش بنظم و نسق

داد صبا را مدد زلف و خط و خال تو
تا ز نشد و بعالم جان را عبق

خیز و ببهبه نیم رنجه شو ای نازنین
تا ز دل آرم کباب پیش تو و ز جان طبق

دست دل از دامن مهر رخت نگسلم
تا بکند چو جان صبحدم جیب شفق

گفتمش از مهر تو سوخت باطل دلم
گفت که پروانه را شمع بسوزد بحق

ترک کند آن شوخ چشم دعوی خون بر دلم
این همین گو بده ز بهر خوش آید سبق

واله ایضاً

ای ماه آسمان لطافت جمال تو
ترسم همیشه بر تو ز عین الکمال تو

همچون سواد چشم تو سودای دل مرا
تو ز رو سپید و رویین و دل از خیال تو

خواهم که سر چو زلف تو در پایت افکنم
لیکن نیارم از چه ز بیم ملال تو

از بس که با تو راست دلم گر چه کج تو
محراب سازم ابروی همچون هلال تو

جان و جهان ز بهر وصال تو باختم
هم جان و هم جهان چو بنا شد وصال تو

روزی مرا برابر پا لیث رسید
در آرزوی طلعت فرخنده فال تو

روزی عجب مدار که سالی بود که تو
ماه دو هفته و دو هفت ساله سال تو

وقت زوال اگر چه بلند است آفتاب
ای آفتاب حسن مبادا زوال تو

این همین طره و خال معنبرش
می ده نشان انکه بر بیده خال تو

وله ایضاً

بیاض صبح اسلام و سواد کفر زلفت آن
فروغ روی رخشان و شکنج موی مشک افشان

رقیبش کرده نگذارد که بیرون آید از خانه
ولی مشکل توان کردن بگل خورشید را پنهان

در
صدق

برقرار

ندیدم جز زنخدان و سر زلفین آن مهوش | نگاه و زرهای گوی و شست مشکین چوگان

ز دندان وی از عکسی بچشم ریخت دی | شود پر گوهر دایم لبان لجه عمان

مرا گویند کز جانان بر گرد وصل جان خواهی | ز جان دارم گزیر اما گزیرم نبود از جانان

ز بیتم جان بر جانان تحفه گرچه می‌دانم | که باشد این مطاع ای مثال زیره و کرمان

طبیب آن به که بگذارد مرا با درد عشق او | که نبود دردمند عاشقش چندین در پی قصد درمان

اگر میگون لب جانان بجانی می‌دهد بوسی | بخرد ابن یمین از وی که ارزانست و بس ارزان

طبیب آن به که بگذارد مرا با درد عشق او | که نبود دردمند عاشقش چندین در پی قصد درمان

ولـه ایضاً

گر نشینم با تو در خلوت بشادی یکدمی | از غبار غم نبیند چشم دل دیگر نمی

حاصل از عالم همی دانم که گویم با تو راز | ای بدل دادن رهی خوشتر ز ملک عالمی

سهل آید ضربت مار شکنج زلف تو | گر ز تریاق لبت باشد امید مرهمی

ای دل از دلبر مدار امید شادی بهر آنک | عاشقان را بهره از معشوق نبود جز غمی

گر جفا و داوری کرد و بگرینی بر نکرد | گر پی این دو رها ماند از خلد همچون آدمی

ز آتش دل در هوای او تن خاکی من | سوختی گر چه چشم نمی‌دادی نمی

ترک تاز چشم او بگذاشت ابن یمین | را چه بود و شد جز غم و صبری کم ز بیش و کمی

ولـه ایضاً

بر گل سیراب او پیچان سنبل پر پیچ و تاب | شام اگر هرگز ندیدی صبح صادق را نقاب

گرد مشک سوده بر کافوری بزد لطف | یا که هرگز می‌فکند سایه را با آفتاب

سبزه خطش گرد پسته شکرفشان | همچو عکس شهپر طوطیست بر گلگون شراب

مردم چشم ز عشق روی چون گلنار او | همچو نیلوفر سپر بفکند بر روی آب

مردمی چون از غمزه نازد دیگر کند | گوشمال از بس که می‌باید ز چنگش چون رباب

هم توان از وعده او داشتن امید وصل | گر کسی خود دست شد ز آب حیوان از سراب

یکی شبی مست خراب از شام تا وقت سحر | در بر خود دیده‌ام آن ماه را اما بخواب

مست جانم زان جهت آن از چشم من باشد نهان | هست عمرم زان سبب در زلفش همچون بتاب

تا از آن ابن یمین از ترک مست چشم اوست | از چه معنی میرود هندوی زلف او بتاب

ولـه ایضاً

شمع رخسار تو شیرین سبب است سوخت مرا | جستم تا کرده چو پروانه چرا سوخت مرا

دل خرید از لب نوشینت بجانی شکری | شاکرم گرچه درین بیع و شری سوخت مرا

با تو گفتم ز تف عشق بجز تو نپسندی چنینی | سخت بگفتی که مگر را سوخت مرا

گفت سایه لطف از سر من دور مدار | آفتاب رخ تو خود همه را سوخت مرا

بارها ابن یمین گفت و دولت نرم نشد | که تب و تاب غمت سوخت و هم سوخت مرا

ولـه ایضاً

نگارم ار بگذارد بر رخ نقاب فرو | شود ز خجلت رخسارش آفتاب فرو

بگلشن ار گذرد سرو یاسمن بر تن | ز شرم عارضش از گل چکد گلاب فرو

طاق ابروی او ماه نو چو در نگرد — همان زمان که برآید ز روی تاب فرو

ز شرم غالیه گون خطّ او چو سنبل تر — به غصه سر بر دارد ز خوی بزیر آب فرو

ز رغاب بگویم ز زلف او مانند — که دید ریخته مشک از پر غراب فرو

شراب ناب چو بر لعل جانفزاش گذشت — چکید آب حیا از شراب ناب فرو

فرو نشست سر عقل من ز ذوق لبش — ملی شود همه کس را سر از شراب فرو

ز تاب آتش هجرش چکید خون ز دلم — چکد مرا نیه خوناب از کباب فرو

بود چو دیده من در فراق عارض او — سحاب اگر همه خون بارد از سحاب فرو

خیال طلعت او چشم من تواند دید — اگر چو بخت منش سر شود بخواب فرو

مجوی از دل ابن یمین شکیب از آنک — نوشته اند خراج از ده خراب فرو

وله ایضا

ای ماه شب چارده ملکی ز نجابت — نقصان مرسان از نظر عین کمالت

مسکین دل زارم هدف تیر بلا کرد — ابروی تو چون پس شده مانند هلالت

تو خسرو سعدی نظری سوی من افکن — ور کرد نم ار باشد از این بیع و بالت

با او بحری نسخه روی تو بحیث — چون دید کلش سرخ بر آمد ز خجالت

دارم بتو صد گونه امید ارچه بناشد — بر پای من خسته دل از عجز دو دالت

چون روز وصالت ز سر انکار بگفتم — فارغ نشدم اندر شب هجران ز خیالت

گر صید تو شد مرغ دلم هیچ عجب نیست — چون دانه و دامند بهم طره و خالت

وصل تو و خونم بچه تقوی و چه فتوی — آن گشت حرام من و این گشت حلالت

برابن یمین رحم کن ای جان که ندارد — نی طاقت هجران و نه اقبال وصالت

وله ایضا

گر نور روی روشنت افتد بر آینه — از رنگ تیره ای نشود دیگر آینه

در آینه به پیش رخ چون مه آوری — گردد مصور از رخ تو جان در آینه

در روی آینه چو تبسم کنی بلطف — گردد صدف مثال پر از گوهر آینه

در حیرت او فتاد خرد چون رخ تو دید — تا وصف جمال تو بهتر کرد آینه

میخواست تا شود بصفت همچو روی تو — صد سوز و زخم یافت ز آهنگر آینه

روی تو آیتیست و خطت عنبر ترست — انگرفت محکپس چو تو در عنبر آینه

از آب حسن سبزه دمیدست بر گلت — زنگ آورد ز مرثیه چون شد تر آینه

شد شاخ شاخ شانه و شد دل زغم چو ریخت — مشاطه جمال تو شد بر سر آینه

رویم ز رنگ آینه از زر زرد ترست — بی روی من بساخت کسی از زر آینه

ابن یمین چو آینه دل با تو صاف کرد — آخر ز وی کشی بچه بود در خور آینه

وله ایضا

ای ترک بده باده گلفام که عیدست — وز دست منه جام غم انجام که عیدست

از رنج مه روزه چو رستی بسلامت — بزم طرب آرای بهنگام که عیدست

پیک فلک از عالم ارواح که شام — آورد سوی میکده پیغام که عیدست

اعلام طرب عاشق اگر می‌نفرازد / اورا زنپی علم گران اعلام که عید است
آمد گه آنست که چو جم باز ببینی / از بوزمی اندر افق جام که عید است
ای رونق ایام نشاط و طرب آمد / در یاب کنون رونق ایام که عید است
از تلخی می شاید اگر از تنگ شکر لب / شیرین نکنم بار دگر کام که عید است
ابروی تو چون ماه نو و دوش گه شام / فرمود که می نوش هم از بام که عید است
ای ابن یمین چند نشینی بدر زهد / برخیز سوی میکده بخرام که عید است

وله ایضا

دل به بند سر زلفین تو دادیم و شدیم / دجله بر عارض چون نیل گشادیم و شدیم
نشود جمع دل منزل کس چون خم تو از آنک / بر در از مهر تو لش مهر نهادیم و شدیم
ای که عشق تو تمامان که گذشت عمر تو باد / گیر گر ما در ایام نزادیم و شدیم
چون بند زمین بوسیدن دستت ندا / زمین بوس تو در خاک فتادیم و شدیم
مکن ای دوست فراموش که هنگام وداع / با تو گفتیم که بر یاد تو بادیم و شدیم
ما برآنیم که در پای تو چون ابن یمین / سر فشانیم که آزاده نژادیم و شدیم
بگشادی ز در خویش امان کن زانک / دل به بند سر زلفین تو دادیم و شدیم

وله ایضا

لعل لبش گزی چکد آب زندگی / آورد خط بنام من از بهر بندگی
وز جست و جوی عارض چون آفتاب او / هستم چو ماه گرد جهان در دوندگی

طوطی جان همی زندم بال تا کند / اندر هوای شکر جانان پرندگی
بس نقش نگارشش نتوان کرد پروا / گو پر در میان چمن آن چمندگی
مرغ رمیده دانه خال ار نبیندش / از دام زلف او نشاید رهندگی
هم پیشتی توان لب زنگ ساده کرد / یاقوت را گرش نبود عیب کندگی
تا گشت چون کمان قدم از تن چو تیر جست / تیر از کمان مرا بنه چو به جهندگی
اشکی که در فراق وی از چشم من رود / دم اندرو نمی‌رسد از بس دوندگی
ای او نخواهد ابن یمین یک نفس حیات / گر بهره وصل او بودش میل زندگی

وله ایضا

ای زلف دلاویزت در گردن جان بندی / وی لعل شکر ریزت مرهم به از قندی
من دل بتو میدادم چون نیز پسر غفلت / کردند نصیحت در عشق تو ام چندی
هر کس که ترا بیند و آن شکل و شمایل را / گر زنده دلست آخر هرگز شنود پندی
ای خسرو مه رویان فرمان خودم کردی / مادر بجهان نارد شیرین چو تو فرزندی
جان گرچه بستم دید از مهر رخت لیکن / بد ور زد بیش از بر گر دل ز تو برکندی
جانا ز تو هجر بدین شکل نبود هرگز / داده و سپهرم بوم با مهر تو پیوندی
هر چند ترا باشد بسیار چو ما بنده / ما را نبود باری همچون تو خداوندی
خون جگرم بر رخ چون می‌چکد هر دم / چون لب بجیادم شوحیت جگر رندی
گفت ابن یمین از چه گریان شده گفتم / از عشق پری رویی سنگین دل شکرخندی

ای گشته از صفای رخت شرمسار آب — از تشنگان لعل لبت وامدار آب

جانم میان آتش اندُه بباد رفت — گرچه ز دیده هست مرا در کنار آب

لعل تو آتشی است که چون شعله بر کشد — بگشاده‌ام ز دیده یاقوت بار آب

از رشک نازکی رخ همچو آتشت — شد خاک پی رو سرو و جویبار آب

در آرزوی آنکه چو زلف و رخت شود — در شد بزیر سلسله دیوانه وار آب

از نوبهار روی تو رشکم ز زن سدست — آری فسرده می شود از نوبهار آب

از لطف تست جانم و خود جان همه توئی — خیزد بجا ز آب و شود هم بجای آب

این بین چو دیده کی بی هیچ موجبی — بردش ز روی کار غم روزگار آب

گستاخ گون بمردم چشم امیدوار — کارد بلطف بازم بر روی کار آب

وله ایضا

خوش آن شوخ سیه بربنیانش — بنفشه رست گویی ز ارغوانش

چو قدش گر بود سروی ببستان — بتا بر رخ چو ماه آسمانش

وگر تابد چو رویش آسمان ماه — نباشد قد چو سرو بوستانش

بچوگان گوی بربود دهانش — درین دعوی ز لب شاهد زبانش

ز عشقش گرچه خون شد دل ولیکن — نمی گویم بجز آرام جانش

دهانم ریش وانزه چو سوفار — گر آید بر دلم تیر از کمانش

چه سود ابن یمین را پند چون شد — وزین سودا زیان نقد روانش

ماه روی من اگر پرده ز رخ بگشاید — فلک از عکس رخش ماه دگر بنماید

گر ببیند رخ چون آتش خشنده دلت — دل خود را چو دل خلق جهان برباید

چون رقم بر تنم از نیل صبوحی زنند — دیده بر نیل غم آب بتم بگشاید

از غم رسته دندان چو لولوش مرا — چشم مانند صدف گوهر تر زاید

عشق را طعنه دشمن نکند دور ز دل — همچنین پیکر خورشید بگل ننداید

بعیادت بمن خسته جگر گر گذرد — تا ز رشک غم آینه جان بزداید

از پی خوش شده‌ایم گرچه در آن طرفی بود — گفت گر رنگ توام بوی بهی می آید

می کند میل سخن بازنی نقش دل من — این چه سودای درازست که می بخاید

چون برآرد ز زبان ابن یمین وصف لبش — هست مانند طوطی که شکر بخاید

وله ایضا

خرامان میرود دلبر نگاری او چه نگارست — شکاری ابروان رسته بنا میرود چه نگارست

شکرخایست چون طوطی خوش آوازست چون بلبل — بجلوه همچو طاووس و بقهقه کبک کهسارست

بگرد بن نوشین چه خرم چشمه دارد — خضر ز آب حیوانست و بر شگرف زنگارست

نگارا از دلم یکدم غمت غایب نمی گردد — ندارم در جهان جز غم که دلجویست و دلدارست

ترا جمعی ملک دانند و جمعی حور می خوانند — نهان از مردم چشم شدن باری پری وارست

من از جام می عشقت اگر مستم عجب نبود — عجب زان کس همی دارم که در دور تو هشیارست

سر اندر پایت افکندم گرفتی خرده بر من — نه آیین بسیاری که اندک مایه آزارست

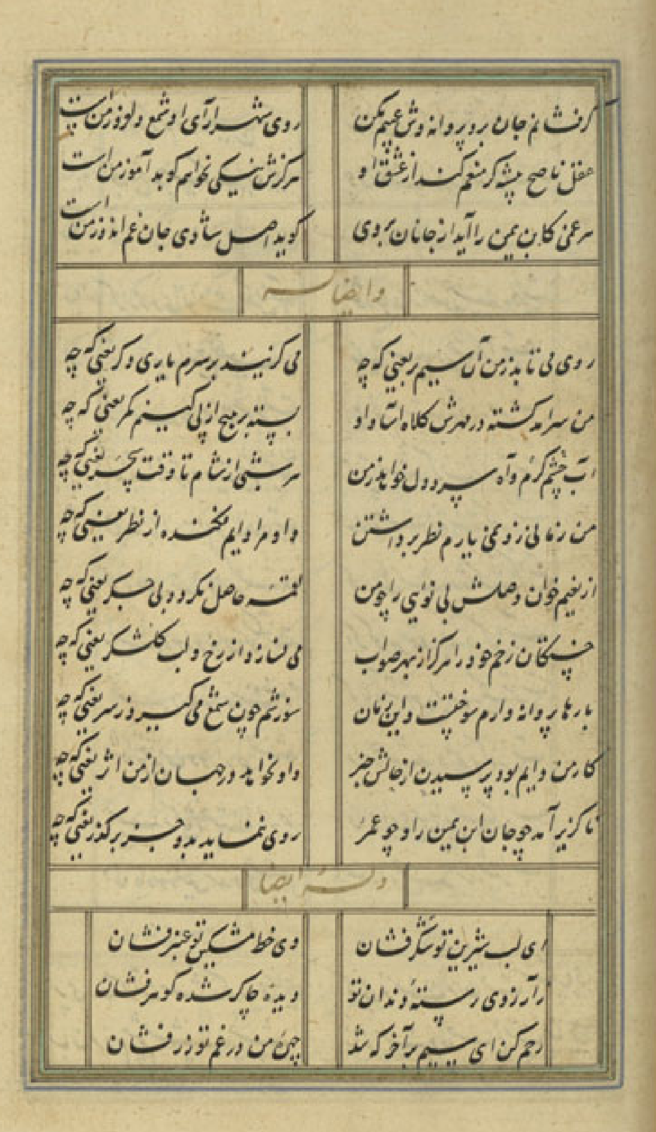
ز چشم فتنه انگیزت بری گردن چه آموزی
بیاموز از رخت آخر که او بس نیک کردارست
گر ابن یمین گوید که از جانت غلام بنده‌ام
از او بشنو که این دعوی بس از اقرار انکارست

وله ایضا

ز سر تا پا وسهی سوسن سیرابش بین
در برگ سمن سنبل پرتابش بین
می خورد خون دلم وز رخت باور نیست
لب شیرین زنگش چو زنخ چو عنابش بین
گر ندیدی که بیکجا بود آتش و آب
شعلهٔ آتش از آن لالهٔ سیرابش بین
پیش روی وی اگر سجده بتعظیم کنم
هیچ عیبم مکن ابروی چو محرابش بین
گفتمش جان بستان بوسه بده گفت بطنز
از پی مختصری این همه اطنابش بین
روی او ماه دو هفته است و تنم تا رهبت
سوزن تار رهبت از پرتو مهتابش بین
تا دلم همچو کبوتر طپد از خم زلف
چنگل باز نگر حلقهٔ مضرابش بین
بکمان گوشهٔ ابروش و لا میل مکن
آخر آن غمزه چون ناوک پرتابش بین
طبع خام چو ببست ابن یمین از لب دوست
بر زبر تخته روان چشمهٔ سیمابش بین

وله ایضا

چه بارها که من مطلع روز من است
دیدن رویش نشان بخت فیروز من است
فال فرخ از رخ و زلفش همی گیرم از آنک
این شب قدر من و آن روز نوروز من است
خط مهوش نقشی که بر طلع مهش بینی از آنک
آینه است آن روی و زلفش آه دلسوز من است
از کمان ابروی او سرزنی خواهم گرفت
گرچه تیر غمزهٔ مستش جگر دوز من است


گر کشم جان بر رو پروانه وش عیبم مکن
روی شمع آرای او شمع دل افروز من است
عقل ناصح پیشه گر منعم کند از عشق او
هرگزش نیکی نخواهم کو بد آموز من است
مرغ کابن یمین را آید از جانان بروی
گویدا اهل شادی جان غم اندوز من است

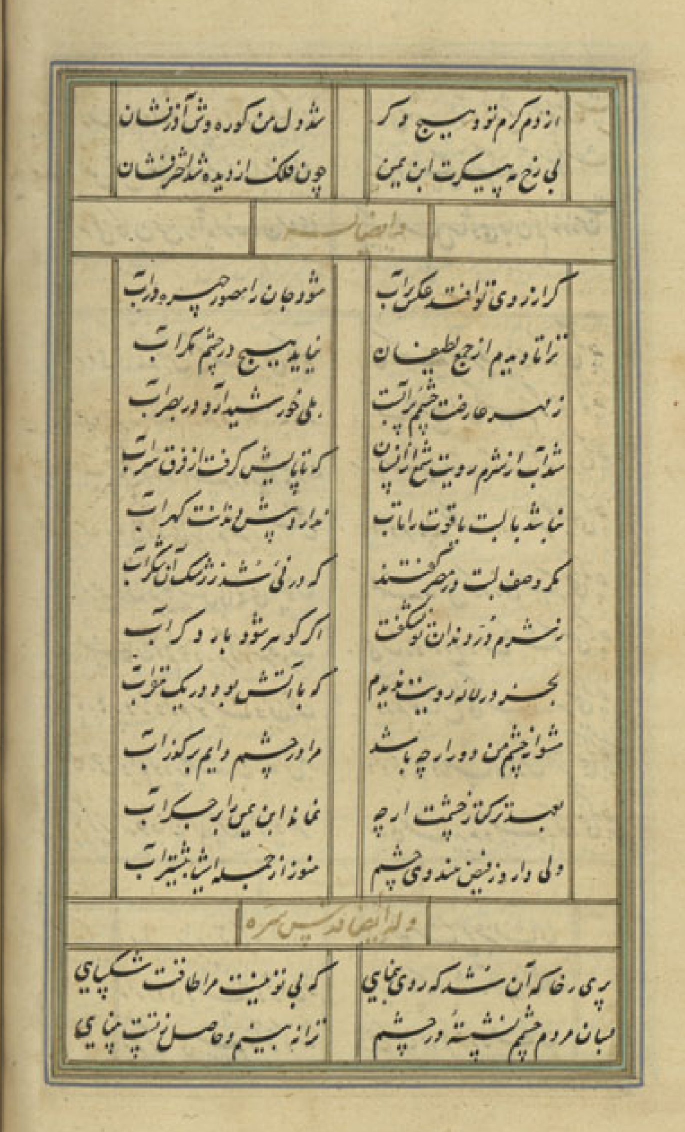
وله ایضا

روی می تابد ز من آن سیم برغبغب که چه
می کشد بر سرم باری دگر یعنی که چه
من سرافکنده در مهرش کلاه استاد و او
بسته بر هیچ از پی کینم کمر یعنی که چه
آب چشم گرم و آه سرد دل خواهد ز من
بر سبیل از شام تا وقت سحر یعنی که چه
من ز ماه ز روی یارم نظر بر داشتن
واو مرا دایم نبخشد از نظر یعنی که چه
از نعیم خوان وصلش بی نوایی را چو من
لقمه حاصل نگردد بی جگر یعنی که چه
چشمکان زخم خود را مرگ از بهر صواب
می نشاند از رخ و لب گلشکر یعنی که چه
بارها پروانه وارم سوخت و این زمان
سوزدم چون شمع می گیرد ز سر یعنی که چه
کار من دایم بود پرسیدن از جانش خبر
واو نخواهد در جهان از من اثر یعنی که چه
تا کز آن آمد چو جان ابن یمین را او چو عمر
روی ننماید بدو جز بر گذر یعنی که چه

وله ایضا

ای لب شیرین تو شکر فشان
وی خط مشکین تو عنبر فشان
آرزوی رشتهٔ دندان تو
دیده چاکر شده گوهر فشان
رحم کن ای سیم بر آخر که شد
چهرهٔ من در غم تو زر فشان

گفتم



از دم گرم تو هیچ دگر / شد دل من کوره وش آذرفشان

لب نه پیکرت ابن یمین / چون فلک از دیده شد اخترفشان

وله ایضاً

گر از روی تو یافت عکسی آب / شود جان را تصور چهره در آب

ز ناتابدیم از چه لطف آن / نیاید هیچ در چشم تر آب

ز بهر عارضت چشم پر آب است / ولی خورشید آید در حجاب

شد آب از شرم رویت شمع از آن پس / که تا پایش گرفت از فرق سر آب

نیابد با لبت یاقوت را تاب / ندارد پیش دندانت گهر آب

که وصف لبت در مصر گفتند / که در نی شد ز رشک آن شکر آب

ز شرم دُرّ دندان تو بشکفت / اگر گوهر شود بار دگر آب

بجز در لاله رویت ندیدم / که با آتش بود در یک مقر آب

شود از چشم من دور ار چه باشد / مرا در چشم دایم برگذر آب

بعید از گرت از حشمت ار چه / نماند ابن یمین را بر جگر آب

ولی دارد ز فیض تند وی چشم / هنوز از جمله اشیا بیشتر آب

وله ایضاً قدس سره

پری رخا که آن شد که روی بنمای / که بی تو نیست مرا طاقت شکیبایی

میان مردم چشم نشسته ور چشم / ترا نه بینم و حاصل نه تت پیدایی

اگر تو چهره و سهی قد که ز رنگین چمن / بدان سو پس که نزیخ باغ را بیارایی

بسان نرگس سیراب برده از خاک / ز بهر دیدن تو دیده تماشایی

کسی که سلسله زلف مشکبار تو دید / خرد بدانست که از جان گشت شیدایی

بعقل گفتم با عشق بر توان آمد / سپهر پیر مرا گفت رو که برنایی

بعقل چاره عشق ار کنی تو نتوانی کرد / گر آفتاب فلک را بگل بیندایی

ز بس که در سر زلف تو بست ابن یمین / دل شکسته خود را شد است سودایی

وله ایضاً

زمانه رونق کارم بکام می نکند / ره مراد دلم زیر گام می نکند

کرشمه نکند لب زنم بحجت جلال / کر صبر بر دل عاشق حرام می نکند

نظام رسته گوهر لعل نماید / که کار رشته دندان بی نظام می نکند

همی برد دل و دین و همی کشد عاشق / بگوی کان بت از اینها کدام می نکند

چو دام زلف کشد بر قرار دانه خال / کدام مرغ گرفتار دام می نکند

اگر دو عارض او خط قیرفام چراست / زمانه پرده صبح از شام می نکند

مهندس خرد من بنای خانه صبر / نهاد از دل و آخر تمام می نکند

بنزد ابن یمین شد خلیل چون آگفت / گر از هوایش در آتش مقام می نکند

گشاده باد صراحی صفت ز خلقش چون / گر از صفاش دل خود چو جام می نکند

تا درآمد خط شبرنگ تو پیرامن ماه / کسوت حسن ترا شد علم از شعر سیاه

آن چنان کز شکست تازه و سیراب نبات / از لب چشمه حیوان بدمد سبز گیاه

چند اطماع زنخندان آن کس که رفته / نظر پیش به رخ میمون تو سره وز نگاه

چشم از خیل خیال تو از آن محروم است / که گه زمی نتوان کرد وز دریا بشناه

گفتی ای دل کنی دیده و دلارام تو / گفت ز سیمین ذقن افکند چو یوسف در چاه

گفت که نیز خدا انت بیهوده منه / ستمی می کند او ورنه که گردیست گناه

گر به تیرم زنی ای ترک کمان ابروی من / نکنم پیش رخ آینه پیمای تو آه

در بجوئی رنجم نیسل کنی بهر دلت / نکنم این کار بچشم ابن یمین لی اکراه

کشته بر دست تو خواهم که شوم تا نفسی / دم آخر کنم دیده بر روی تو نگاه

وله ایضا

غلیلم کز نقاب از رخ برانداز / تکه گشتی بربتان آوازه انداز

به سنبل شورها در عالم افکن / به نرگس فتنها در کشور انداز

ز زلف عنبرین بکشای بندی / گره بر کار مشک اذفر انداز

از آن شکین رسن یعنی که زلفت / رادر گردن جان چنبر انداز

بخنده پسته شیرین بکشای / بسوی طوطی جان شکر انداز

دلم سلطان عشقت را وثاق است / از و رخت صبوری بر در انداز

ز بهر درد دل ابن یمین را / دوائی جو از و رمزی در انداز

صباگاه

صباگاه گه کویش راه وا نیست / که مرغ جان شود آنجا پر انداز

وله ایضا

مرحبا ای چشم جان روشن بنور روی تو / دلپذیر دل که آشفتگی گیسوی تو

هر که دید آن موی در رو در گره در اسلام گشت / صبح اسلامست در شام کفر روی موی تو

پیش شمع روی تو شد همچو فلک پروانه ایست / جفت شد ماه نو از طاق خم ابروی تو

آفتاب نوربخشی سایه از من بر مدار / تا شوم چون ذره پیدا در هوای روی تو

چشم تو ترکست دست از خشمگین باشد رواست / از چه در تابست باری طره هندوی تو

در نگار دل چه حاجت این همه خوی پلنگ / شیر گیرند ای صنم چشمان چون آهوی تو

با دل سوزیده گفتم رهبر خون امید / خون جگر ما را نصیبی نیست از پهلوی تو

پیش تیر غمزه خوبان سپر گشتی ز عشق / وان کمان بالاترست از قوت بازوی تو

گفت کای ابن یمین از من مپرس اندوه خویش / دیده می آرد بجا ام سوی من هم سوی تو

و ایضا له

عالم از حسن تو کمتر چمن آباد شدست / بنده عارض تو سوسن آزاد شدست

پیش صاحب نظران معجزه روح الله / باد چون لب جان پرور تو باد شدست

هندوی چشم ترا ترک فلک شاگردی / کرد گوئی که چنین رهزن استاد شدست

تا شدی یوسف مصر دلم ای جان عزیز / دیده یعقوب دلم دجله بغداد شدست

هیچ شادی مرسا دم بدل تنگش اگر / هر کزم خرم غم عشق تو دل شاد شدست

تا بتکرار احادیث تو مشغول شدیم — باز لعل تو رسیدیم سخن از یاد شدست

دارم امید بسبب توبه افتاد و را — سال عمر من اگر چند که تنها شدست

تا شدی حسن و خوبان جهان را تعیین — در هوای لب شیرین تو فرهاد شدست

بستان جان و بده بوسه مکن هیچ مکاس — تا جوان را نه که آیین بستد و داد شدست

واله ایضا

تا شدم آگاه از آن زنجیر زلف قیرگون — از هوای او دلم افتاد در راه جنون

گر تویی ماه دو هفته پس نمی گویی چرا — همچو ماه نو بود چشمم تو هر ساعت فزون

گنج حسنت را که مار مشک پیکر بر سرست — چون بدست آرم که در مارت نمی گیرد فسون

شاید ار گویم که جابست آن پری را خانه تنگ — زلف او چون جیم و قامت چون الف ابرو چو نون

از هوای شکرستان طوطی عقل — شد زبون آری خرد باشد به بستی زبون

خاک هستی مرا دادند بر باد فنا — آب چشم از برون و آتش دل از درون

یوسف دل را چه شد مویی در آن چاه زنخ — کس نیامد کس که آید تا بر آرد زان چه برون

چشمش از هر گوشه فتنه دیگر انگیزد بسحر — گو نگه بستی همچو چشم دلفریبش ذو فنون

بر دل اینچنین ترک کمان ابرو زدست — تیر غمزه زخم آن پنهان و پیدا جوی خون

وله ایضا

صبحدم بادی که از خاک خراسان می دمد — چون دم روح القدس در پیکرم جان می دمد

با وصبت این بدانم یا نسیم مریمی — کز برای نور چشم پیر کنعان می دمد

چون گذر

چون گذر کرد سحر خاک خراسان لاجرم — روح پرور چون نسیم باغ رضوان می دمد

می نشاند آتش اندوه دل چون آب رز — باد روح افزای کز خاک خراسان می دمد

باد را خاصیت جان پروری دانی زچیست — زان سبب کز کوی جانان می دمد

آن مسیحا دم که انفاس او بود جانبخش از آنک — از میان چشمه سار آب حیوان می دمد

چه ز لعلش می کند یعنی نسیم صبحدم — خوش نفس چون نکهت مشک ختن زان می دمد

عنبل طبع مرا آید نسیم کوی او — همچو باد صبحگاهی کز گلستان می دمد

گاه بر وجهت از آن چین تکیه بر کی — نکهت گزچین آن زلف پریشان می دمد

وله ایضا

بکمند تاب دارش که هست در خم او — به بنفشه عذارش که گل است همدم او

به دو چشم آهوانش که دو مست شیرگیرند — که توان گرفت و نتوان که جان خود کم او

من و درد عشق جانان زکسی دوا نجویم — به هزار شادمانی ندهم دمی غم او

عرق سمن بر بینیش چو فراز لاله بینی — گل چمن نگویی ز لطف شبنم او

ز دو چشم آب دارم که آورند بیرون — لب چون نگین لعلش دهن چو خاتم او

دل ریش بنده را گو بنوازشی دوا کن — که لب رسید جانم بامید مرهم او

سپرین نگاه دیده که ره جنون نپویید — چو فتاده در سلاسل ز دو زلف پرخم او

واله ایضا

پری رخا نکنی هیچ سوی بنده نگاه — چه کرده ام چه خطا شد بگو که چیست گناه

سنم که دعوی عشق تو میکنم همه عمر   بس است سرخی و زردی اشک و چهره گواه

شکر که طوطی جان را غذا بود لب تست   زهی حلاوت لب لا اله الا الله

تحکک پای عنبرینت که خضر را ماند   بر آب چشمهٔ حیوانت رسته سبزه گیاه

ز دست جور تو مسکین دلم پناهی جست   بر آستان خود شاه دارا شاه عصر پناه

سر ملوک جهان پادشه طغا تیمور   که در پناه خدا باد با جلالت و جاه

و له ایضا

ما چو زلفت وحشت ای مهوش پریشانیم و مست   جام نام و ننگ را بر سنگ قلاشی شکست

گر کنی دیوانه را عاقل نصیحت بهر آنکه   هوشیاری ناید از مست صبوحی الست

بر صوامع از صفای رویت ار عکسی فتد   ای بسا غوغا که خیزد از صف اهل کنشت

آرزو دارم تریاق لب جان پرورت   رحم کن چون مار زلفت ناگزیدت دل بخست

عاشقان خویشتن را دل نوازی کن از آنک   بت بی رونق کی بود در دوستی کو باشد بت پرست

ای دل دیوانه سر در پای آن لعل نوش   بس که در زنجیر زلف او بجایی نشست و بست

مهر آن ماه کمان ابرو نه کاریست لیک   از پشیمانی چه سود اکنون که تیر از شست جست

دل بسان ماهی بر خاک از آنم می طپد   کاید از یک بند زلف پر چینش نگاه شست

دل بمهر دیگری این مین دادی درست   در جهان گر دیگری تماشا و درستی کرست

و له ایضا رحمه الله تعالی

چون زن هوای کشند ای ماه زیر رو   دل را بتو خورشید رخ غالیه گیسو

با روی تو گل خار بود چشم خرد را   هر چند که در حسن کند جلوه بصد رو

دالی ز چه رو ماه نو انگشت نمایست   زان روی که شد جفت چنان طاق دو ابرو

با چین سر زلف تو در بوی فروشی   دم چند بخطای زند نافهٔ آهو

هر چند که لولوت یکی حلقه بگوش است   چون سود بران پاره بنا گوش تو پهلو

یکبار دگر آب شدی ز آتش خشم   لالا صفتی کر نبدی همدم لولو

هر صبح زنم کوی تر از آب دو دیده   تا زحمت گرد و ندهم خاک سر کو

دریاب که بی هیچ سبب مهر زدی رفت   از شوخی و غمازی آن غمزهٔ جادو

زنجیر کشان برد دل این مسکین را   وز طاق دو ابروش در آویخت بیک مو

و له ایضا

هم ای رخ به بنده که شمس و قمر تویی   بگشای لب بخنده که شهد و شکر تویی

زمان ز دی بمعجز دلم در نیایدست   هرگز عزیز تر ز تو یوسف مگر تویی

بگرفت حسن تو همه آفاق را چنانک   بر هر چه افکنم نظر اندر نظر تویی

مانند سهی بقامت و خورشید بارخت   لیکن ز سرو و خور تر و خوبتر تویی

خورشید را کلاه و سهی را کمر که دید   خورشید با کلاه و سهی با کمر تویی

بودم گمان که خوش پسری خوب رخ ندیم   اکنون یقین شدست که آن خوش پسر تویی

چون عاقبت بدست تو کشته می شویم   جانا در میان نهیم شکرانه گر تویی

کردم روان برای تو از چشم سیم خام   بر زر پخته زانکه بت سیم بر تویی

تیر و کمان غمزه و ابروی تو چو دید — با دل بگفت این همه کشش سپر توی

وله ایضا

گر مرا بودی دلی در طاعت و فرمان من — کی ز جانان آمدی چندین ستم بر جان من

باز میدارم ز کویش دل ولی چون عاشق است — گرد او در رفت چه امید و چه پیمان من

ماه نو زین پیش بودی بر سپهر حسن طاق — جفت گشت اکنون به ابروی جانان من

از خیال لعل او یک بوسه بر بودم بخواب — مست ذوق آن منور اندر بن دندان من

یوسف جانم چو در چاه زنخدانش فتاد — گفت رضوان رشک دارد بر چنین زندان من

مست در زلف پریشانش دلم مجموع از آنکه — پشتی دارد نگاری بی سر و سامان من

در میان عاشقان جادوی چشم مست او — گو نپیدا کرد و پنهان می برد ایمان من

داغ هجران بر جگر آتشی زد در دل — گر نبودی از امید وصل او درمان من

خوشترم آید ز عیدی کان کمان ابرو بگفت — تا که ای ابن یمین خواهی شدن قربان من

وله ایضا

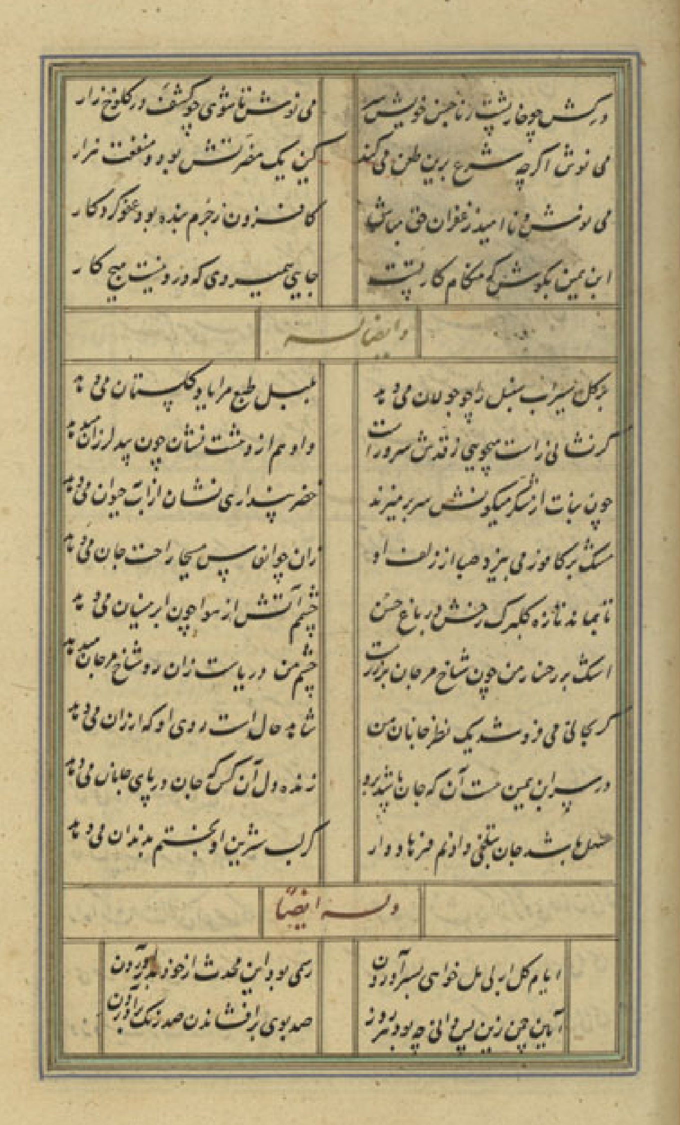
آمد بهار و وقت نشاط است می بیار — می مایه نشاط بود خاصه در بهار

طبع هوا چو میل سوی اعتدال کرد — یکی وزن شد میزان روزگار

هم بوی عود یافت ز خاک چمن صبا — هم آب منزلت روان سوی جویبار

ای ترک می بیار که حاصل همین دمی است — دل در غم گذشته و نا آمده مدار

چون گل شکفت باده گلگون بکف منه — کز خاک ما نویسد که خواهد دمید خار



در موسم گل توبه ز جمله مهمات / [illegible] آوردن

خرزنگ مرا آیینه نبود ز برای نقل / [illegible] به چشم وز لب شکر آورده

گل گرچه دل غنچه و زشت است بر بلبل / بر روی و بیش چو آن غنچه نظر آورده

یارب که چه رنجیده است از ماه کله دارم / با ماه که نسرین ز چمن [illegible] آورده

گفتم که سهی سرو است اما که بر ابرام / کش شو انگه کس سرو سهی بر آورده

ای ترک کمان ابرو از این همه پیچ / تیغ غم عشقت را از جان سپر آورده

در دایره عشقت تا شد عمل چشم / از پیچ روان خلق به سطح اثر آورده

وله ایضا رحمه الله تعالی

ای صبا گویی که از خاک خراسان می‌رسی / کاتش دل را بجای آب حیوان می‌رسی

در دو دل راست امید به شدن زین پس چو تو / از در دولت من با بوی درمان می‌رسی

از بر یوسف نسیم پیرهن بر داشته / بهر نور دیده یعقوب کنعان می‌رسی

جان خبر می یابد از جانان چه کار است که تو / بهر هدایت از سبا سوی سلیمان می‌رسی

می کنی با کشتگان تیغ هجران آنچه کرد / معجز عیسی ز خلقان گرچه پنهان می‌رسی

خاک پایت سرمه چشم جهان بین می‌کنم / بهر عزت گرد آن شاه خوبان می‌رسی

راه آنت منت الحق ای صبا کاین همین / بر تو جان افشان کنند گر کوی جانان می‌رسی

ای صبا بگذر بچین زلف مشک افشان دوست / گرچه اینجا از پریشانی هراسان می‌رسی

گو ز دست هجرت آمد جان مشتاقان به لب / وقت را دریاب اگر فریاد ایشان می‌رسی

گرچه مردم ز غمت [illegible] / باشم ار غیر اگر گذرا یاری هست

نشوم دور به تیغ از تو [illegible] / بلبل اندیشه که اندر ره او خاری هست

گر خلعت [illegible] / خفته در سایه ابروی تو بیماری هست

کنج حسنت [illegible] / گرچه از هر طرفش غالیه گون ماری هست

دیده خود [illegible] / بر دل از نسیم سرین تو غباری هست

شادی وصل تو گر نیست دل غمگین مرا / چه توان کرد غم هجر توام باری هست

در وی از کوی توام دیده بر از سر خشم / گفت کاینجا چه شغل آمده کاری هست

دلم آن نیست که عشق تو نهان خواهد داشت / حجت از جای بشک گفت بدو کاری هست

زین پس از این همین گشت دلم فارغ از آنک / شب و روزش ز غم عشق تو دلداری هست

وله ایضا نور الله مرقده

چون رخ یار من بهار که دید / چون قدش سرو جویبار که دید

همچو دیبای چینی مهوش / در همه چین و قندهار که دید

چشمه آب خضر چو دهنش / معدن در شاهوار که دید

طرب افزای تر ز یاقوتش / باده لعل خوشگوار که دید

غنچه دردانه بر بناگوشش / ماه را زهره گوشوار که دید

شاخ سنبل معطف طره او / گشته بر چین تا رزار که دید

در هوای گلشن که خندان [illegible] / ابر چون چشم اشکبار که دید



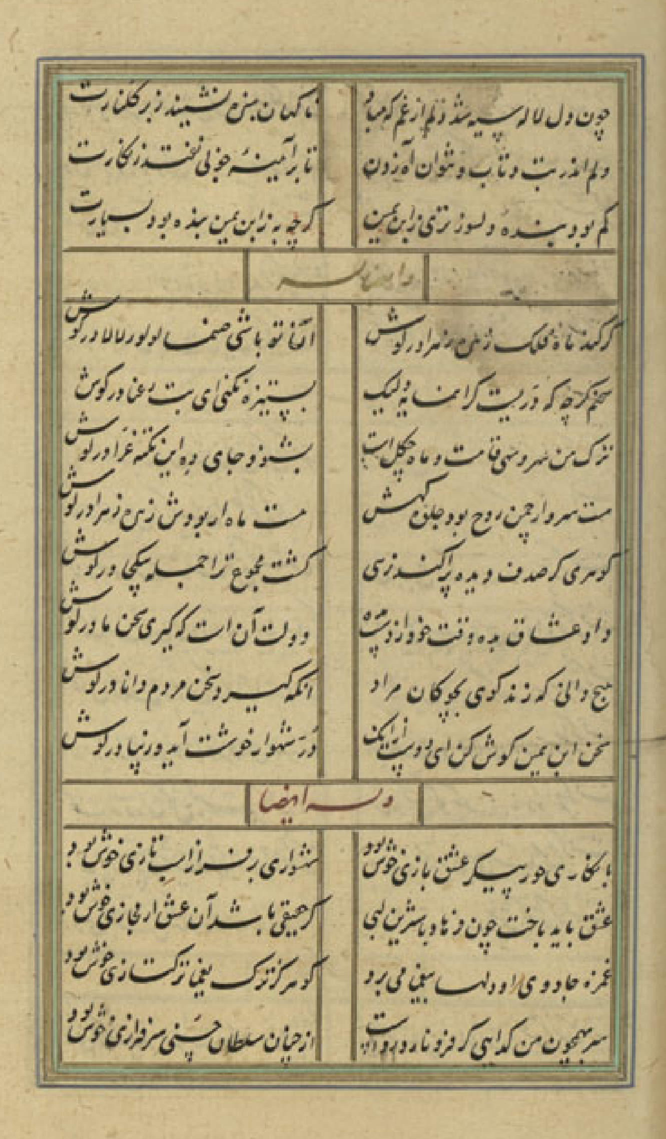
چون من از عاشقانش گم شد و ... — گرچه چشمند صد هزار که دید
...ستیش اندر فکند ابن یمین — دست کس را چنین نگار که دید

وله ایضا

لعل شیرین تو پیرایهٔ دُرّ عدن است — زلف پرچین تو سرمایهٔ مشک ختن است
سرو تا بندهٔ بالای تو شد از دل و جان — بر زبان همه آزادی سرو چمن است
بر زنخدان تو چاهیست که دل را بر او — جانم اندر غم او ساکن بیت الحزن است
جست در چاه زنخدانت دل و باک نداشت — دستگیرش مگر آن خم شکن است
گر ببندد کمر آن ماه کله دار بناز — ور نباشد کمر آن پسته که شور من است
بچه داند که دلدار مرا هست میان — بچه معلوم توان کرد که او را دهن است
لطف آن خال سیاه و رخ چون یاسمنش — نقطهٔ عنبر تر بر ورق یاسمن است
منت ایزد که از او صبر کنم زانکه مرا — سوز در چشم و فرح در دل و جان و بدن است
حاصل از زلف وی این دل دیوانهٔ من — گر دل آشفته و سرگشته و با صد شکن است

وله ایضا

خوشا آن پستهٔ خندان و خوشا آن گفتار — خوشا آن سرو خرامان و خوشا آن رفتار
... وصحت ببرد از دل صاحب نظران — چشم شیرافکن آهوفکنش بیمار است
شب تو تا ... گر بیایم بوسی — جنبش ... ناز که رخسارت
شد دست ... تحقیق و کس ... — هیچ دانی زچه گفت از ... گفتارت



چون دل لاله سیه شد دلم از غم که مباد — تا کسان بی من نشینند زیر گلزارت
دلم اندر تب و تاب و نتوان آوردن — تا بر آیینهٔ خوبی ننشیند زنگارت
کم بود بندهٔ دلسوز تو زابن یمین — گرچه بر زابن یمین بنده بود بسیارت

وله ایضا

گر کند ماه فلک زین هزار در گوش — آنگه تو باشی صنم لولو لالا در گوش
حکم گرچه که در بیت گران مایه ولیک — ... بت رعنا در گوش
نرگس من سروسهی قامت و ماه چگل است — بشنو و جای ده این نکتهٔ غرا در گوش
مست سروار چمن روح بود جلوه گهش — مست ماه ار بودش زین هزار در گوش
گوهری کز صدف دیده پراکند زهی — گشت مجموع ترا جمله بیکجا در گوش
داد عشاق بده وقت خود از دست — دولت آن است که گیری سخن ما در گوش
هیچ دانی که زند گوی بچوگان مراد — آنکه گیرد سخن مردم دانا در گوش
سخن ابن یمین گوش کن ای دوست از آنک — دُر شهوار خوشت آید و زیبا در گوش

وله ایضا

با نگاری چو پری عشق بازی خوش بود — شهسواری بر فراز اسب تازی خوش بود
عشق باید باخت چون زن با دو یا شیرین لبی — گر حقیقی باشد آن عشق ار مجازی خوش بود
غمزهٔ جادوی او دلها همی برد — گو سر زان ترک یغما ترکتازی خوش بود
سر همچون من گدایی گر فرو نارد رواست — از جهان سلطان حسنی سرفرازی خوش بود

درخم چوگان زلفش گوی دل افکنده‌ام / تا کنم بازی که با دلدار بازی خوش بود

دل بسی با تو ای آرام جان سودا کنم / با چنین قبلی اگر با من بیازی خوش بود

عشقبازی با تو کس را غیر من شایسته نیست / تا نپنداری که هر کز کوی تازی خوش بود

با تو جان در باختم آیا چه غم دارم از آنک / با نگار حور طلعت روح بازی خوش بود

دلنوازی کن بلطف ابن یمین را که گهی / از کسی کامید بود دلنوازی خوش بود

وله ایضا

باد صبا چون نقاب از رخ گل برگرفت / بلبل مست از نشاط زمزمه از سر گرفت

مدحت گل می‌کند بلبل خوش گوی ادا / گل صلتش سیم و زر بر کف از آن زر گرفت

لاله بصورت شدست مجمر آتش‌نشین / زان سبب اندرون دود معنبر گرفت

مشک‌فشان می‌وزد باد بهاری که / ز آهوی سرو سهی نافهٔ اذفر گرفت

عکس فلک بر زمین گر نفتاد از چه روی / سطح زمین چون فلک سر بسر اختر گرفت

فاخته شد واعظ و سرو سهی منبرش / بر صفت واعظان چون سر منبر گرفت

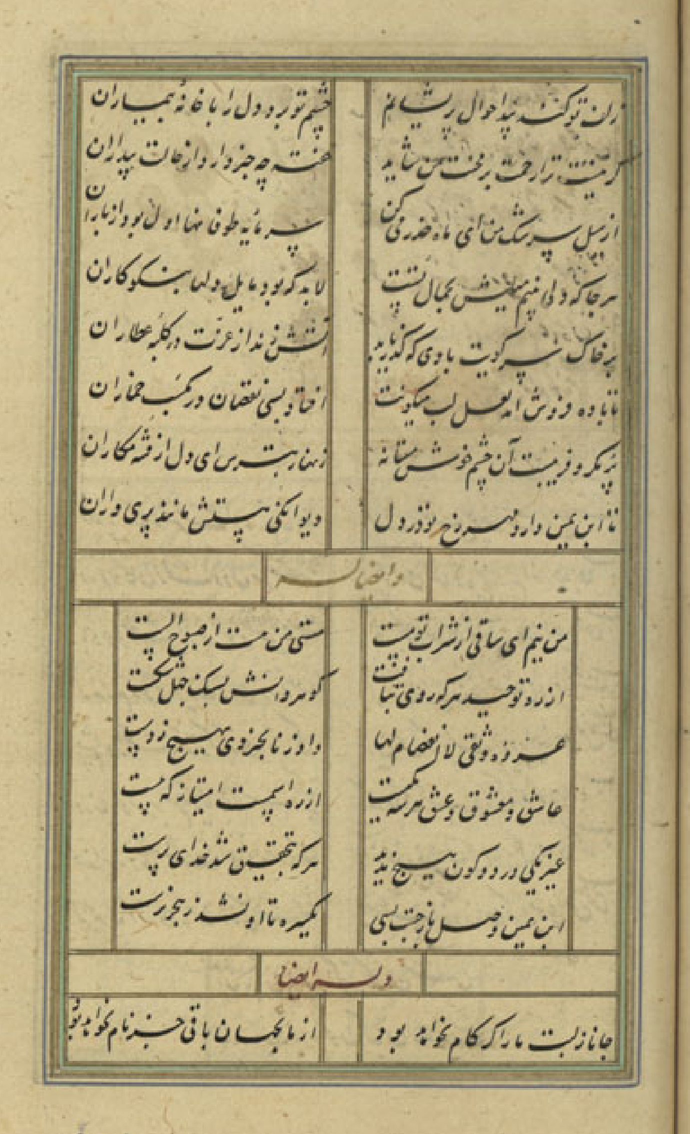
گفت بدوران گل باده گلگون آر / شاد کسی کو بکف بادهٔ احمر گرفت

ابن یمین چون شنید وعظ وی از جای جست / دست نگاری سهی قد سمن بر گرفت

روی بگلشن نهاد و زغم جهان راد جای / بهر طرب بر لب چشمهٔ کوثر گرفت

وایضا له

ای نرگس سرمست برده دل هشیاران / با عقل خود اغیارند از عشق رخت یاران



زان تو کرشمه پیدا احوال پریشانم / چشم تو ببرد دل را با غمزهٔ بیماران

گر زانکه ترا رحمت بر بخت من شاید / هفته چه جرم دارد از عادت بیداران

از سنبل سیه رنگت ای ماه حذر میکن / سرمایهٔ طوفان نها اول بود از باران

هرجا که دلی بینم مایل بجمال تست / لا بد که بود مایل دلها بنکوکاران

بر خاک سر کویت باد ار که گذر یابد / آتش نشود از غیرت در کلبهٔ عطاران

تا بادهٔ نوشین ای لعل لب میگونت / افتاد بسی نقصان در کسب خماران

نرگس رو فریبت آن چشم خوش مستانه / زنهار بسته برای دل از فتنهٔ مکاران

تا ابن یمین دارد مهر رخ تو در دل / دیوانگی هستش مانند پری داران

وایضا له

من بنده‌ام ای ساقی از شراب تو مست / مستی من مست از صبوح الست

از ره توحید هر که روی بتافت / گو مرو دانشش سبک جهل نگست

عروة الوثقی لا انفصام لها / وا رو از نابخردی هیچ ز دست

عاشق و معشوق و عشق هر سه یکیست / از ره اسمست امتیاز که هست

غیر یکی در دو کون هیچ مبین / هر که بتحقیق شد خدای پرست

ابن یمین وصل یار جست بسی / یکسره تا او نشد ز خود نرست

وله ایضا

جانا ز لبت ما را گر کام نخواهد بود / از ما بجهان باقی جز نام نخواهد بود

شادیی و صحبت آغاز نمی بود | گر دی غم هجران را انجام نخواهد بود
سر باز نمی پیچد از این غم تری بر | گر تو بر مشتاقان پیغام نخواهد بود
با طوطی جان گفتم کز شکرش کم گو | کان سلسله شکین جز دام نخواهد بود
آرام نمی گیرد بر روی تو دل آری | کس را زبر آتش آرام نخواهد بود
مارا شکری باید از پسته خندانت | گر زانکه سلامی نه دشنام نخواهد بود
مست ابن یمین از تو خوش شود و خوش نی | از تو طمعش زین بیش اکرام نخواهد بود

وله ایضا

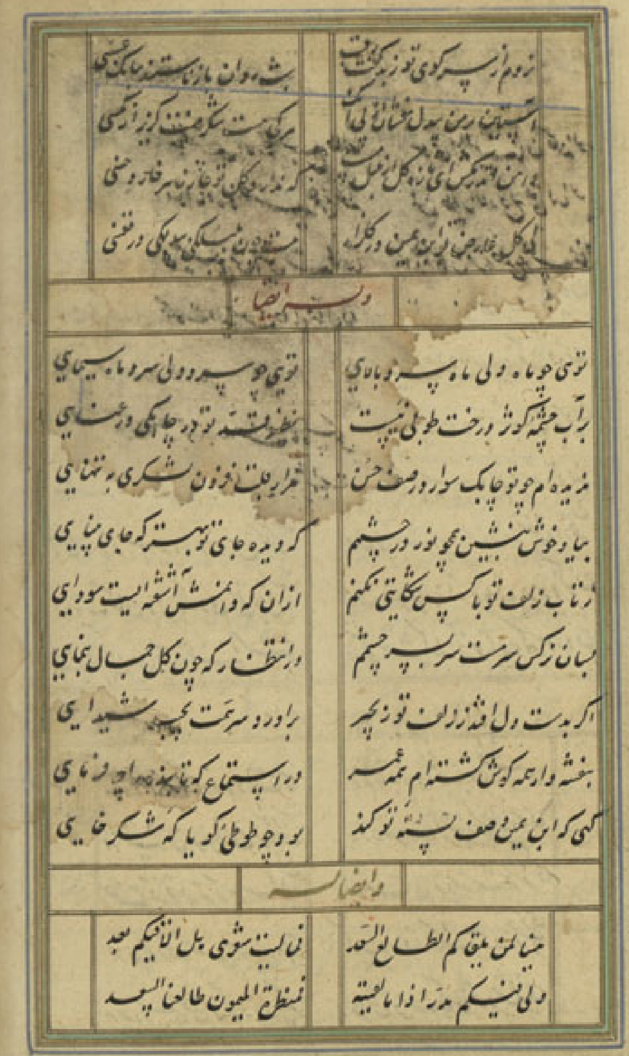
گرچه بازی کار چشم مست او دارم عتاب | هست چون سنبل چو خط هندوی بر سطح آب
در خم چوگان زلف او دل سرگشته را | همچو گوی افتاده بینم دایم اندر پیچ و تاب
با وجود عقل اگر پیدا شود عشقش رواست | کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب
گر ندارم روی دیدن روی او در انتظام | می توان دیدن خیالش را [illegible] خواب
چشم او گفتم آخر کشتن ازی تا بکی | زین سخن گردید خود را هندوی زلفش بتاب
در نهاد و سر بوصلم تکیه زنان مانند چنگ | گوشمال هجر او تاکی کشم همچون رباب
چند ابر روی شهرآرای آن سرو سهی | از بخار می عرق چون بر گل سوری گلاب
گر بعمری در رسی با من دژمی افتدش | همچو عمر اندر زمان گیرد سوی رفتن شتاب

آن مه تابان ندارد آگهی کابن یمین | شد ز تاب مهر او همچون کتان از ماهتاب

ای عارضت گلگون عکسی ز دو چهر گردون | خورشید شده پیدا زان عکس رخ گلگون
چون نقش تو سالک نو در نقطه دیگر بید | با لطف وی از چشمم افتاده گهر مکنون
شور دیده چه چشمه دم کز تیغ مصیبت پرخون | از قامت سیبت لیلی است زنجیر دل مجنون
بیرون نشود و نهفت یکدم ز دل تنگم | مهر تو پس ار باشم در خاک لحد مدفون
چون می گذری بر من نظاره روی تست | با خون زده دیده دل میرود دم بیرون
گر گنج وصالت را یابم چه زیان سکن | با طره زلفت سودی نکند افسون
زلفت به سیه کاری پیوسته ز بس ساده | سند و بود چون او هم مقبل هم میمون
سرچشمه که در بابل عاجز شده زان ساحر | چون در نگرم تکیه با چشم تو شد مفتون
زان دم که سپیده دم زد بر رخ گلگونت | دل می کشدم و این مانند شفق در خون
دریاب کنون دل را کز وی رمقی باقیست | چون زهر بجان آمد تریاق چه سود اکنون
از ابن یمین جانا یکره سخنی بشنو | در گوش کند آخر خوبان گهر موزون

وایضا

بهر او دل من اگر بودم دست رسی | ز رخم تا بزنم لب بلب جانان نفسی
در سر من هوس زلف تو چون دوست | برد و سر زود و از سر از میان هوسی
صفت قد تو از هر که بپرسد لیکن | ز رخش لی نه پر است بجز شکر و کسی
اختری همچو رخت عقل چه یابد و نه دید | گرچه او در افق فلک زیر و زبر جز بسی
هرچه در مستی عشق تو کنم خرده مگیر | عاشق و مست کجا باک کند دستی پسی



[illegible]

وله ایضا

توئی چو ماه ولی ماه سرو بالایی / توئی چو سرو ولی سرو ماه سیمایی

بر آب چشمهٔ کوثر درخت طوبی نیست / بلند قامت تو در چابکی و رعنایی

ندیده‌ام چو تو چابک سوار در صف حسن / هزار [illegible] لشکری به تنهایی

بیا و خوش بنشین همچو نور در چشمم / که دیده جای تو بهتر که جای بپایی

ز تاب زلف تو با کس حکایتی نکنم / ازان که واهمه‌اش آشفته ایست سودایی

میان نرگس سرمست سر بسر چشمم / در انتظار که چون گل جمال بنمایی

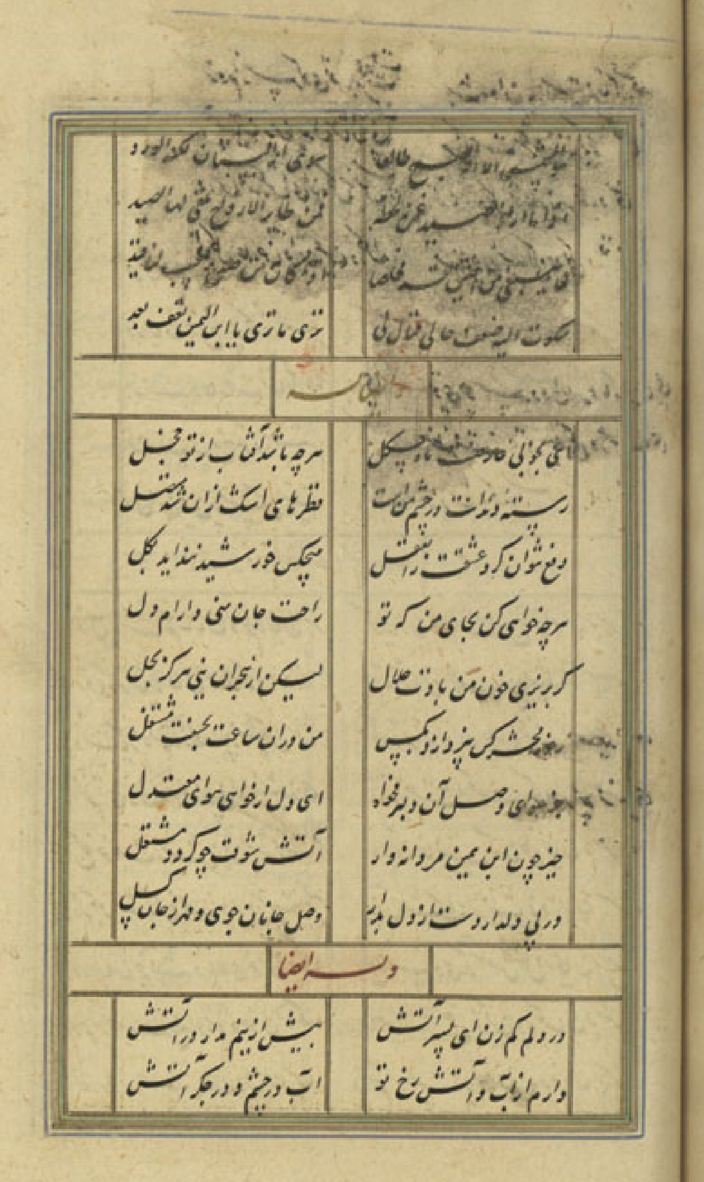
اگر بدست دل افتد ز زلف تو زنجیر / برآورد سر همت بجیب شیدایی

بنفشه وار همه گوش گشته‌ام همه عمر / در استماع که تا بنده را چه فرمایی

کسی که این همه وصف لب تو گوید / بود چو طوطی گویا که شکرخایی

وله ایضا

[illegible]



[illegible]

وله ایضا

ای بخوبی عارضت ماه چگل / هرچه باشد آفتاب از تو خجل

رسته دندانت در چشم [illegible] / قطره‌های اشک از آن شد متصل

دفع نتوان کرد عشقت را بعقل / همچنین خورشید نتوان اندود بگل

هرچه خواهی کن بجای من که تو / راحت جان منی و آرام دل

گر بریزی خون من باشد حلال / لیکن از هجران نیم هرگز بحل

[illegible] / من در آن ساعت بصحبت مشتغل

[illegible] وصل آن دلبر بخواه / ای دل ار خواهی هوای معتدل

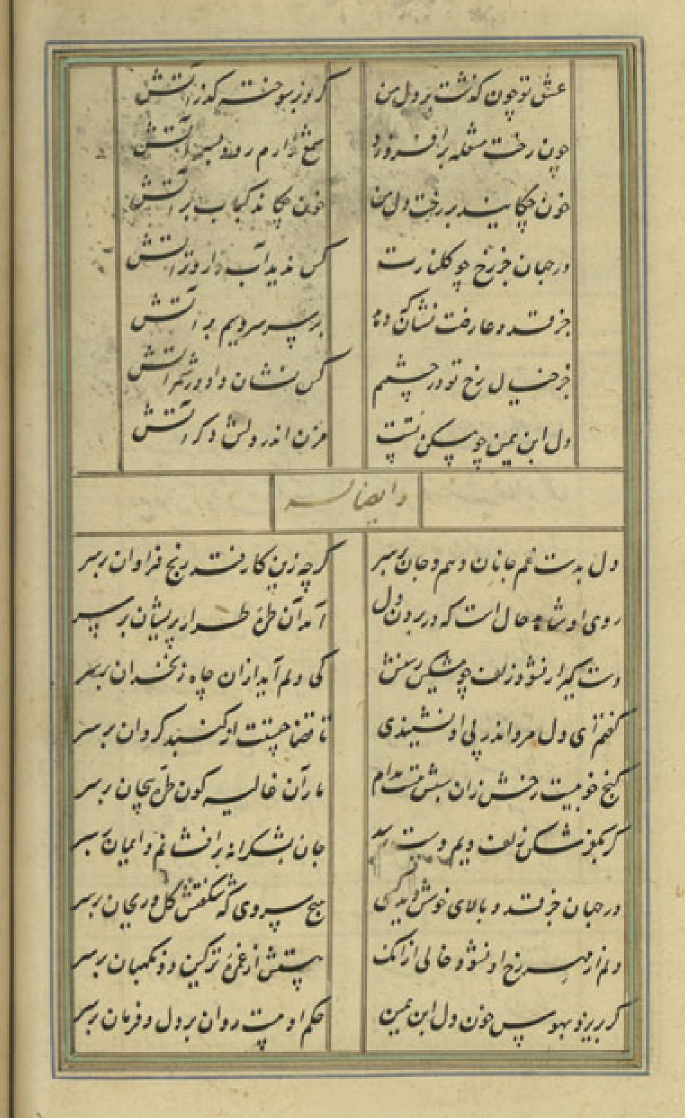
خیز چون ابن یمین مردانه وار / آتش شوقت چو گردد مشتعل

در پی دلدار دست از دل بدار / وصل جانان جوی و از جان بگسل

وله ایضا

در دلم کم زن ای پسر آتش / بیش ازینم مدار در آتش

دارم از آب و آتش رخ تو / آب در چشم و در جگر آتش



عشق تو چون گذشت بر دل من / گر ورا سوخته کند آتش

چون رخت شعله بر افروزد / شمع دارم ز رشک سینه آتش

خون چکاند بر رخت دل من / خون چکاند کباب بر آتش

در جهان جز رخ چو گلنارت / کس ندید آب دار در آتش

جز قد و عارضت نشان که دهد / بر سر سرو دیدم بر آتش

جز خیال رخ تو در چشم / کس نشان داد در شمر آتش

دل ابن یمین چو سنگ است / مزن اندر دلش دگر آتش

وله ایضا

دل بدست غم جانان دهم و جان بر سر / گرچه زین کار رسد رنج فراوان بر سر

روی او شاهد حال است که در بردن دل / آمد آن طره طرار پریشان بر سر

دست گیرا نشود زلف چو مشکین رسنش / کی دلم آید از آن چاه زنخدان بر سر

گفتم ای دل مرو اندر پی او نشنیدی / تا قضا چیست که گنبد گردان بر سر

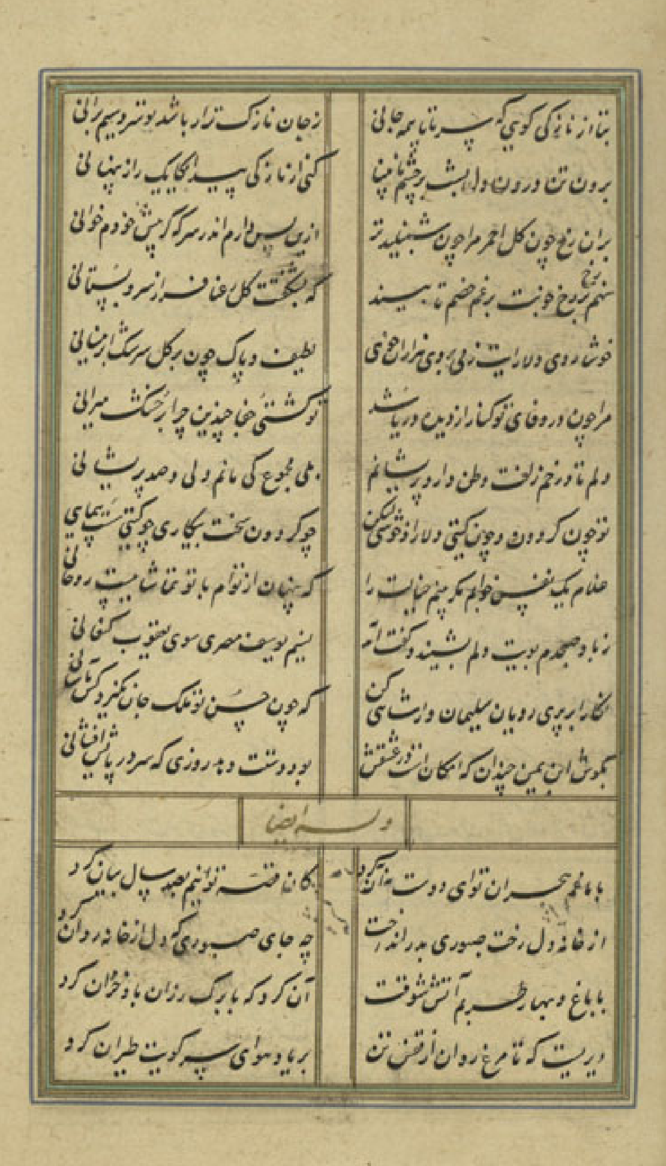
گنج خوبیست رخش زان بنشست مدام / مار آن غالیه گون طره پیچان بر سر

گر بگوش شکن زلف دهم دست آید / جان بشکرانه برافشانم و ایمان بر سر

در جهان جز قد و بالای خوش دلبر کس / هیچ سروی که شکفتش گل و ریحان بر سر

دلم از مهر رخ او نشود خالی از آنک / هستش از غمزه ترکین دو نگهبان بر سر

گر بریزد بهوس خون دل ابن یمین / حکم او هست روان بر دل و فرمان بر سر



بتا ز نازکی گویی که سر تا پا همه جانی / ز جان نازکتر ار باشد تو سر تا پای آنی

برون تن درون دل ابش بر چشم نا بینا / گهی از نازکی پیدا گهی از ناز پنهانی

بر آن رخ چون گل احمر مرا چون شبنمی تر / ازین پیش آرم اندر سر که پیش خودم خوانی

ستم بر شیخ خوبیت برغم خصم تا بینند / که بشکفت گل عنافر از سرو بستانی

خوشا روی دلارایت زهی بوی فرحبخشی / لطیف و پاک چون برگ گل سرسبز ریحانی

مرا چون در وفای تو گذار از دین و دنیا شد / تو گشتی خواجه چندین چرا از جنگ میرانی

دلم تا در خم زلفت وطن دارد پریشانم / همی مجموع کی مانم دلی و صد پریشانی

تو چون گردون و چون گیتی دلارا و خوش آیینی / چو گردون تخت بگذاری چو گیتی تخت بستانی

غلام یک نفس خواهم که بینم خانه‌ات را / که پنهان از توام با تو تماشایت روحانی

ز باد صبحدم بویت دلم بشنید و گفت اینک / نسیم یوسف مصری سوی یعقوب کنعانی

نگارا بر پری رویان سلیمان وار شاهی کن / که چون حسن تو ملک جان نگیرد کس بآسانی

بگوش ابن یمین چندان که امکانست در عشقش / بود دوست دهر روزی که سر در پایش افشانی

وله ایضا

با ما غم هجران تو ای دوست هر آنچه کرد / [illegible] قصه تو نتوانم [illegible] بیان کرد

از خانه دل رخت صبوری بدر انداخت / چه جای صبوری که دل از خانه روان کرد

با باغ و بهار طرب آتش شوقت / آن کرد که با برگ رزان باد خزان کرد

دیریست که تا مرغ روان از قفس تن / بر یاد هوای سر کویت طیران کرد

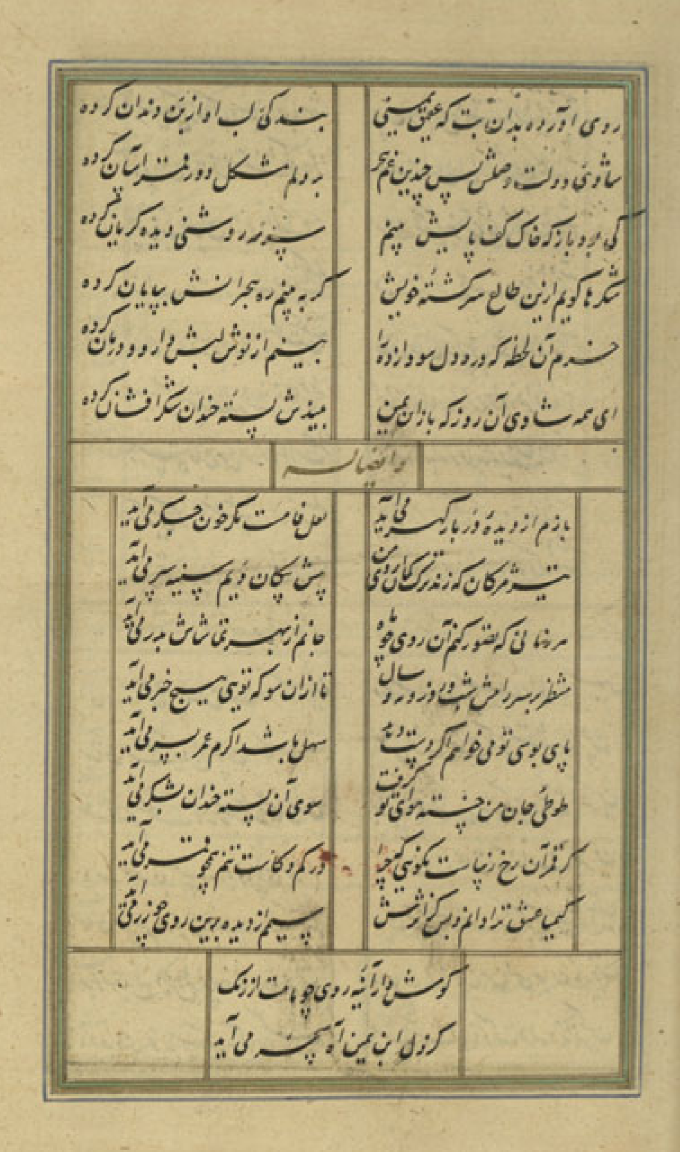
در آرزوی روی چو خورشید تو چشم / هر ذره که موجود شد از خویش نشان کرد
پیدا شد ازین اشک روان خلق جهان را / رازی که دل غمزده در پرده نهان کرد
دریاب مرا بار دگر زین که ازین پس / هجران تو ای سرو روان قصد روان کرد
چوگان قضا باز چو گوی ابن یمین را / سرگشته و برگشته در آفاق روان کرد
با ما سپر گردون جفا پیشه چو خورشیدست / با خصم تو ای غنچه مرا چه توان کرد

وله ایضاً

ای باد صبا بگذر آنجا که تو دانی / حال دل من بر کوی آن را که تو دانی
در پرده اسرارش هر که شوی محرم / سر بسته بگو با او آنها که تو دانی
گو در دهن آن دل هر چند ز حد بگذشت / پیدا نکنم بر تو زیرا که تو دانی
دل در شکن زلف زنجیر گشان تا کی / دیوانه اسیر زلفت جایی که تو دانی
در دل بریشم را همچون تو نه دانند پس / لطفی کن و درمانش فرما که تو دانی
چون سرمه بینایی در دیده کشم گردی / کش باد صبا آرد ز آنجا که تو دانی
گفتم ز لبت بوسی و ابن یمین جانی / هستی تو بدین راضی گفتا که تو دانی

وله ایضاً

ابن یمین بار دگر عزم خراسان کرده / روی چون بلبل شیدا به گلستان کرده
بوده یعقوب صفت ساکن بیت الاحزان / وین زمان روی سوی یوسف کنعان کرده
بسته احرام طواف حرم حضرت دوست / قبله گاه دل و جان ابروی جانان کرده


روی آورده بدان بت که عقیق یمنی / خنده کی لب او از بن دندان کرده
سالها دولت وصلش پس چندین غم هجر / بر دلم مشکل دوری هم آسان کرده
کی بود باز که خاک کف پایش بینم / سینه پر روشنی دیده گریان کرده
شکرها گویم ازین طالع سرگشته خویش / گر به بینم ره هجرانش به پایان کرده
خرم آن لحظه که در دل سودازده را / بینم از نوش لبش دارو و درمان کرده
ای همه شادی آن روز که ابن یمین / بیندش پسته خندان شکرافشان کرده

وله ایضاً

بازم از دیده گهربار گهر می آید / لعل فامت که ز خون جگری می آید
تیر مژگان که ز ره زد دل کمان ابروی / پیش پیکان وی ام سینه سپر می آید
مرحبا ای که تصور کنم آن روی چو ماه / جانم از بهر تماشاش به در می آید
منتظر بر سر راهش شب و روز و مه و سال / تا از آن سو که تویی هیچ خبر می آید
پای بوسی تو می خواهم اگر دست دهم / سهل باشد اگرم عمر به سر می آید
طوطی جان من خسته هوای تو گرفت / سوی آن پسته خندان شکری می آید
گر از آن رخ زیبات نکویی که چه‌ها / ذره کم ز کات تنم همچو قمر می آید
کیمیا عشق تر ادانم و زر گر ز آتش / سیمم از دیده برین روی چو زر می آید

گر رسد از آینه روی چو ماهت از زنگ / گرد دل ابن یمین آه سحر می آید

هر نسیمی که ز خاک در جانان باشد | چون دم روح قدس مایهٔ تابان باشد
تا همه دان لطافت ز رخش گل ببرد | قامت از دل ز غمش چو چوگان باشد
چشمهٔ آب حیات از لب آن تشنه دهد | نیست ممکن که چو آن چاه زنخدان باشد
زیر لب رسته دندانش ولیکن | صدف دُر عدن لعل بدخشان باشد
جان بده ور دم و دل از سر تحسین بگفت | جان سخا ببر که چو باشد بر جانان باشد
از بزرگی بپذیرفت ز من جان عزیز | گفت در بارم ازین خرده فراوان باشد
ور ز پستی جان من خسته متاعی است حقیر | تحفه سازم از و لابد ازین سان باشد
هر گدایی که رود پیشکش بر عارض شاه | دایم از حرمت او بر در جانان باشد
جان تحفه بر جانان مفرست ای یمین | کین تکلف مثل زیره و کرمان باشد

وایضاً له

ای در ریاض حسن خطت سبز و رابستین | دی سبز را سبقت ز تا بار یاسمین
مشاطه نقش کرد رخ چون نگار تو | نقشی کز آن صفت نکند نقشبند چین
عقلم بگفت نه ز مشاطه کارخانه چین | بر آب نقش بست که بر دستش آفرین
مانند حلقه لب پسر دلی پای شد دلم | تا دست زد بحلقهٔ آن زلف عنبرین
جان سید هیم در غم تو پیر ز استان | چون نیست دست آن که بگیریم آستین
بردار برقع از رخ چون ماه و رحم کن | بر جان نازنین من ای جان نازنین
تا ابروی تو تیر پیر کمان کشید | چشمت کشد و ناوک دلدوز از کمین

کردی به تیر غمزه دل ناز بین شکار | هیچ جان را بکشتی و بگذاشت بر زمین
هستند عاشقان تو بسیار در جهان | لیکن مرا سر دو چو تو معشوق هم نشین
بر روی چون غزاله و چشم غزال تو | گو عاشقی که او غزلی گوید این چنین

وله ایضاً

تا برگل سیراب تو از غالیه خالی است | حقا که مرا تیره تر از خال تو حالی است
طغرای خم ابروی مشکینت ندارد | هر گرچه ازان روی چو خورشید مثالی است
در باغ لطافت قد چون سرو روانت | چشم بد از و دور برومند نهالی است
در جامهٔ کتان تن چون سیم تو گویی | در جام بلورین صفا آب زلالی است
رخسار تو ماهیست که از مهر فلک را | هر روز که تو می شوی از غصه زوالی است
محراب دل است آن خم ابروت که گویی | از غالیه بر پیکر خورشید هلالی است
بر دیده ره خواب فرو بست خیالت | تا بی غم لبی تو مرا خواب و خیالی است
گر تن شوم خاک ز هجرانت چه باک است | چون جان مرا نفسی با تو وصالی است
سودای وصال تو ز سر پیر این یمین را | بیرون نرود گر چه که سودای محالی است

وایضاً له

آن کز وی دایم درد دل و دوای جان ماست | درد که جانان بود سرمایهٔ درمان ماست
یوسف مصر دلست و هیچ جان ما را عزیز | لب رخش فردوس اعلی کلبهٔ احزان ماست
جان ما را گرچه قدری نیست در پایش کشم | ور نه بپذیرد و پیشکش ایثار جان ماست

گر بکوی زلف مشک افشانش ایمان داده‌ایم   زاهدا بل دل هزاران طعنه بر ایمان ماست

آب روی هست ما را پیش آن سلطان حسن   ور نبود آن هم ز سیل چشم اشک افشان ماست

عاقلان گویند در زنجیر زلفش دل منه   این دل دیوانه پندارند در فرمان ماست

گفت زنده ماز حرمت کس می باید درست   گرچه حرمت هست لیکن این خود از حرمان ماست

ما چو ترک جان گرفتیم از پی جانان چه غم   اندرین ره هرچه آن دشوارتر آسان ماست

جان فدا کردیم و سر در پاش افکندیم گفت   هرزه‌گو ابن یمین سرگشته و حیران ماست

وله ایضا

نرگس مست تو زین فتنه که بنیاد نهاد   دل و دین همه آفاق بر باد نهاد

تا کشیدند ترا نیل حسود بر رخ   دیده بر چهره من دجله بغداد نهاد

حبذا باد بهاری که ز روی و مویت   بر گل تازه و تر طره شمشاد نهاد

بنده قد تو شد سرو سهی از دل راست   گرچه آغاز جهان نام تو آزاد نهاد

در حقیقت چو در آمد دلم انصاف بده   پای چون نقطه در آن دایره بنیاد نهاد

عاشقم کردی و گفتی که بکردم هیهات   شور شیرین که چنین در دل فرهاد نهاد

من بخود سوخته او نشدم سوخت مرا   آنکه در خرمن دل فولاد نهاد

خوردن خون دل سوختگان فرض شناخت   آنکه چشم سیهش سنت بیداد نهاد

گفتمت ابن یمین در طلبم بی غم عشق
منت بر من ازین سان ز دل شاد نهاد

بزلال

صبر دل آورد روی از عشق جانان در گریز   جان هم از تن دارد از بیداد او سر در گریز

ای دل دیوانه افتادی به بند زلف او   صد رهت گفتم کزان آشوب و شور و شر گریز

هر کرا با چشم بابادو سیه‌کاری اوفتاد   گر ندارد تاب کوشش باشدش خوشتر گریز

جان من از وصل جانان بود با من آشنا   این زمان بیگانه شد از هجر و کرد از من گریز

برکشیم سر ز پایش در شوم چون خاک پست   من نیم کز سر بگریزم هرگز از دلبر گریز

در هوای شمع رویش مرغ جان پروانه‌وار   می نجست از شعلها تا داشت بال و پر گریز

چون ز اشک و چهره با من دیده سیم و زر بریخت   کس نجوید غیر او هرگز ز سیم و زر گریز

ناگهان آرم بچنگش از کمین که چون پلنگ   گرچه باشد اعتمادش همچو آهو بر گریز

کام دل در عشق از کام نهنگ ار ممکن است   در نهد ابن یمین پا را و در و سر در گریز

وله ایضا

بهار آمد نگارینا بیا تا جام می گیریم   طرب را طالع ثابت ز جرم طبع دی گیریم

در آهنگ نشاط دل رمیدست از نقاب غم   بود کان مرغ وحشی را به بند دام می گیریم

قبای رندی و مستی کجا بر قد ما چست   اگر خشت سر خم را کم از دیهیم کی گیریم

بده ساقی می گلگون خصوصا در زمان گل   بروی گل کسی داند کزین پس جام کی گیریم

بزن مطرب ره عشاق کاندر سر همی گردد   که با ابن یمین ساغر با بانگ چنگ و نی گیریم

وله ایضا

گفتم ای دوست شدم عاشق آن روی چو ماه   گفت لا حول ولا قوة الا بالله

باز دیگر سخن عشق چه آغاز کنی / بس که افتاد حدیث من و تو در افواه

دلم از عشق تو دیوانه و شیداست از آن / بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاه

گر کنم دعوی عشقت صنما چیست مرا / مردم چشم گهربار برین حال گواه

پیش رویت که عزیز دل ما گشت چو جان / بر نیامد صفت یوسف مصری از چاه

آفتاب رخ زیبات مبینا وز دل / که دل از سایهٔ او ذره صفت ساخت پناه

با دلم زان رخ گلگون غم چون کوه کشید / رنگ رخساره و تنم زرد و نزار است چو کاه

در رخ آینه سیمای توام صورت جان / هست پیدا چو بسوی تو کند دیده نگاه

مجانی همین راز در خویش مران / گر گدا را ز در خویش نمی راند شاه

وله ایضا

ای در زمانه حسن تو چون در بهار گل / آید به پیش روی تو اندر شمار گل

تا آفتاب گل تو گردن آمده است / خندان و سرخ روی سوی جویبار گل

گل را چه نسبت است برویت چو امینت / در گلشن جمال تو زآسیب خار گل

ای لب که سرخ و زرد و براه از آنکه شد / از روی لاله رنگ رخت شرمسار گل

باد صبا حکایت حسنت بگل رساند / از رشک شد چو سنبل تو بی قرار گل

زان زر نثار و طبق لعل فام کرد / تا بر سرت کند بتواضع نثار گل

ای باغبان بیا و قد و خد او نگر / بنشان بباغ سرو سهی و نگار گل

ای بسان این همین مرگ عاشق است / بر روی آستانش نیاید بکار گل

باز منزل بسر کوی نگار آورده‌ایم / بهر خاک درش از دیده نثار آورده‌ایم

سیر کردیم چو دیدیم گل عارض او / که ز بستان غمش ره به بهار آورده‌ایم

درکشیدیم می عشق و کجای مستی / بس که از طالع شوریده خمار آورده‌ایم

در زمین دل خود گلبن عشقش کشتیم / در غم وی چون ابر آب آورده‌ایم

هر کنار است زما آن بت و ما خود دل را / در میان با غمش از بهر کنار آورده‌ایم

گفتم آورده‌ام از عشق تو دیوانه دلی / گفت ما سلسله از مشک تتار آورده‌ایم

جان ز بان گشت ز سودای جوی سود نداشت / هر چه از لطف حیل با تو بکار آورده‌ایم

عاشقانی که ز خاک در تو سجده نشستند / همه گفتند که از غم دل زار آورده‌ایم

همه ای دوست که چون این بیت گویند / گرد ز خاک در آن یار غبار آورده‌ایم

وله ایضا

مردم چشمم که در غرقاب بازی می‌کند / گر نشد آبی چه در آب بازی می‌کند

چون نهد انگشت بر لب ماه من حیرت نما / فندقی بینی که با عناب بازی می‌کند

نرگسش از جان کند زلفش که بازی می‌کند / طرفه هندویی که اندر آب بازی می‌کند

بر سر میدان خوبی زلف چوگان باز او / گوی دل افکنده در طبطاب بازی می‌کند

چشم پرخوابش چه بازی‌ها نمی‌بازد زمن دل برد / بنگر آن جادو که چون در خواب بازی می‌کند

چون زند بر جان سپستان غمزهٔ خونریز تیغ / شع پیش تیرم با دل بهراب بازی می‌کند

بر رخ چون آتش جانان ز جان سوختم سپند / خاصه آن ساعت که با ارباب بازی می‌کند

گر دل دیوانه در زنجیر زلفش پست شد
سهل باشد گو شود در تاب بازی می کند

چشم مست یار نوش از جام لطافت مست شد
زان چنین گستاخ در محراب بازی می کند

نرگس مست بخونریز دل ابن یمین
کرده فرمان بتا شتاب بازی می کند

وله ایضا

هر پوزدی تو بر کسوت خوبی علمیست
زلف از غالیه بر ماه دو هفته رقمیست

چون خم ابروی مشکین تو مانند هلال
شود انگشت نما صورت تو در عالمیست

جان فدای رخ و بالات که گویی بکمر
بر سر سرو خرامان خوش و خرم ارمیست

دهن تنگ تو چون لب بسخن بگشاید
دهنش حجت اثبات وجود و عدمیست

یوسف مصر وجودی و زبس خجستگی
چون سلیمان شده دوران ز عجب از جان حشمیست

نکند وصل ترا هر که بجانی نخرید
تا قیامت ز چنین غبن ندیم ندمیست

زر چه باشد که سر اندر قدم سیمبران
پیش صاحب نظران کم ز پشیز درمیست

کشتگان غم خود را چو داری بشمار
گر ز پیشم بشماری دغلت این ستم کرمیست

گر بگشتن بریم در قدمت ابن یمین
این چنین راه بسر گر زده بی قدمیست

وایضا له

هر که ما را در هوای او ملامت می کند
راستی خود را ز سر او را غرامت می کند

عاشق ابروش را هر چند هم بدل میل تر
آنکه در محراب حبی را امامت می کند

سرو نازم ناید سرو و گل را پیش بالا و رخش
کین همی لافد بجز آن یا قامت می کند

گر دلم شد بسته زنجیر زلفش باک نیست
دل خود این آشفته کاری بی ندامت می کند

من سپه آشوب دارم این لعلش زان کنم
نیست عاشق هر که او یاد سلامت می کند

از دو عالم بهر صحبت در صحبت جمیلی بشارت
چون همی بیند که غم در روی اقامت

من بمهر و او بکین ماییل بدین شکل تا کنکن
سر گرانی آن سبک روح از شتابت می کند

کو بچشم ریزم ابن یمین رو پس بپاین
هر که ما را در هوای او ملامت می کند

وله ایضا

اگر چه حق سیم اندام سهل است
شنیدن از رقیبان جور سهل است

نخواهم خنجر که با جانان کنم رزم
اگر کم ستم از غمزه سهل است

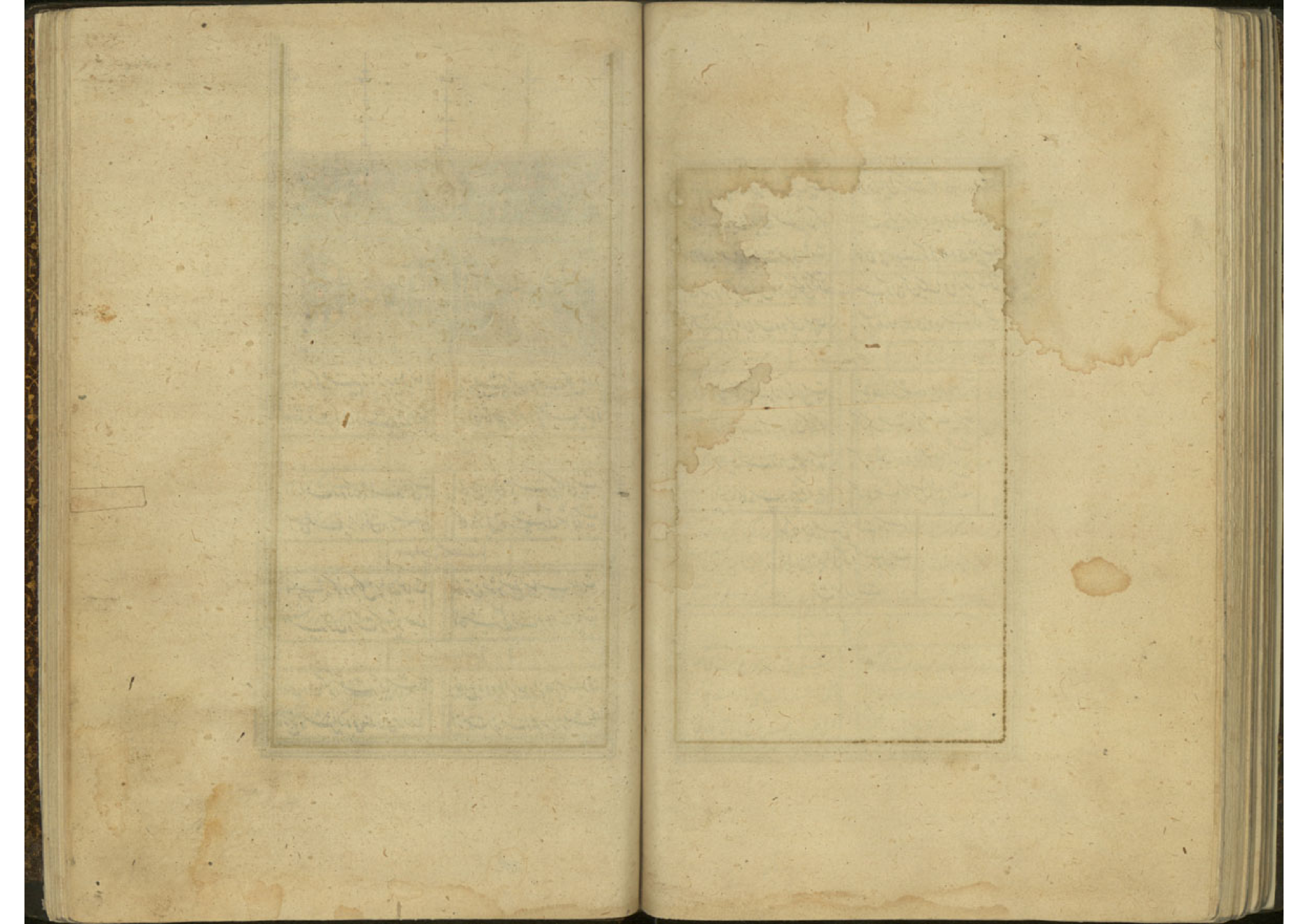
وز این نکته ز اهل علم یادست
که عاشق زنده بی معشوق سهل است

شنیدم ناگاه پیری باشد گویم
که باشد کار سهل از بهر اهل است

بیا کابن یمین دامت در سر
حبذای از جوانی گرچه سهل است

تمت الغزلیات

م





شاد آنکه غم زمانه بر دل ننهاد | واندیشهٔ آب و خشت و گل ننهاد
در تربیت و عمارت دل کوشید | وین قاعده جز مردم مقبل ننهاد

وله ایضا

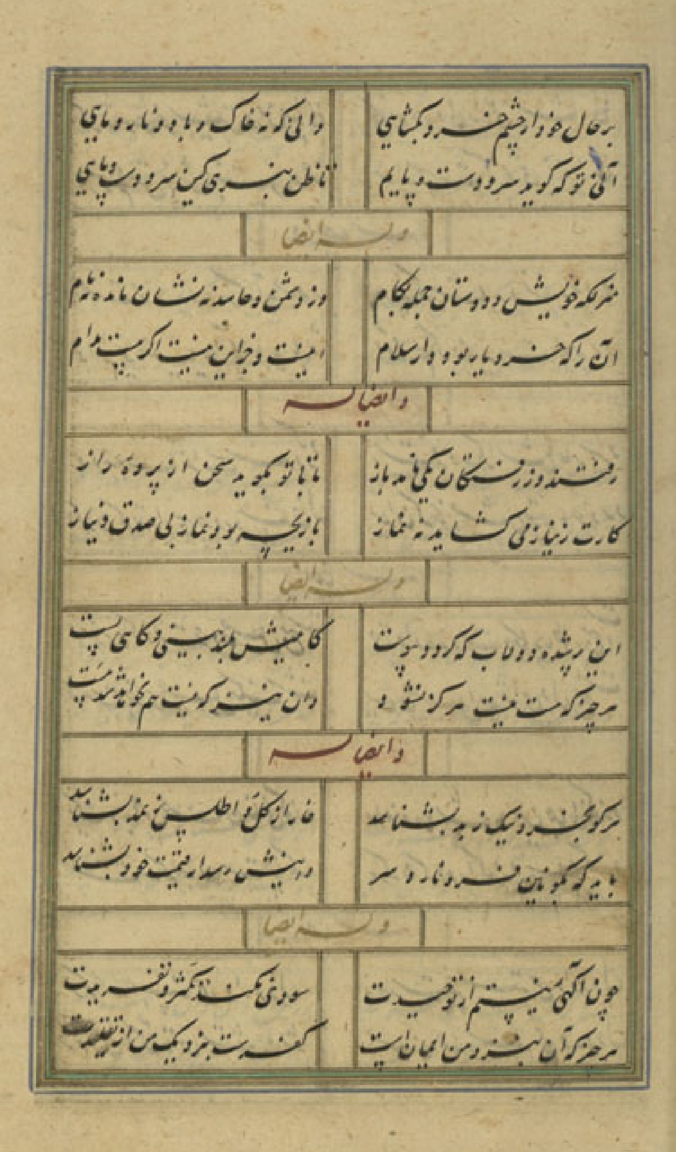
از راحت روزگار جز نامی نیست | بی رنج دلی یافتن کامی نیست
صبحی ننماید از افق روشنی | کاندر پی او بتیرگی شامی نیست

وایضا له

تا بسته نگردد در کل ابواب حیات | وز تن نشود منقطع اسباب حیات
امید توان داشت که آید بصفا | از تیرگی ظلمت غم آب حیات

وله ایضا

ای دل اگر آشفته یکبار شدی | فارغ ز دو و از سه و از چار شدی
از پنج و شش ار پای نهادی بیرون | از هفت و ز هشت و نه خبردار شدی



بر حال خود از چشم خرد و بگشای | دانی که نه خاک و باد و نار و مایی
آنی تو که گوید سر و دست و پایم | تا ظن نبری که این سر و دست و پایی

وله ایضا

هر که خویش و دوستان جمله بکام | وز دشمن و حاسدانش نمانده نام
آن را که خرد یار بود و اسلام | امنیت و خوابی نیست اگر بیند دام

وایضا له

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز | تا با تو بگوید سخن از پردهٔ راز
کارت ز نیاز نیست گشاید نه نماز | بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

وله ایضا

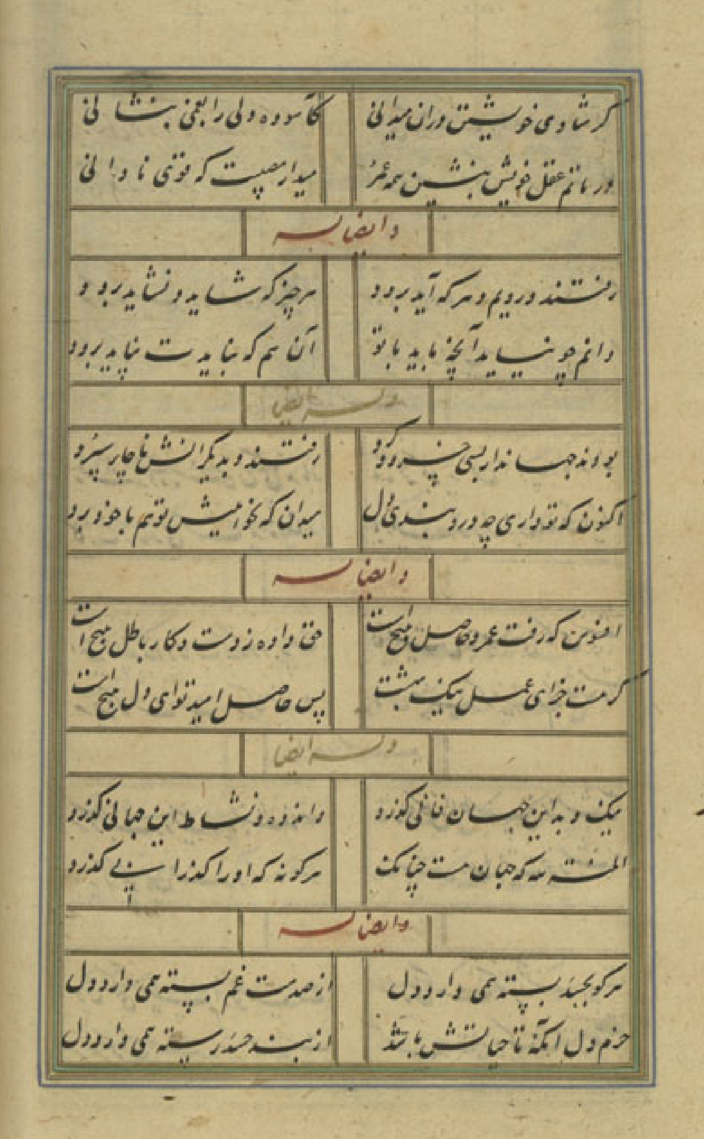
این رشته و دولاب که گردد و سوست | کارش همه بند بستن و گاهی بست
هر چیز که هست نیست هرگز نشود | وان چیز که نیست هم نخواهد شد هست

وایضا له

هر گوهر خرد ز نیک و بد بشناسد | خاره از گل و اطلس ز نمد بشناسد
باید که نکو بین نفس و نار و سر | در خویش رسد او حقیقت خود بشناسد

وله ایضا

چون آگهی نیستم از تو هست | سودی نکند که گفتم و نفس هست
هر چیز که آن نیست ز من ایمان است | گفت است بزرگ کمی ز من تقلید است



گر شادی خویشتن وزان میدانی — کآسوده ولی را بغمی بنشانی
ور ماتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدار مصیبت که تو ئی نادانی

وایضا

رفتند و رویم و هر که آید برود — هر چیز که شاید و نشاید برود
دانم چو نیاید آنچه باید با تو — آن هم که نبایدت نباید برود

وله ایضا

بودند جهانداری چند روزه — رفتند و بدیگران نشانها سپرده
اکنون که تو داری چه دری بندی دل — میدان که نخواهیش تو هم باخود برد

وایضا

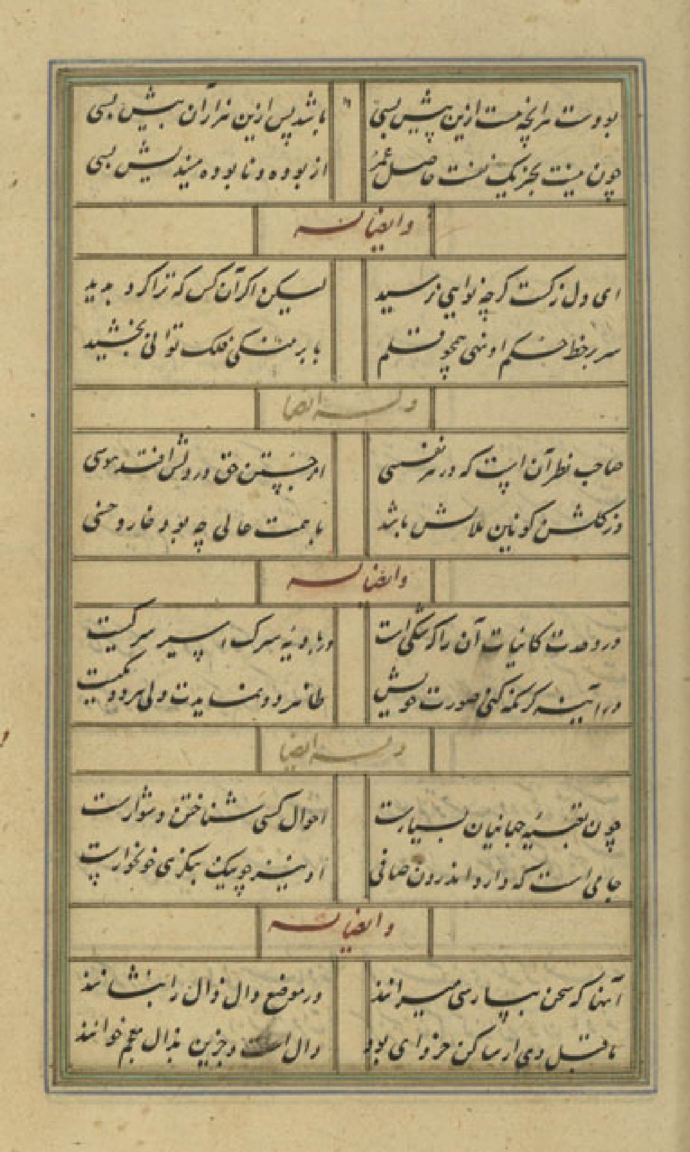
افسوس که رفت عمر و حاصل هیچ است — حق داده ز دست و کار باطل هیچ است
گر مست جزای عمل نیک بهشت — پس حاصل امید توای دل هیچ است

وله ایضا

نیک و بد این جهان فانی گذرد — واندوه و نشاط این جهانی گذرد
المنة که جهان هست چنانک — هر گونه که او را گذرانی گذرد

وایضا

هر کو بجهد بسته همی دارد دل — از صحبت غم بسته همی دارد دل
حزم دل آنکه تا حیاتش باشد — از بند حسد رسته همی دارد دل



بودست هر آنچه هست ازین پیش بسی — باشد پس ازین هزار آن بیش بسی
چون نیست بجز یک نفست حاصل عمر — از بوده و نابوده میندیش بسی

وایضا

ای دل ز کست گرچه نوایی نرسید — لیکن اگر آن کس که ترا کرد بدید
سر بر خط حکم او نهی همچو قلم — با بر منتی فلک توانی بخشید

وله ایضا

صاحب نظر آن است که در هر نفسی — از جستن حق در دلش افتد هوسی
در گلشن کونین تماشاش باشد — با همت عالی چه بود خار و خسی

وایضا

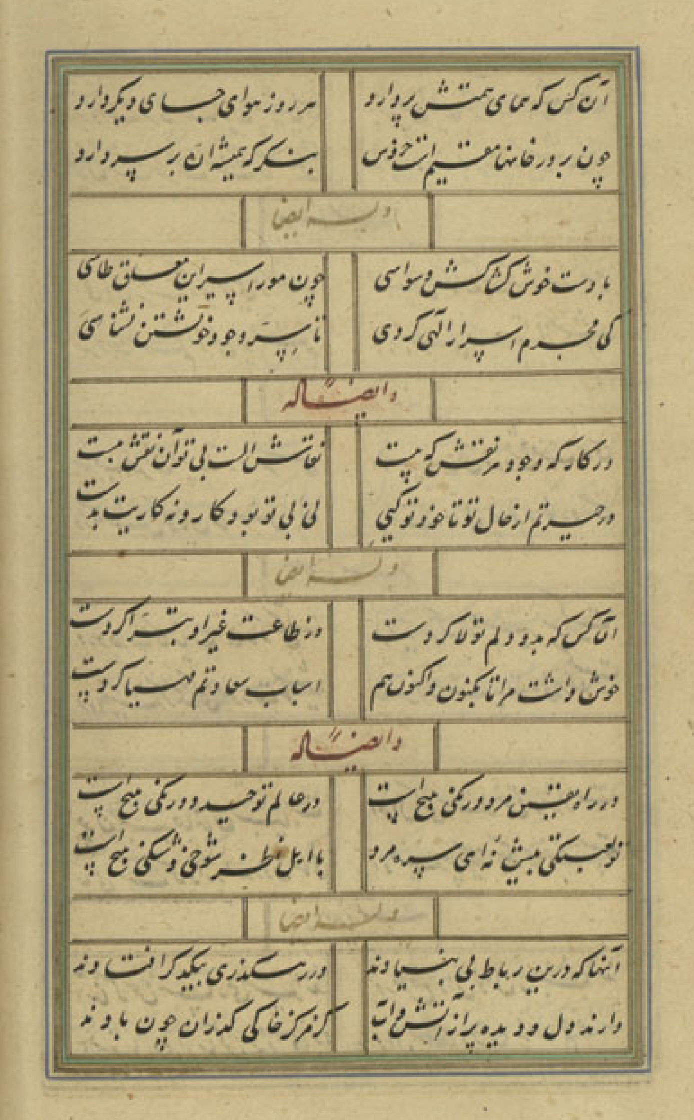
در وحدت کاینات آن را که شکیست — وز باده شرک اسیر سرکیست
در آینه گر نگه کنی صورت خویش — ظاهر دو نماید است ولی هر دو یکیست

وله ایضا

چون نقش جهانیان بسیار است — احوال کسی شناختن دشوار است
جای است که دارد اندرون صافی — از سینه چو یک بنگری خونخوار است

وایضا

آنها که سخن بپارسی میرانند — در موضع دال ذال را بنشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود — دال است وگرنه ذال معجم خوانند



آن کس که همای همتش پر دارد
هر روز هوای جای دیگر دارد
چون بر در خانها مقیم است چو کس
بشکن که همیشه آن بر سر دارد

وله ایضا

با دست خوش کشاکش وسواسی
کی محرم اسرار الهی گردی
چون مور اسیر این معلق طاسی
تا سر وجود خویشتن نشناسی

وایضاً له

در کارگه وجود هر نقش که هست
نقاش الست بی تو آن نقش نبست
در حیرتم از حال تو تا خود تو کئی
کی بی تو بود کار و نه کار تو بدست

وله ایضا

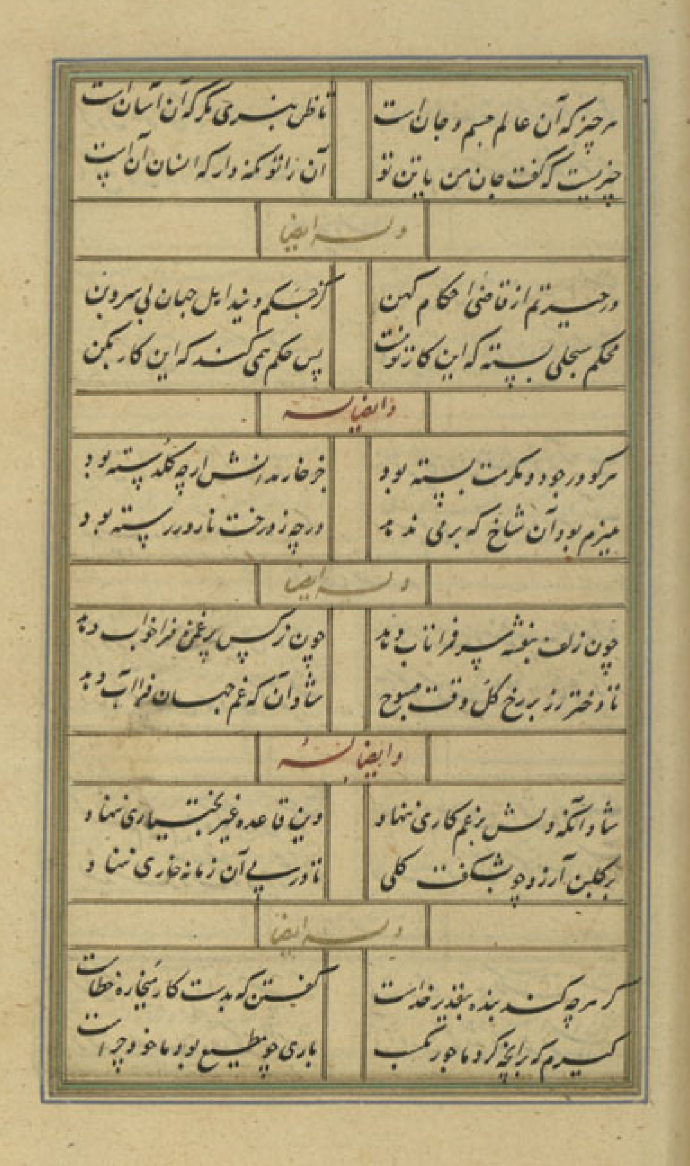
ای آن کس که بود دلم تولا کردست
وز طاعت غیر او تبرا کردست
خوش داشت مرا تا کنون و اکنون هم
اسباب سعادتم مهیا کردست

وایضاً له

در راه یقین مرد دو رنگی هیچ است
در عالم توحید دو رنگی هیچ است
تو یکتنی بیش نه ای سپه مرو
با اهل طرب شوخی و شنگی هیچ است

وله ایضا

آنها که درین رباط بی بنیادند
دارند دل و دیده پر از آتش و آب
در رهگذری بکید گرانست وند
گر زمرگ خاکی گذران چون باد اند



هر چیز که آن عالم جسم و جان است
ناظر به سری کمتر از آن آسمان است
چیزیست که گفت جان من با تن تو
آن راز تو که دارد که انسان آن است

وله ایضا

در حیرتم از قاضی احکام کهن
گر حکم وی ندید اهل جهان بی سر و بن
محکم سجلی ببسته که این کار تو است
پس حکم همی کند که این کار مکن

وایضاً له

هر کو در جود و مکرمت بسته بود
خرخاره در آتش ار چه گلدسته بود
هیزم بود آن شاخ که بر می ندهد
ور چه ز درخت نار و در پسته بود

وله ایضا

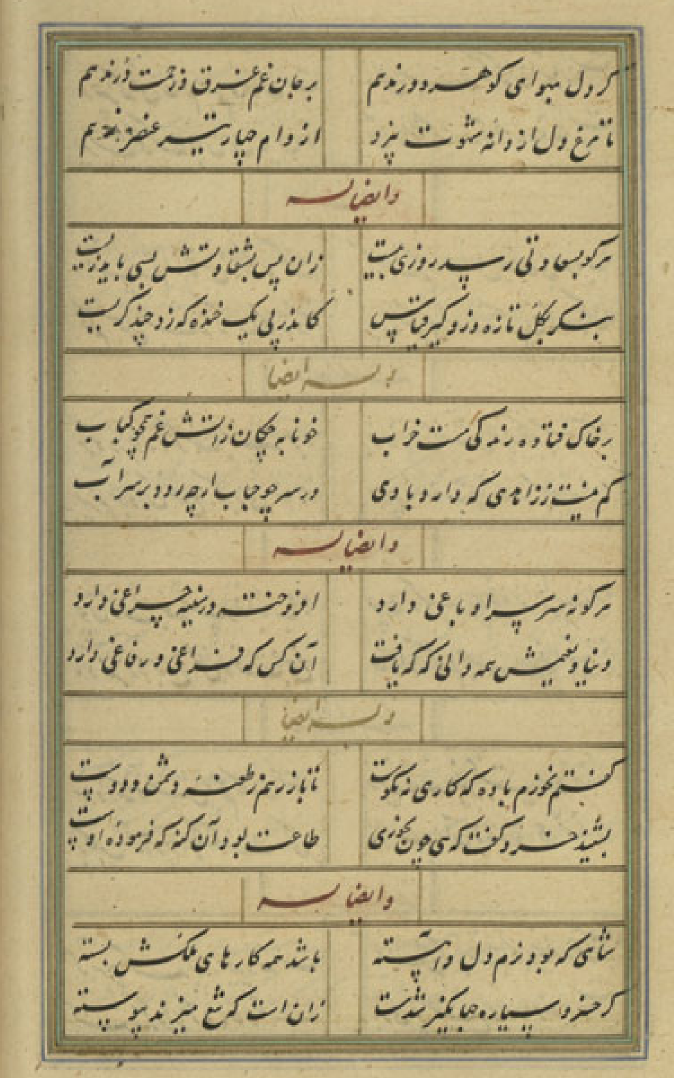
چون زلف بنفشه سر فرا تاب دهد
چون نرگس پر ز غنچه فرا خواب دهد
تا دختر رز بر رخ گل وقت صبوح
شاد آن که غم جهان فرا آب دهد

وایضاً له

شاد آنکه دلش ز غم کناری ننهاد
وین قاعده غیر اختیاری ننهاد
بر گلبن آرزو چو بشکفت گلی
تا در پی آن زمانه خاری ننهاد

وله ایضا

گر هر چه کند بنده بتقدیر خداست
گفتن که بدست کار تو بیچاره خطاست
گیرم که بر آنچه کرد ما جور کسب
باری چو طبیع بود ما خود چراست



گر دل بهوای گوهری در زدمی — بر جان غم عشق ز رحمت دُر زدمی
تا مرغ دل از دانهٔ شهوت نپرد — از دام چهار تیره عنصر بزدمی

والیضاً

هر کو بسعادتی رسید روزی بیست — زان پس بشتاب دستش بسی باید زیست
بنگر بگل تازه و زو گیر قیاس — کاندر پی یک خنده که زد چند گریست

وله ایضاً

بر خاک فتاده رند کی مست خراب — خونابه چکان ز آتش غم همچو کباب
کم نیست ز زاهدی که دارد بادی — در سر چو حباب او چه رود بر سر آب

والیضاً

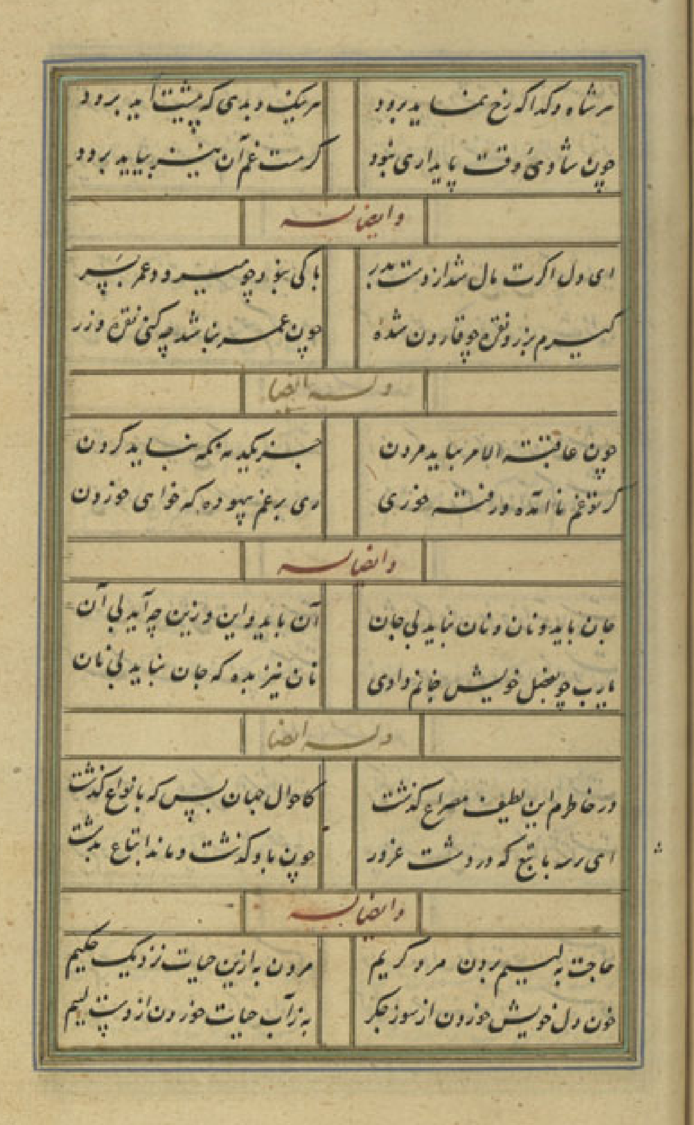
هر کو نه سر چراغ و باغی دارد — او خسته درینه چراغی دارد
دنیا و نعیمش همه دانی که کرا یافت — آن کس که فراغی و فراغی دارد

وله ایضاً

گفتم نخورم باده که کاری نه نکوست — تا باز رهم ز طعنهٔ دشمن و دوست
بشنید خرد گفت کسی چون نخوری — طاعت بود آن گنه که فرموده اوست

والیضاً

شاهی که بود ز نرم دل وارسته — باشد همه کارهای ملکش بسته
گر حسن و سپاه و جا بگیر نشست — زان است که شمع میزند پیوسته



هر شاه و گدا اگر ز غم باید برود — هر نیک و بدی که پیش آید برود
چون شادی وقت پایداری نبود — گر هست غم آن نیز بیاید برود

والیضاً

ای دل اگرت مال شد از دست مبر — باکی نبود چو سیر دو عمر بسر
کیسم بزر و نقره چو قارون شده — چون عمر نباشد چه کنی نقره و زر

وله ایضاً

چون عاقبة الامر بباید مردن — جز تکیه به تکیه خدا باید کردن
گر تو غم نا آمده و رفته خوری — ای بیغم بیهوده که خواهی خوردن

والیضاً

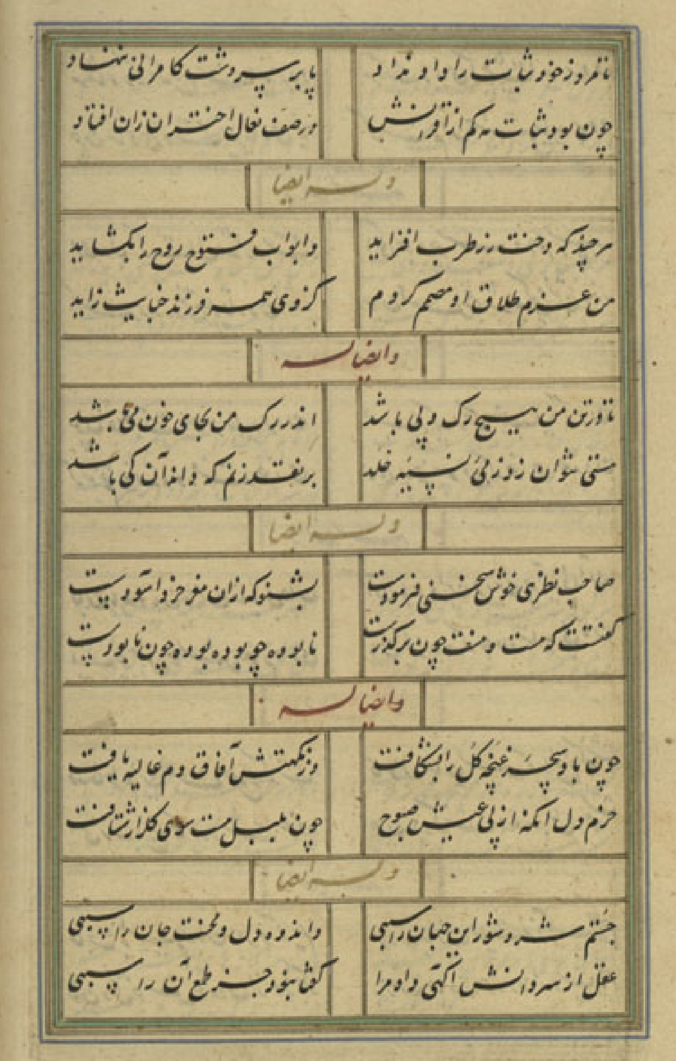
جان باید و نان و نان نباید بی جان — آن باید و این و زین چه آید بی آن
یا رب چو بفضل خویش جانم دادی — نان نیز بده که جان نباید بی نان

وله ایضاً

در خاطرم این لطیف مصراع گذشت — کاحوال جهان بسی که با نوع گذشت
ای رسته به تیج که در دشت غرور — چون باد گذشت و ماند اتباع مباشت

والیضاً

حاجت به لئیم بردن مرد کریم — مردن به ازین حیات نزدیک حکیم
خون دل خویش خوردن از سوز جگر — به ز آب حیات خوردن از دست لئیم



ما قدر وجود ثابت را داد نداد
با بر سپر وشت کامرانی ننهاد
چون بود ثبات هم کم از قدرتش
در صف نعال اختران زان افتاد

وله ایضاً

هر چند که وحدت ز طرب افزاید
وابواب فتوح روح را بگشاید
من عزم طلاق او مصمم کردم
کز وی همه فرزند خبایث زاید

وله ایضاً

تا در تن من هیچ رگ و پی باشد
اندر رگ من بجای خون می باشد
مستی نتوان زدن ز بی نسیه خلد
بر نقد زنم که وانگه آن کی باشد

وله ایضاً

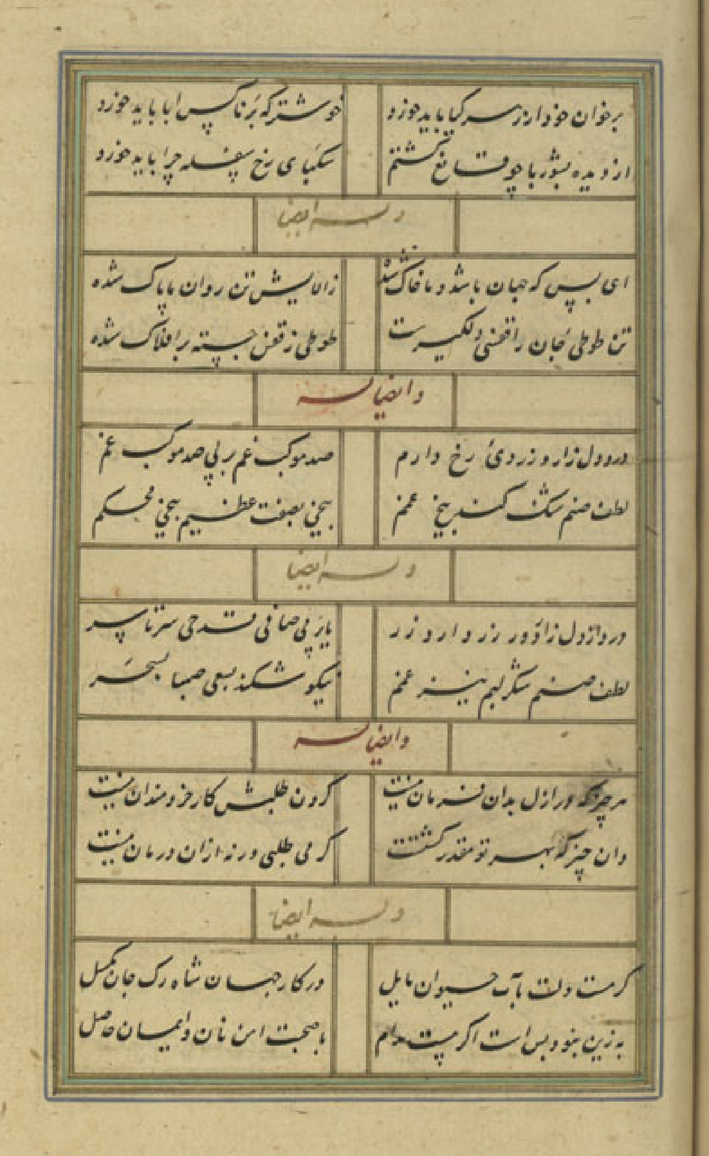
صاحب نظری خوش سخنی فرموده است
بشنو که از آن مغز خرد آسوده است
گفتا که گذشت و هست چون برگذرست
نابوده چو بوده بوده چون نابوده است

وله ایضاً

چون باد سحر غنچه گل را بشکافت
وز نکهتش آفاق دم غالیه یافت
خرم دل آنکه از پی عیش صبوح
چون بلبل مست سوی گلزار شتافت

وله ایضاً

چشم سحر و شور ان جهان را سببی
وانده دل و محنت جان را سببی
عقل از سر دانش لقبی داد ورا
گفتا نبود جز طمع آن را سببی



بر خوان خود از ز هر کجا باید خورد
خوشتر که بر ناکس ابا باید خورد
از دیده بسوز با چو قاتق خشتم
سکبای ی رخ سفله چرا باید خورد

وله ایضاً

ای بس که جهان باشد و ما خاک شده
زان پیش تن روان ما پاک شده
تن طوطی جان را قفسی تنگ است
طوطی ز قفس جسته بر افلاک شده

والیضاً

در دل زار و زردی رخ دارم
صد موکب غم بر پی صد موکب غم
لطف صنم سنگ دل بیخ غم
حتی بصفت عظیم حتی محکم

وله ایضاً

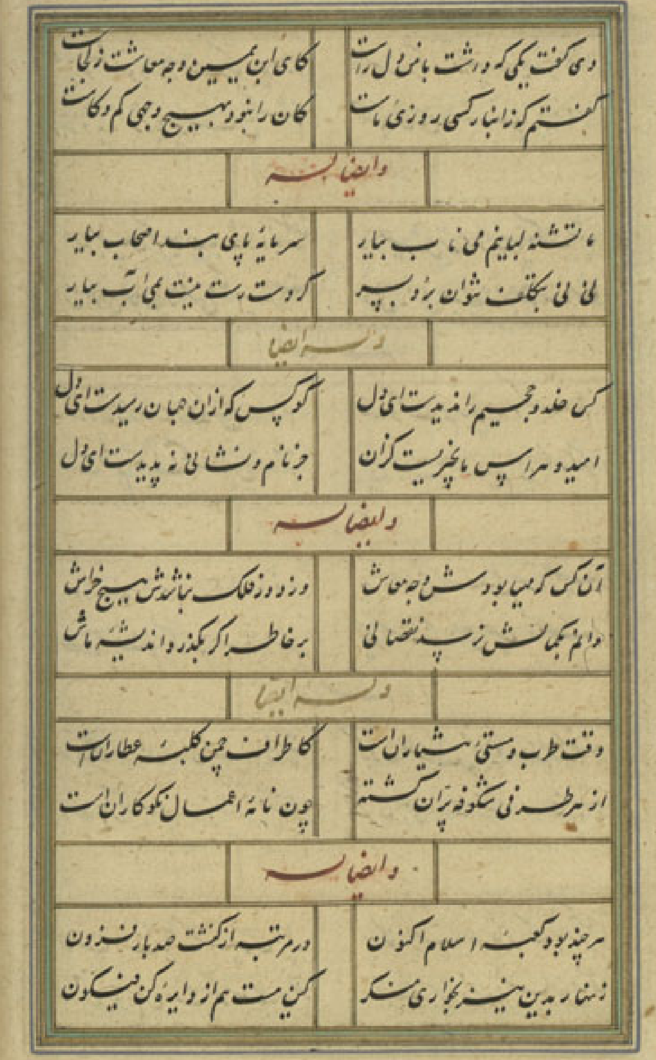
درد از دل زار و در رخ زرد و زرد
یاربی صافی قدحی سر تا سر
لطف صنم سنگ دلم هیچ غم
نیکو شکند بسی صبا بسحر

والیضاً

هر چیز که در ازل بدان فرمان نیست
گردون طلبش کار خردمندان نیست
وان چیز که بهر تو مقدر گشت
گر می طلبی ور نه ازان درمان نیست

وله ایضاً

گر هست دولت آب حیوان مایل
در کار جهان شاه رگ جان گسل
بر زین نبود و بس است اگر هست دوام
با صحبت این نان و لیمان حاصل



دی گفت یکی که دوست با من دل راست | کای این همه سعی وجه معاش از کجاست
گفتم که ز انبار کسی روزی ماست | کان را نبود هیچ وجهی کم و کاست

ولـه ایضاً

لب تشنه لبانیم می ناب بیارید | سرمایهٔ پای بند اصحاب بیارید
لالی بکف شوان بر دو پسر | گر دوست رسیدست می آب بیارید

ولـه ایضاً

کی خلد و جحیم را بدیدست ای دل | گو کس که از آن جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کزان | جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل

ولـه ایضاً

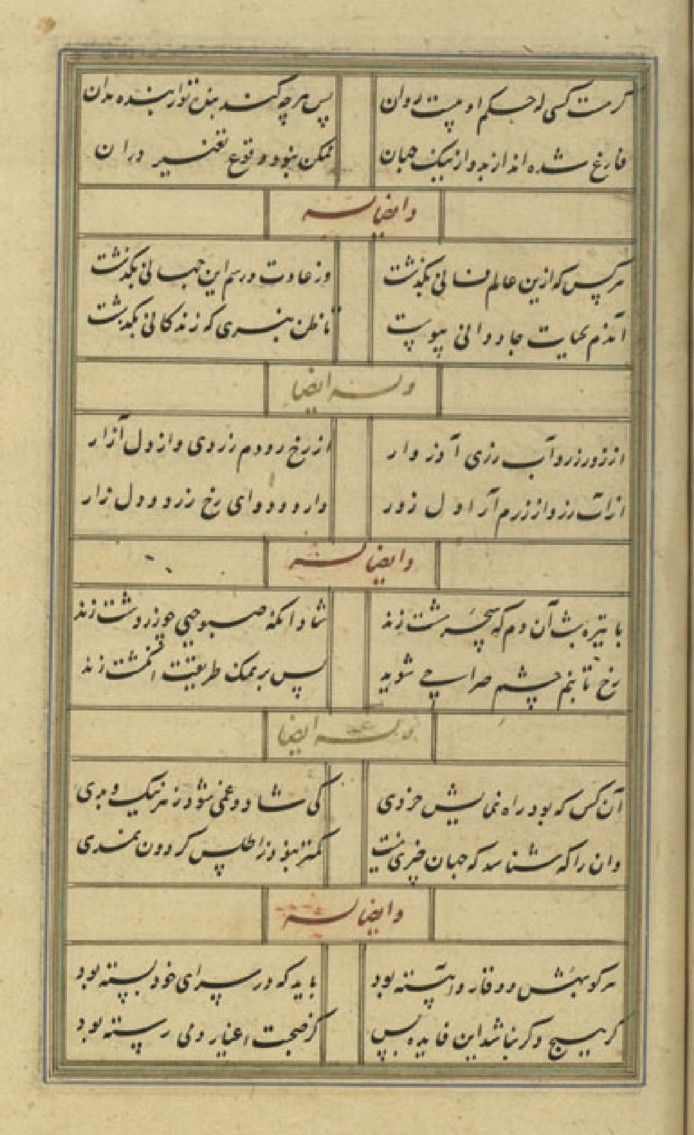
آن کس که مهیا بودش وجه معاش | وز دور فلک نباشدش هیچ خراش
دایم بکمالش ز پی نقصانی | بر خاطر اگر بگذرد اندیشه مباش

ولـه ایضاً

وقت طرب و مستی هشیاران است | گلها طراف چمن کلبهٔ عطاران است
از هر طرفی شکوفه پران گشته | چون نامهٔ اعمال نکوکاران است

ولـه ایضاً

هرچند بود کعبهٔ اسلام اکنون | در مرتبه از کنشت صد بار فزون
زنهار بدین بهانه بگذاری سنگ | کین مست هم از دایرهٔ کن فیکون



حرمت کسی از حکم او چپ و دون | پس هرچه کند بنفی توان بنده دران
فارغ شده اند از بد و از نیک جهان | ممکن نبود وقوع تغییر دران

ولـه ایضاً

هر کس که ازین عالم فانی بگذشت | وز عادت و رسم این جهانی بگذشت
آمد ز حکایت جاودانی بپوست | ناظر بشری که زندگانی بگذشت

ولـه ایضاً

از زور زر و آب رزی آزاد وار | از رنج رود دم زردی و از دل آزار
از آب رز و از زر مرا دل زور | دارد دوای رنج زرد و دل زار

ولـه ایضاً

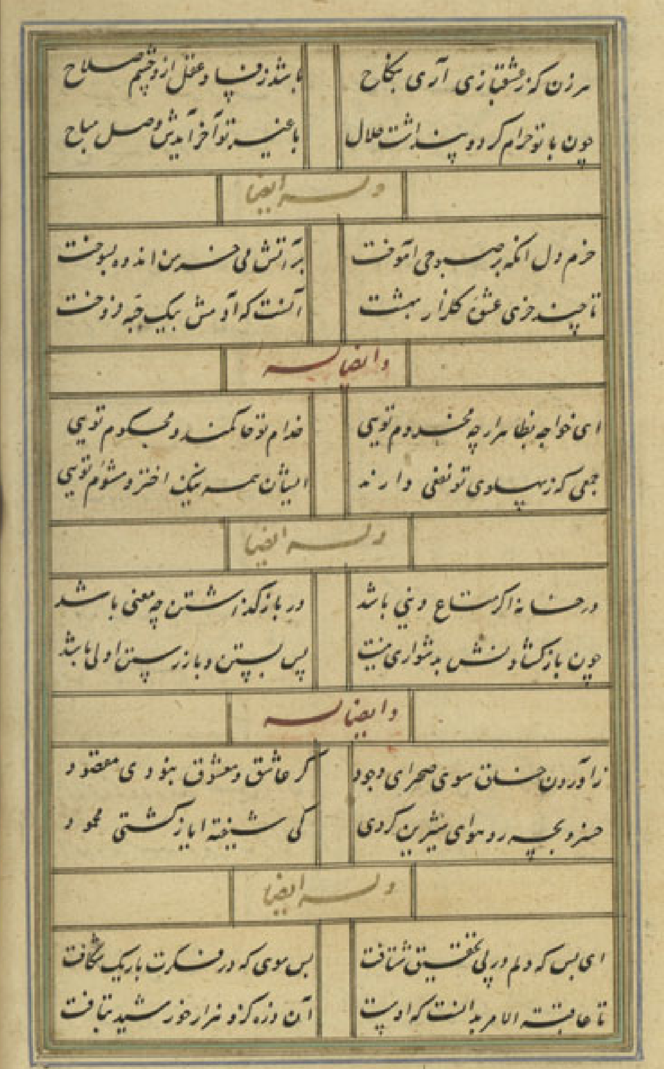
با تیره‌بش آن دم که بحسرت بشت زند | شاد آنکه صبوحی چو زردشت زند
رخ تا بنم چشم صراحی شوید | پس بر محک طریقت انگشت زند

ولـه ایضاً

آن کس که بود راه نمایش خردی | کی شاد و غمی شود ز هر نیک و بدی
وان را که شناسد که جهان خبری نیست | گر نبود ز طلب گردون مددی

ولـه ایضاً

هر کو بهوس در وفا در بسته بود | باید که در سرای خود بسته بود
گر هیچ دگر نباشد این فایده بس | کز صحبت اغیار دلی رسته بود



هر زن که ز عشقبازی آری بنکاح
باشد ز فساد و عقل از و چشم صلاح
چون با تو حرام کرده پنداشت حلال
با غیر تو آخر آیدش وصل مباح

وله ایضا

خرم دل آنکه هیچ جز جی اندوخت
تا چند جزی عشق گلزار بهشت
بر آتش می خنده زن اندوه بسوخت
آنست که آتش بیک جبه ز دوخت

وایضا له

ای خواجه نظام ار چه مخدوم توی
جمعی که ز پهلوی تو نعمتی دارند
خدام تو حاکمند و محکوم توی
ایشان همه نیک اختر و مشئوم توی

وله ایضا

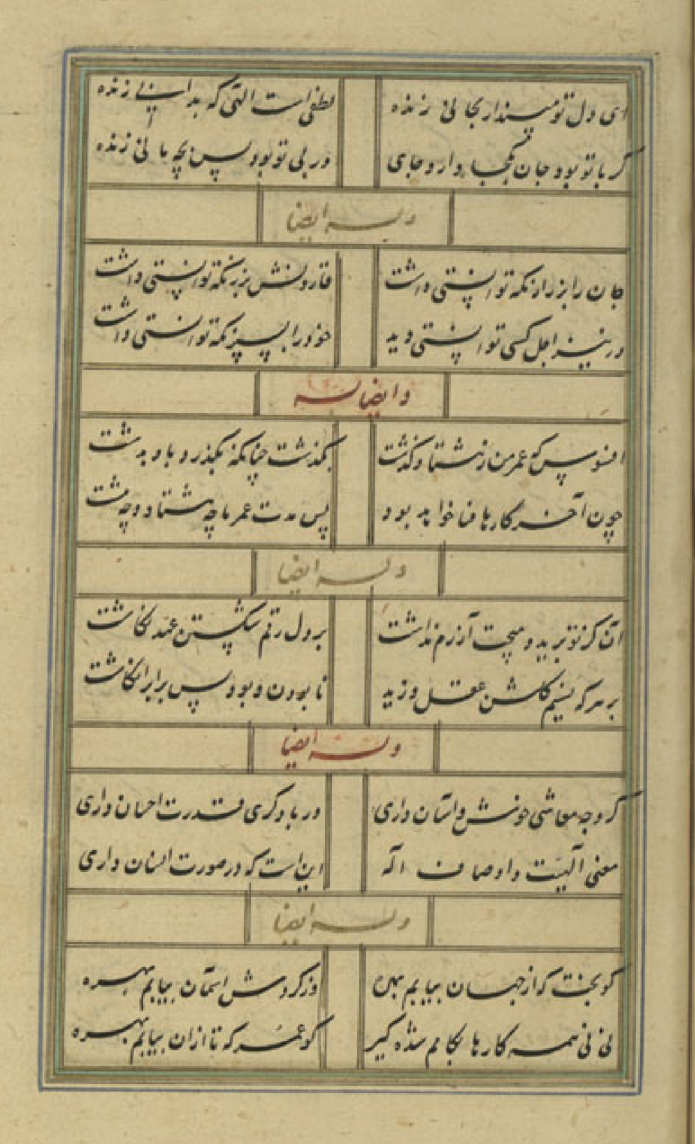
در خانه اگر متاع دنیی باشد
چون بازگشادنش بدشواری نیست
در بازگشادنش چه معنی باشد
پس بستن و بازرستن اولی باشد

وایضا له

زآوردن خلق سوی صحرای وجود
حسن و حجه رو هوای شیرین کردی
گر عاشق و معشوق نبودی مقصود
کی شیفته ایاز گشتی محمود

وله ایضا

ای بس که دلم در پی تحقیق شتافت
تا عاقبة الامر بدانست که ادیت
بس موی که در فکرت باریک شکافت
آن ذره که در هزار خورشید بتافت



ای دل تو مپندار که جائی زنده
گر با تو بود جان تو عجب دارو جای
لطفیست الهی که بدانی زنده
ور بی تو بود پس بچه مانی زنده

وله ایضا

جان را ز بر آنکه تو پرستی داشت
در سینه اجل کسی تو پرستی دیده
قارون نفس زر به که تو پرستی داشت
خود را به پشیز که تو پرستی داشت

وایضا له

افسوس که عمر من ز هشتاد گذشت
چون آخر کارها فنا خواهد بود
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
پس مدت عمر ما چه هشتاد و چه هشت

وله ایضا

آنکو ز تو بریده و صحبت آزرم نداشت
بر هر که نسیم گلشن عقل وزید
بر دل رقم شکستن عهد نگاشت
نابودن و بود و پس برابر انگاشت

وله ایضا

گر وجه معاش خویش و ایشان داری
معنی آنست و اوصاف آنکه
ور باد گری قدرت احسان داری
اینست که در صورت انسان داری

وله ایضا

گر بخت که از جهان بیابم بهی
لی لی همه کارها بکام شده گیر
ور گردش آسمان بیابم بهره
گو عمر که تا از آن بیابم بهره

با قد بلندت آسمان پست شود
با جود تو هر چه هست آن پست شود
کان گرچه زر و سیم فراوان دارد
از دست کف تو چون کف دست شود

وله ایضا

اجرام فلک دور بکام تو کنند
نسبت سعادت بنام تو کنند
شاهان جهان از دل و جان همچو رهی
آیند و غلامی غلام تو کنند

وله ایضا

معشوقه چو بامداد برخاست ز خواب
یک چشمه نمود رخ ز بیرون نقاب
گفتی که طلوع آفتاب از آبست
طالع شده یک نیم و دگر نیم در آب

وله ایضا

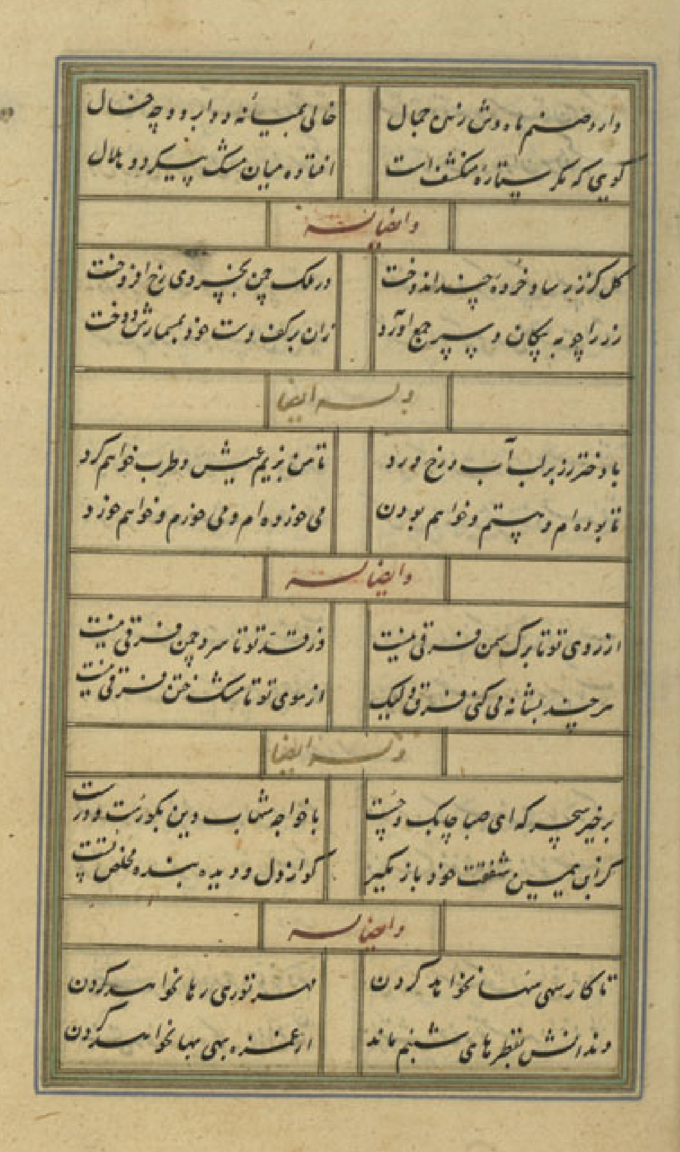
هر چند کشم صد ضرر از چشم خوشت
هرگز نشوم رنجه از چشم خوشت
چون نرگس زر کشم از دیده برون
تا دل بخرد یک نظر از چشم خوشت

وله ایضا

آن بت که بحسن بی شمارش گفتند
وز غایت لطف آب زلالش گفتند
عکسی ز هوا و دیده ابن یمین
بر عارض او فتاد و خالش گفتند

وله ایضا

باز ای دل سودازده گمراه شدی
واشفته آن عارض چون ماه شدی
مشکین رسنی بر سر چاه زنخش
دیدی و بدان رسن فرو چاه شدی



دارد صنم ماه وش زرین حجال
خالی بمیانه دو ابرو چه خال
گویی که مگر ستاره منخسف است
افتاده میان مشک پیکر دو هلال

وله ایضا

گل گرد زر ساو خورده چند اندوخت
در ملک چمن بخرج دی رخ افروخت
زر را چو به پیکان و سپر جمع آورد
زان بر کف دست خود بسیارش دوخت

وله ایضا

با دختر رز بر لب آب رخ زرد
تا من بزیم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می خورده ام و می خورم و خواهم خورد

وله ایضا

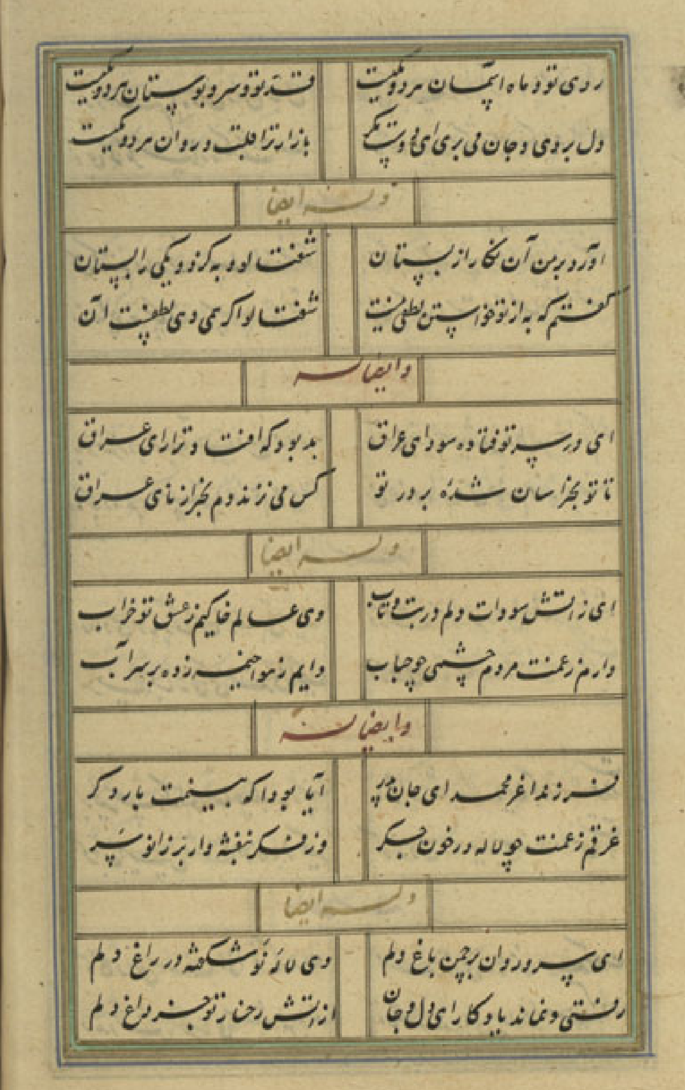
از روی تو تا برگ سمن فرقی هست
وز قد تو تا سرو چمن فرقی هست
هر چند بشانه می کنی فرق بلیک
از موی تو تا مشک ختن فرقی هست

وله ایضا

برخیز سحرگه ای صبا چابک و چست
با خواجه شهاب دین بگو رست و درست
گر زین پس شفقت خود باز گیرد
گو از دل و دیده بنده مخلص تست

وله ایضا

تا کار رهی سهل نخواهد کردن
مهر تو رهی رها نخواهد کردن
وندانش بقطرهای شبنم ماند
از غنچه رهی جدا نخواهد کردن



روی تو و ماه آسمان هر دو یکیست
قد تو و سرو بوستان هر دو یکیست
دل بردی و جان می بری ای دوست بگیر
باز آر ترا طلب و روان هر دو یکیست

وله ایضا

آورد برون آن نگار از پستان
شفتالو و به که زو یکی را بستان
گفتم که به از تو خواستن لطفی نیست
شفتالو اگر می دهی لطفست آن

وله ایضا

ای در سر تو فتاده سودای عراق
بد بود که افتاد ترا رای عراق
تا تو بخراسان شده بر در تو
کس می نزند دم بجز از نای عراق

وله ایضا

ای ز آتش سودات دلم در تب و تاب
وی عالم خاکیم ز عشق تو خراب
دارم ز غمت مردم چشمی چو حباب
دایم ز هوا خیمه زده بر سر آب

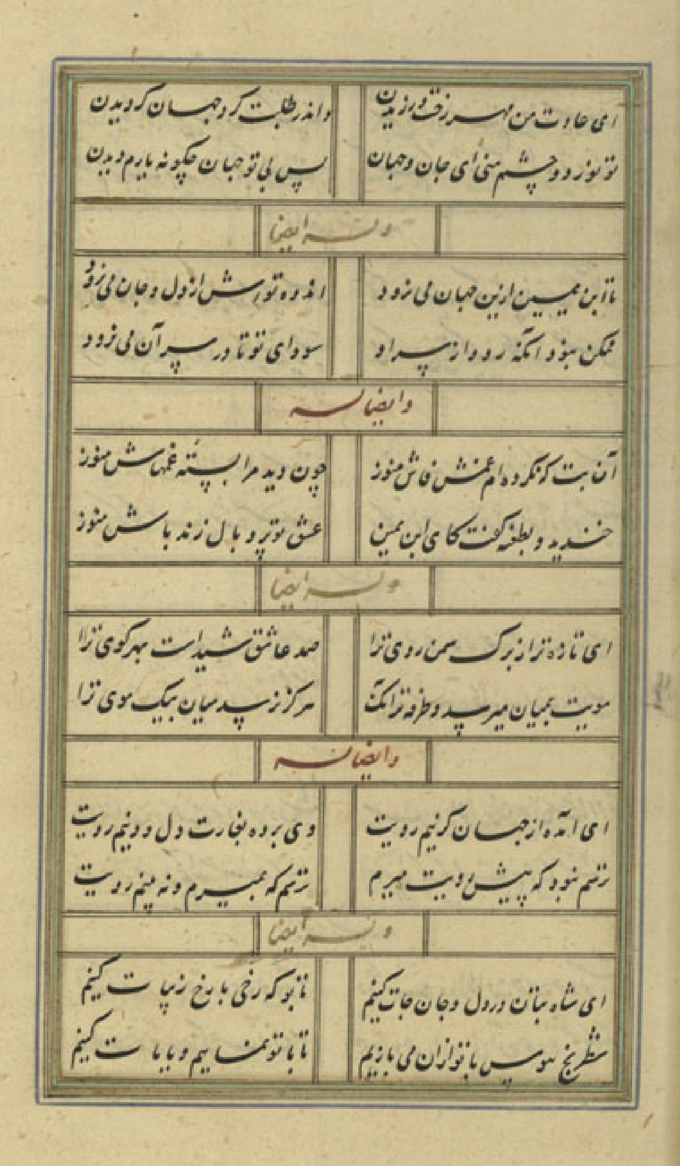
وله ایضا

نسرین زند داغ محمد ای جان پدر
آیا بود آنکه بینمت بار دگر
غرقم ز غمت چو لاله در خون جگر
وز فکر بنفشه وار بر زانو سر

وله ایضا

ای سرو روان بر چمن باغ دلم
وی تازه گل شکفته در راغ دلم
رفتی و نماند یادگاری ای دل و جان
از آتش رخسار تو جز داغ دلم

ای غارت



ای غارت من از سر زلف تو ز دین
و اندر ظلمت گرد جهان گردیدن
تو نور دو چشم منی ای جان و جهان
پس بی تو جهان چگونه یارم دیدن

وله ایضا

تا ابن یمین از این جهان می نرود
اندوه توش از دل و جان می نرود
ممکن نشود آنکه رود از سر او
سودای تو تا در سر آن می نرود

وله ایضا

آن بت که نکرده دام عشقش فاش هنوز
چون دید مرا بسته غمهاش هنوز
خندید و بطعنه گفت کای ابن یمین
عشق تو پرد بال زند باش هنوز

وله ایضا

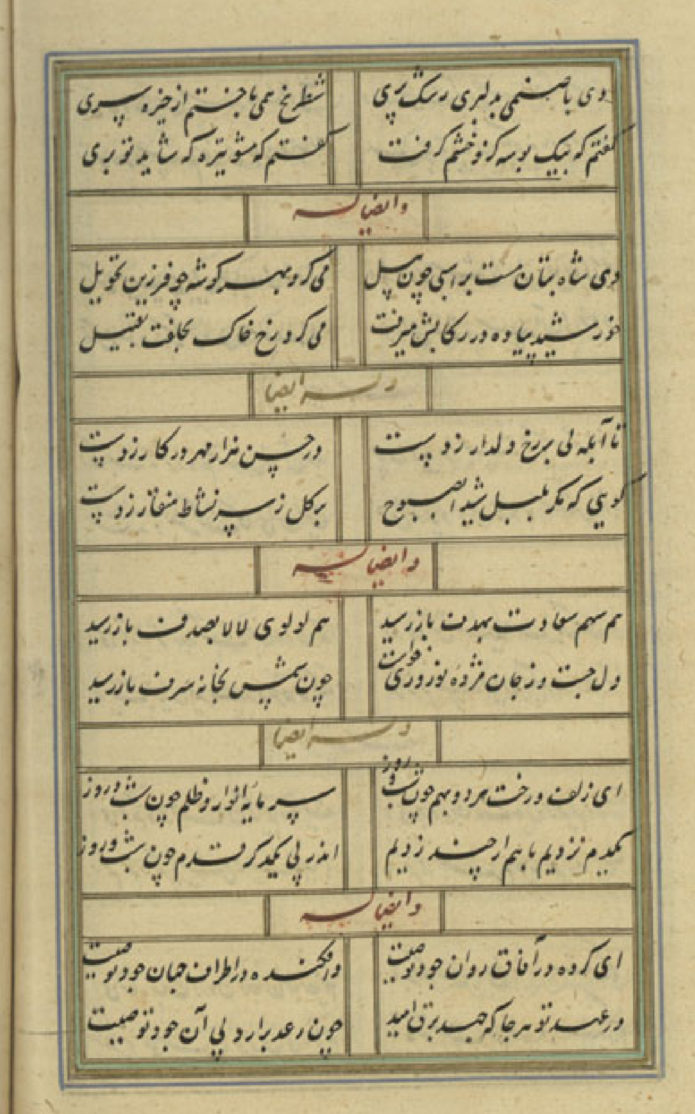
ای تازه تر از برگ سمن روی ترا
صد عاشق شیداست بهر کوی ترا
مویت بمیان میرسد و طره ز رنگ
هرگز نرسد میان بیک موی ترا

وله ایضا

ای آمده از جهان گزینم رویت
وی برده بغارت دل و دینم رویت
زهرم نبود که پیش رویت میرم
ترسم که بمیرم و نه بینم رویت

وله ایضا

ای شاه جهان در دل و جان جات کنیم
تا بو که رخی با رخ زیبات کنیم
شطرنج هوس با تو از آن می بازیم
تا با تو نشینیم و بیا مات کنیم



دی با صنمی دلبری رنگ پری — شطرنج همی باختم از خیره سری
گفتم که بیک بوسه گرو خشم گرفت — گفتم که مشو تیره که شاید تو بری

وایضاً له

ای شاه بتان ست بر اسبی چون پیل — ای کرده بهر گوشه چو فرزین تحویل
خورشید پیاده در رکابش میرفت — ای کرده رخ خاک لطافت تقبیل

وله ایضاً

تا آینه ای برخ دلدار زد پشت — در چین هزار مهر در کار زد پشت
گویی که مگر بلبل شیدا بصبوح — بر گل ز سر نشاط منقار زد پشت

وایضاً له

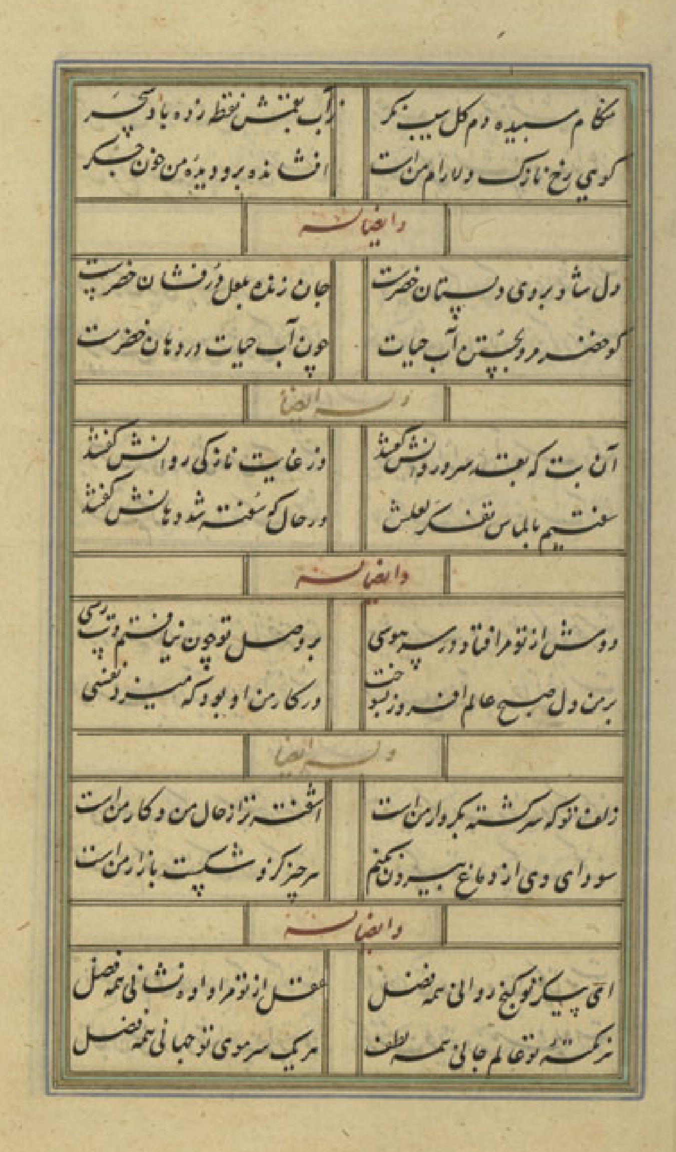
هم سهم سعادت بهدف باز رسید — هم لولوی لالا بصدف باز رسید
دل جست و ز جان مژده نوروزی دولت — چون شمس بخانه شرف باز رسید

وله ایضاً

ای زلف و رخت مرده و هم چون شب و روز — سرمایهٔ انوار و ظلم چون شب و روز
یکدم نزدیم با هم ارچند زدیم — اندر پی یکدگر قدم چون شب و روز

وایضاً له

ای کرده در آفاق روان جود تو صیت — وافکنده در اطراف جهان جود تو صیت
در عهد تو هر جا که جهد برق امید — چون رعد بر آرد پی آن جود تو صیت



هنگام سپیده دم گل سیب نگر — از آب بعقش نقطه زده باد سحر
گویی رخ نازک دلارام منست — افشانده برو دیده من خون جگر

وایضاً له

دل شاد به روی دلستان خضر است — جان زنده به لعل درفشان خضر است
گو خضر مرو بجستن آب حیات — چون آب حیات در دهان خضر است

وله ایضاً

آن بت که بقد سرو روانش گفتند — وز غایت نازکی روانش گفتند
گفتیم بالماس تفکر لعلش — در حال که سفته شد دهانش گفتند

وایضاً له

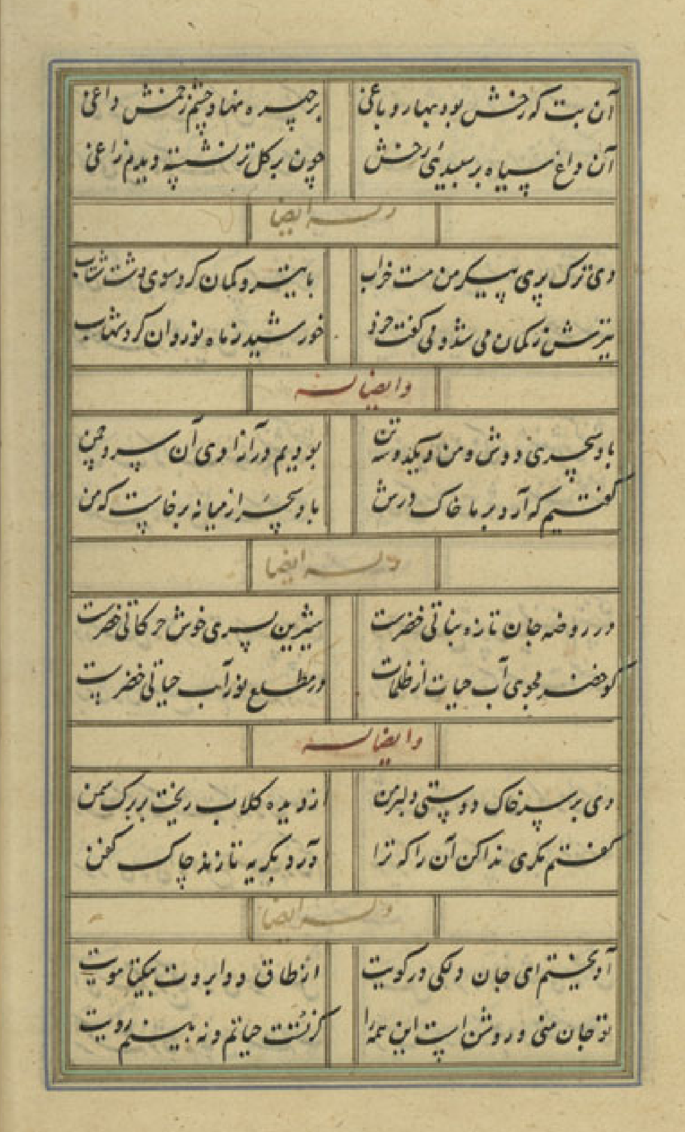
دوشش از تو مرا فتاد در سر هوسی — بر وصل تو چون نیافتم دست رسی
بر من دل صبح عالم افروز بسوخت — در کار من او بود که میزد نفسی

وله ایضاً

زلف تو که سرگشته بکردار منست — آشفته تر از حال من و کار منست
سودای وی از دماغ بیرون نکنم — هر چند که او شکست بازار منست

وایضاً له

ای پیک تو گنج روانی همه فضل — عقل از تو مراد و نشانی همه فضل
هر نکته تو عالم جانی همه لطف — هر یک سر موی تو جهانی همه فضل



آن بت که رخش بود بهار و باغی
بر چهره نهاده چشم زخمش داغی
آن داغ سیاه بر سفیدی رخش
چون بر گل تر نشسته دیدم زاغی

وله ایضا

ای ترک پری پیکر من مست خراب
با تیر و کمان کرد سوی دشت شتاب
تیرش ز کمان می‌شد و می‌گفت خرد
خورشید ز ماه نو روان کرد شهاب

وایضا له

با دلبری دوش و من و دیده و تن
بودیم در آزادی آن سرو چمن
گفتیم که آرد بر ما خاک درش
با دلبری از میانه برخاست کفن

وله ایضا

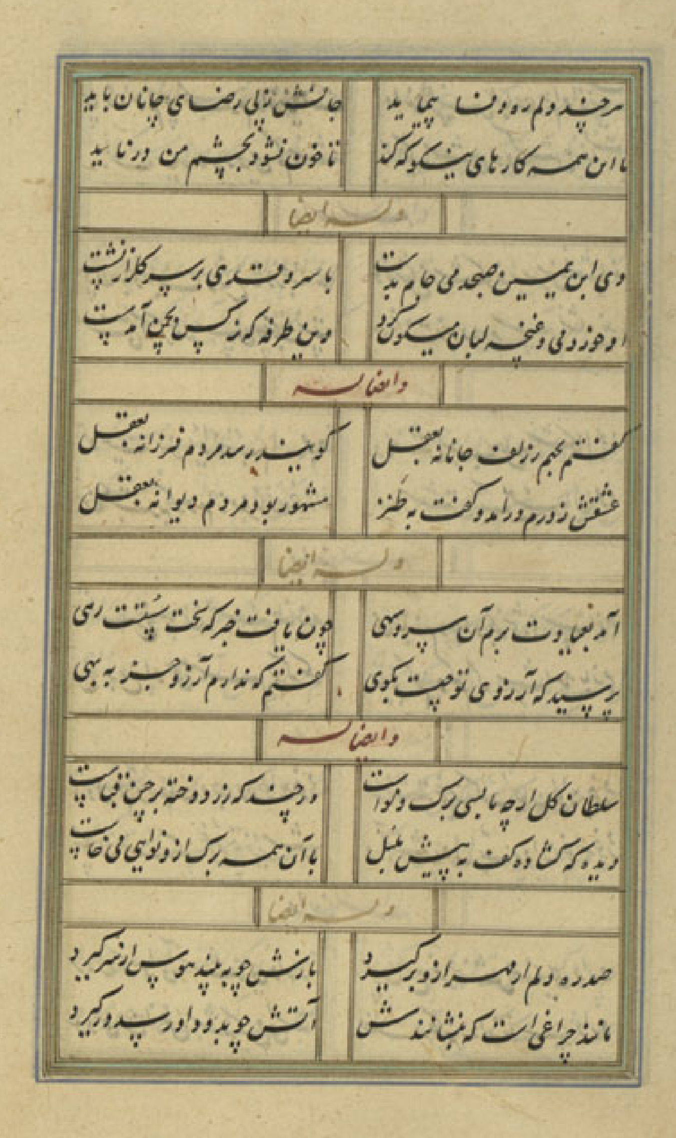
در روضه جان تازه نباتی خضر است
شیرین سپری خوش حرکاتی خضر است
گو خضر مجوی آب حیات از ظلمات
در مطلع نور آب حیاتی خضر است

وایضا له

ای بر سر خاک دوستی دلبر من
از دیده گلاب ریخت بر برگ سمن
گفتم نکنی نزاکت آن را که ترا
آورد نگریه تا زند چاک کفن

وله ایضا

آویختم ای جان دلکی در کویت
از طاق دو ابروت بیکتا مویت
تو جان منی و روشن است این همه را
گر زنده حیاتم و نه بینم رویت



هرچند دلم رود وفا ننماید
جانش ز پی رضای جانان باید
با این همه کارهای نیکو که کند
تا خون نشود بچشم من در ناید

وله ایضا

ای ابن یمین صبحدمی جام بدست
با سرو قدی بر سر گلزار نشست
او خورد می و غنچه لبان میگون کرد
وین طرفه که نرگس بچمن آمد مست

وایضا له

گفتم بحکم زلف جانانه بعقل
گوینده بصد مردم فرزانه بعقل
عشقش ز درم درآمد و گفت به طنز
مشهور بود مردم دیوانه بعقل

وله ایضا

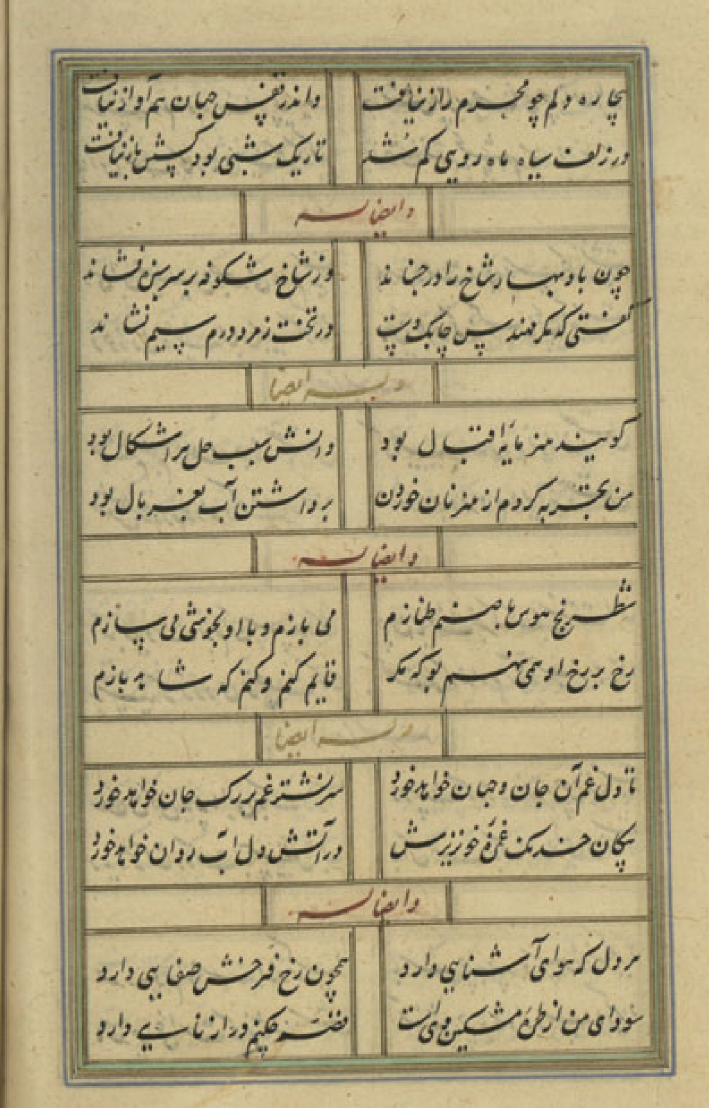
آمد بعیادت برم آن سرو سهی
چون یافت خبر که بخت پست رهی
پرسید که آرزوی تو چیست بگوی
گفتم که ندارم آرزو جز به بهی

وایضا له

سلطان گل ارچه مالیس برگ و نواست
در چند که زر دوخته بر حسن قباست
دیده که گشاده گفت به پیش بلبل
با آن همه برگ از نوایی می‌خاست

وله ایضا

صد ره دلم از مهر از و برگیرد
بارش چو به پند هوس از سر گیرد
مانند چراغی است که بنشانندش
آتش چو بدود و در پند درگیرد



بیچاره دلم چو محرم راز نیافت
واندر قفس جهان هم آواز نیافت
وز زلف سیاه ماه رویی گم شد
تاریک شبی بود که پیشش باز نیافت

وله ایضا

چون باد بهار شاخ را در جنباند
وز شاخ شکوفه بر سر بن فشاند
گفتی که مگر مهندسی چابک دست
در تخت زمرد درم سیم نشاند

وله ایضا

گویند هنر مایهٔ اقبال بود
دانش سبب حل بر اشکال بود
من تجربه کردم از هنر نان خوردن
برداشتن آب بغربال بود

وله ایضا

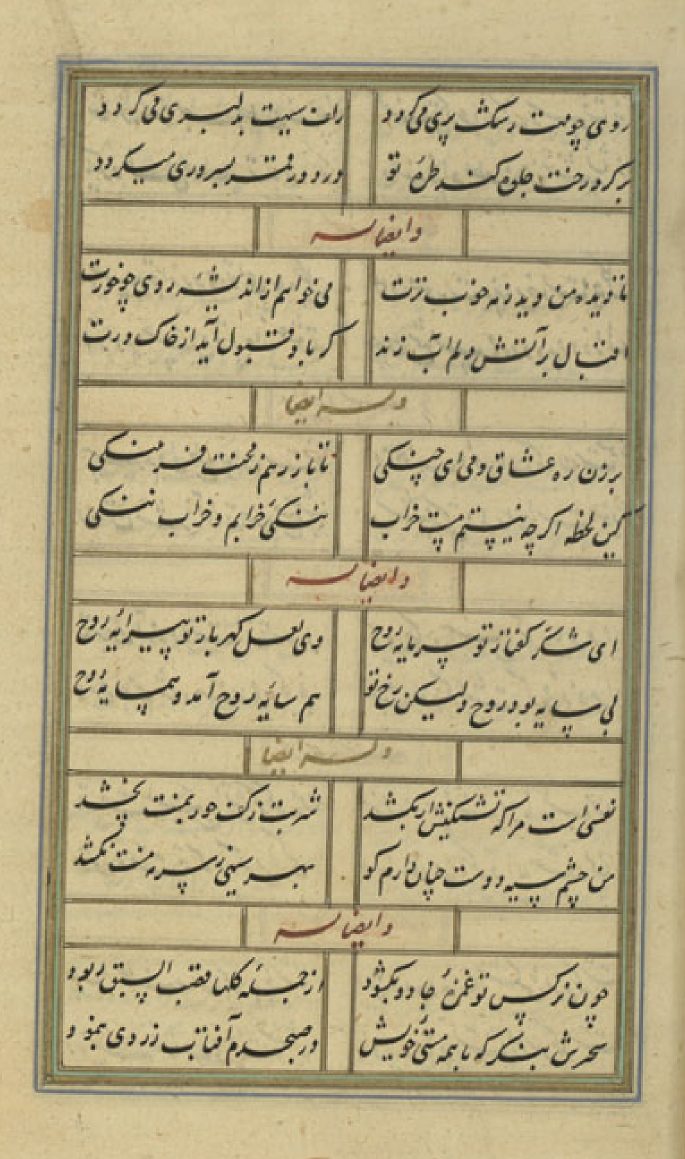
شطرنج هوس با صنم طناز زنم
می بازم و با او بخوشی می بازم
رخ بر رخ او همی نهم تا که مگر
قایم کنم و کنم که شه بازم

وله ایضا

تا دل غم آن جان وجهان خواهد خورد
سررشته غم بر رگ جان خواهد خورد
پیکان خدنگ غمزهٔ خونریزش
در آتش دل آب روان خواهد خورد

وله ایضا

هر دل که هوای آشنایی دارد
همچون رخ فرخش صفایی دارد
سودای من از طرهٔ مشکین وی است
نقشه حکیم درد از نایی دارد



روی چو مهت رشک پری می گردد
زان سیبت بدلبری می گردد
بر گرد رخت چنانکه خط تو
وز دور قمر بسروری سبز گردد

وله ایضا

تا دیدهٔ من ندیده خوب ترت
می خواهم از اندیشهٔ روی چو خورت
اقبال بر آتش دلم آب زند
گر باد قبول آید از خاک درت

وله ایضا

برزن ره عشاق و می ای چنگی
تا باز رهم ز محنت فرهنگی
کین لحظه اگرچه نیستم مست خراب
ننگی خرابم و خراب ننگی

وله ایضا

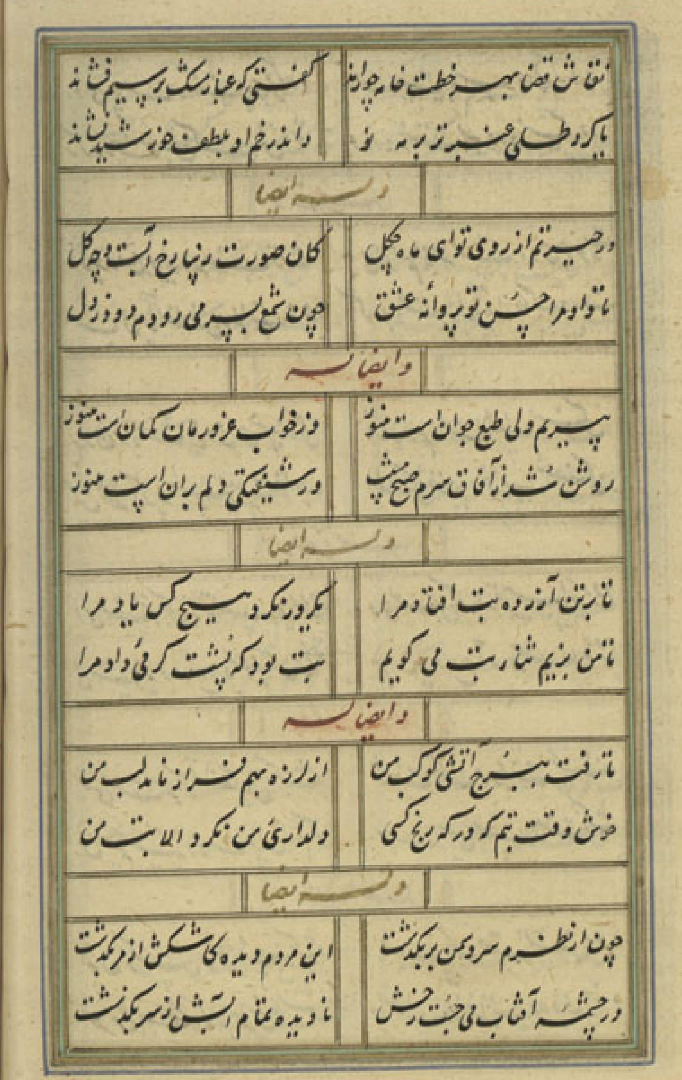
ای شکر گفتار تو سرمایهٔ روح
وی لعل گهربار تو پیرایهٔ روح
لب پایه بود روح ولیکن رخ تو
هم سایهٔ روح آمد و هم پایهٔ روح

وله ایضا

نعلی است مرا که تشنگیش ار بکشد
شربت ز کف حور بهشت نچشد
من چشم سپید دوست چنان دارم که
هر سیه سپید منت نکشد

وله ایضا

چون نرگس تو غمزهٔ جادو بگشود
از جملهٔ گلها قصب السبق ربود
سحرش بنگر که با همه مستی خویش
در صبحدم آفتاب زردی بنمود



نقاش قضا بهر خط خامه چو راند / گفتی که غبار مشک بر سیم فشاند
تا کرد طلی عنبر تر بر رو / دانه ز خم او بلطف خورشید نشاند

وله ایضا

در حیرتم از روی تو ای ماه چگل / کان صورت زیبا رخ آبست و چه گل
تا داد مرا حسن تو پروانه عشق / چون شمع بسر می رودم دود ز دل

وله ایضا

پیرم ولی طبع جوانست هنوز / وز خواب غرور سرگرانست هنوز
روشن شد از آفاق سرم صبح مشیب / در شیفتگی دلم بر آنست هنوز

وله ایضا

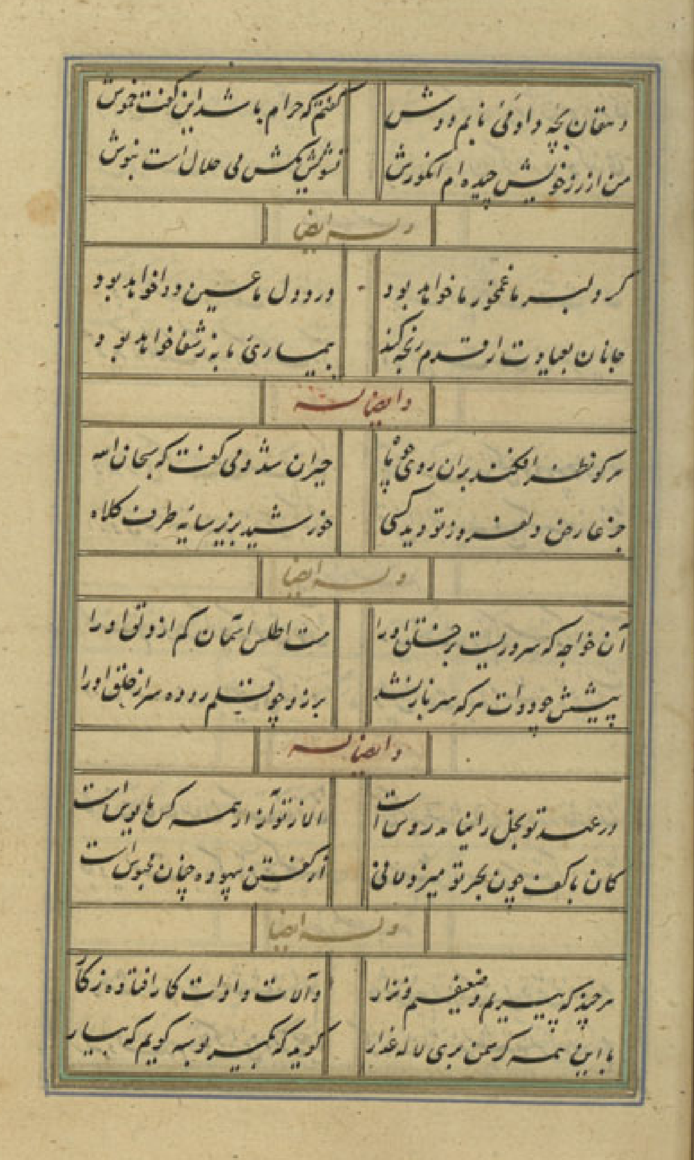
تا بر تن آزرده تب افتاد مرا / هرگز نکند هیچ کس یاد مرا
تا من بزیم شمار تب می گویم / تب بود که پشت گرمی داد مرا

وله ایضا

تا رفت ببرج آتشی کوکب من / از لرزه بهم فراز نامد لب من
خوش وقت تبم که در که یخ کسی / دلداری من نکرد الا تب من

وله ایضا

چون از نظرم سرو چمن بر بگذشت / این مردم دیده کاشکش از سر بگذشت
در چشمه آفتاب می جست رخش / نادیده تمام آتشش از سر بگذشت



دهقان بچه داد می نابم دوش / گفتم که حرام باشد این گفت خموش
من از رز خویش چیده ام انگورش / تو شیره کشش که می حلال است بنوش

وله ایضا

گر دلبر ما غمخوار ما خواهد بود / در درد دل ما چنین دوا خواهد بود
جانان بعیادت ار قدم رنجه کند / بیماری ما به ز شفا خواهد بود

وله ایضا

هر کو نظر افکند بر آن روی چو ماه / حیران شد و می گفت که سبحان الله
جز عارض دلفروز تو دیدی کسی / خورشید بزیر سایه طرف کلاه

وله ایضا

آن خواجه که سروریست بر جنس او را / مسند اطلس آسمان کم از دون او را
پیشش چو دوات هر که سر باز نشد / بر نیزه چو قلم رود ده سر از حلق او را

وله ایضا

در عهد تو بخل را نیامد روش است / الا ز تو آز از همه کس یاوریست
کان با کف چون بحر تو میزد لافی / از گفتن بیهوده چنان محبوس است

وله ایضا

هر چند که پیرم و ضعیفم و نزار / و آلات و ادوات کار افتاده ز کار
با این همه گر حسن پری لاله عذار / گوید که کمیر تو به گویم که بیار



وزان رهی گشت درین گنبدی	زان سان که نماند شان هم پیوندی
یک نیمه فسرده‌ون نماندم دردان	بر خوان جهان اگر خورم سوگندی

وله ایضاً

با جور رهبانی فلک حادثه زای	پیوسته دلم زحمت و قوت رای
گویند که فلک گرد و گریک رودست	مارا طمع نیست درین بی سر و پای

وله ایضاً

دلداری گفت من محزون را	گاه خم چه دوا کنی دل پر خون را
از وی چو شنیدم این سخن گفتم	قفل از پی درج گوهر موزون را

وله ایضاً

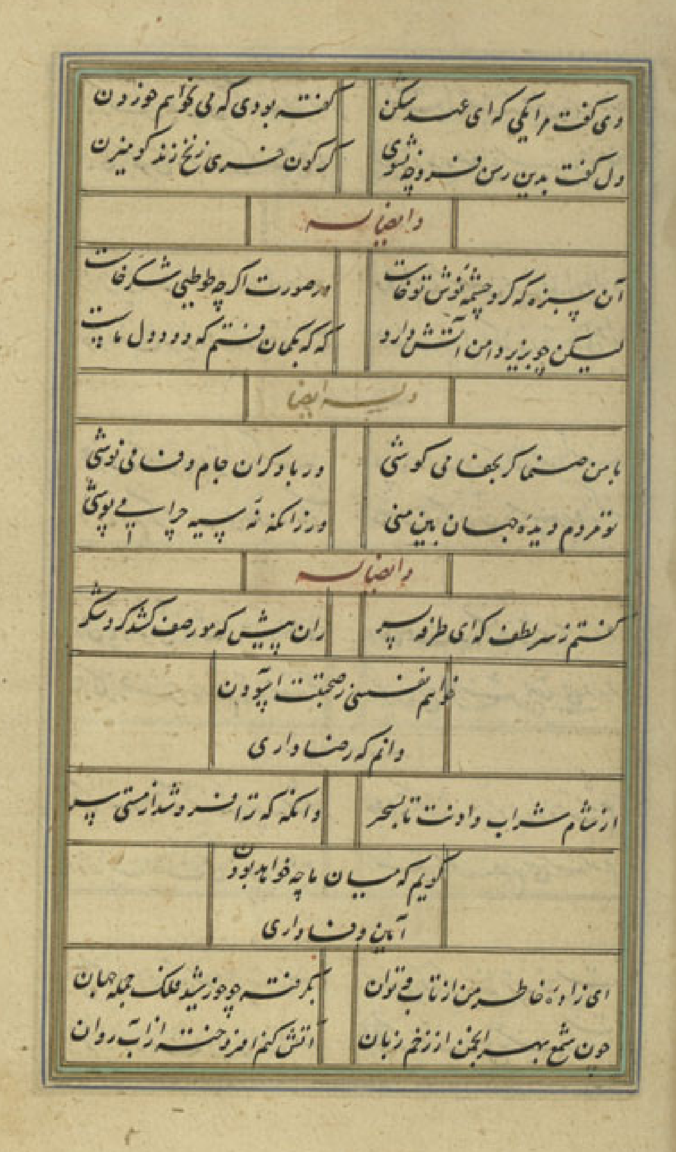
گفتم دل من گرچه که غرق خون است	وین محنت و غم که بیشتر گردون است
در خاطر من رباعیی می‌گذرد	وین است رباعی بشنو تا چون است

وله ایضاً

خاتون جهان جهان ملک خاتون را	آن کیسه فشان سیم و زر قارون را
جاوید بقا باد که تا روغ کند	عدلش ز سر من ستم گردون را

وله ایضاً

تا دست در آن زلف مشوش زده‌ام	عاشق نیم ار زانکه دمی خوش زده‌ام
بر خیز و قدم رنجه کن ای دوست چنان	کز دست تو در خویشتن آتش زده‌ام



دی گفت و اکمی که ای عهدشکن	گفته بودی که می نخواهم خوردن
دل گفت بدین رسن فروچه نشوی	سرگون خسری تیغ زند گردن زن

وله ایضاً

آن سبزه که گرد چشمه نوش تو خاست	در صورت اگرچه طوطی شکرخاست
لیکن چو بزیر دامن آتش دارد	که گر بکمان رستم که درد دل ماست

وله ایضاً

با من صنما اگر بجفا می‌کوشی	ور با دگران جام وفا می‌نوشی
تو مردم دیده جهان بینی منی	ور زانکه نه پس چرا پی پوشی

وله ایضاً

گفتم ز سر لطف که ای طرفه پسر	زان پیش که عمر صرف گشد گر دیگر

خواهم نفسی زصحبت اینجا بودن
دانم که رضا داری

از شام شراب داده‌ست تا بسحر	وانگه که ترا فرو شد از مستی پسر

گویم که بیان ما چه خواهد بودن
آیین وفاداری

ای زاده خاطر من از تاب روان	بگرفته چو خورشید فلک جمله جهان
چون شمع بهر انجمن از زخم زبان	آتش کنم افروخته از آب روان



با نرگس جادوی تو گفت ابن یمین
کز تست دل خسته چنین زار و حزین
ناگاه بگوش او فرو گفت خرد
برخیز و مده صداع مستان چندین

وله ایضا

زاندیشه هرچه وصف مالی دارد
دل این همین همیشه حالی دارد
خود رفت هرانچه رفت و نا آمده نیست
خرم دل آنکه ذوق حالی دارد

وایضا له

صحبت که عناد با تو آغاز کند
چون کوف بود که قصه شهباز کند
وان دم که بلندی طلبد والی جست
موریست که جان در سر پرواز کند

وله ایضا

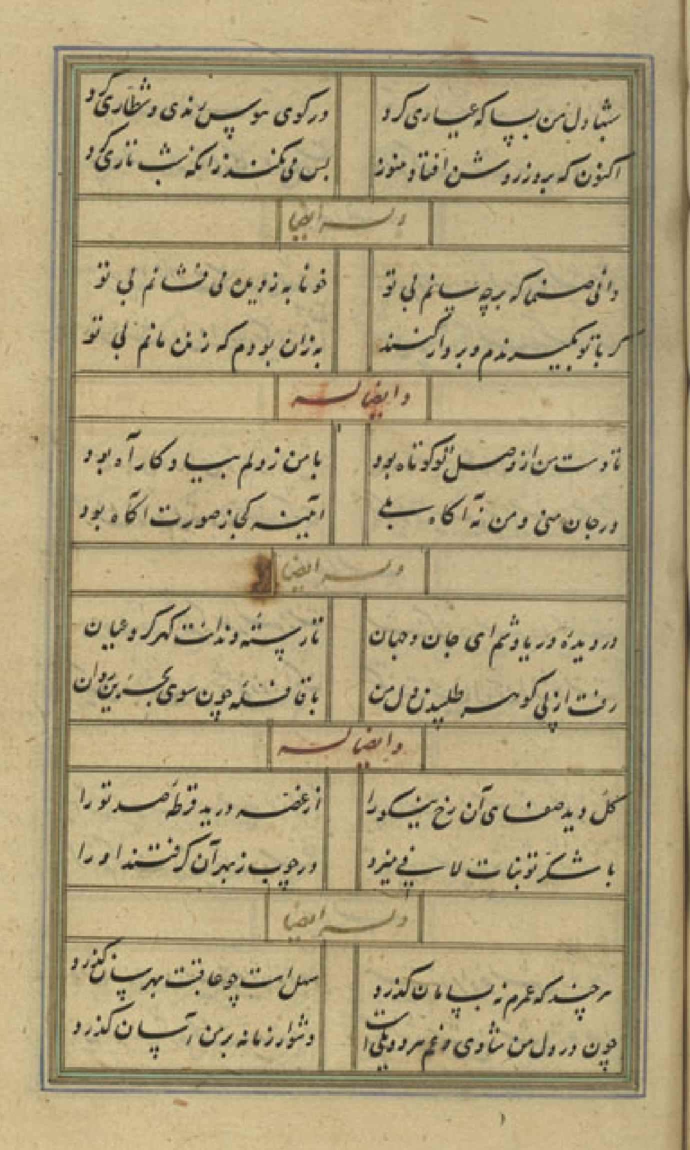
دل باز هوای آشنایی دارد
انصاف بده که خوش هوایی دارد
از فکر رخش ز شام تا وقت سحر
همچون رخ فرخش صفایی دارد

وایضا له

آن سرو بلند کز غمش پست شدم
جامی ز کفش خوردم و از دست شدم
از غایت لطف می ندیدم در جام
گفتی که من از جام تهی مست شدم

وله ایضا

خطی که ز روی آن صنم بر خاست
گفتی که ز گل بنفشه تر برخاست
چشمم چو بر او فتاد از غایت لطف
گفتم که ز آب موج عنبر برخاست



شبها دل من بسا که عیاری کرد
در کوی هوس رندی و شطاری کرد
اکنون که بروز روشن افتاد هنوز
بس می نکند زانکه شب تاری کرد

وله ایضا

دانی صنما که بر چه سانم بی تو
خونابه ز دو دیده می فشانم بی تو
سر با تو بکیسه زندم و بر دار کشند
بهزان بودم که زنده مانم بی تو

وایضا له

تا دست من از وصل تو کوتاه بود
با من ز دلم بسا که کار آه بود
در جان منی و من نه آگاه بسی
آیینه کی از صورت آگاه بود

وله ایضا

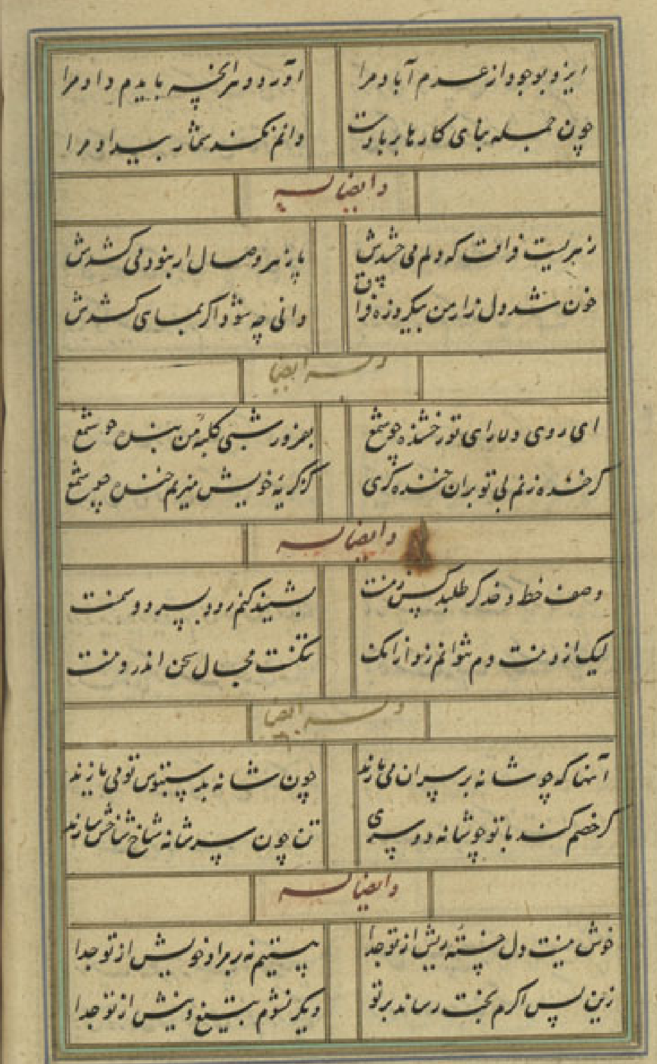
در دیده در یاد توام ای جان و جهان
تا رشته دندانت گهر کرد عیان
رفت از پی گوهر طلبیدن دل من
با قافله چون سوی بحر بیان

وایضا له

گل دید صفای آن رخ نیکو را
از غصه دریده قرطه صد تو را
با شکر تو نبات لاف نیزد
در چوب ز بهر آن گرفتند او را

وله ایضا

هرچند که عمر زیر پیمان گذرد
سهل است چو عاقبت به پایان گذرد
چون در دل من شادی و غم مردنی است
دشوار زمانه بر من آسان گذرد



ایزد به وجود از عدم آورد مرا / آنگه ز دو عالم آنچه بایدم داد مرا
چون جمله بهای کارها بارت / دانم نکند تباه بنیاد مرا

وله ایضاً

زهر بیت ذات که دلم می‌خستش / یارم ز وصال ار نبود می‌کشدش
خون شد دل زار من بگیرد وه وا / دانی چه شود اگر بپای کشدش

وله ایضاً

ای روی دلارای تو رخشنده چو شمع / بهر زر شبی کلبهٔ من چون شمع
گر خنده زنم پای تو بر آن خنده گری / گر گریه خویش نیز هم خندم چو شمع

وله ایضاً

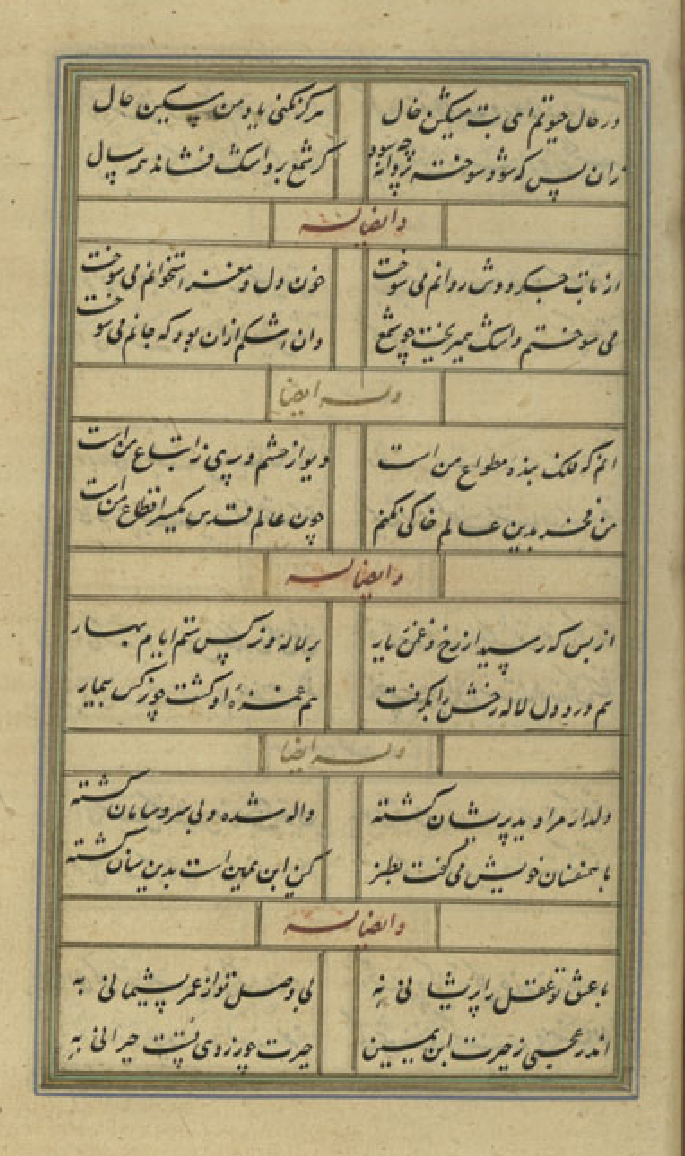
وصف خط و خد گر طلبد کس از من / بشنیدنکم ز دو به دو دهنت
لیک از دهنت دم نتوانم زد از آنک / تنگست مجال سخن اندر دهنت

وله ایضاً

آنها که چو شانه بر سر آن می‌آیند / چون شانه بدو پیش تو می‌آیند
گر خصم کند با تو چو شانه دو سری / تن چون سر شانه شاخ شاخش سازند

وله ایضاً

خوش نیست دل خسته ریش از تو جدا / پیوسته نه بر او خویش از تو جدا
زین پس اگرم بخت رساند بر تو / دیگر نشوم به تیغ و نیش از تو جدا



در حال حیوتم ای بت مشکین خال / هرگز نکنی یاد من مسکین حال
زان پس که شود سوخته پروانه چه سود / گر شمع برو اشک فشاند مه و سال

وله ایضاً

از تاب جگر دوش روانم می‌سوخت / خون دل و غصه استخوانم می‌سوخت
می‌سوختم و اشک میریخت چو شمع / وان آتشم از آن بود که جانم می‌سوخت

وله ایضاً

آنم که فلک بنده و مطواع من است / دیو از خشم و پری ز اتباع من است
من مخفی بدین عالم خاکی نکنم / چون عالم قدس تکیه انقطاع من است

وله ایضاً

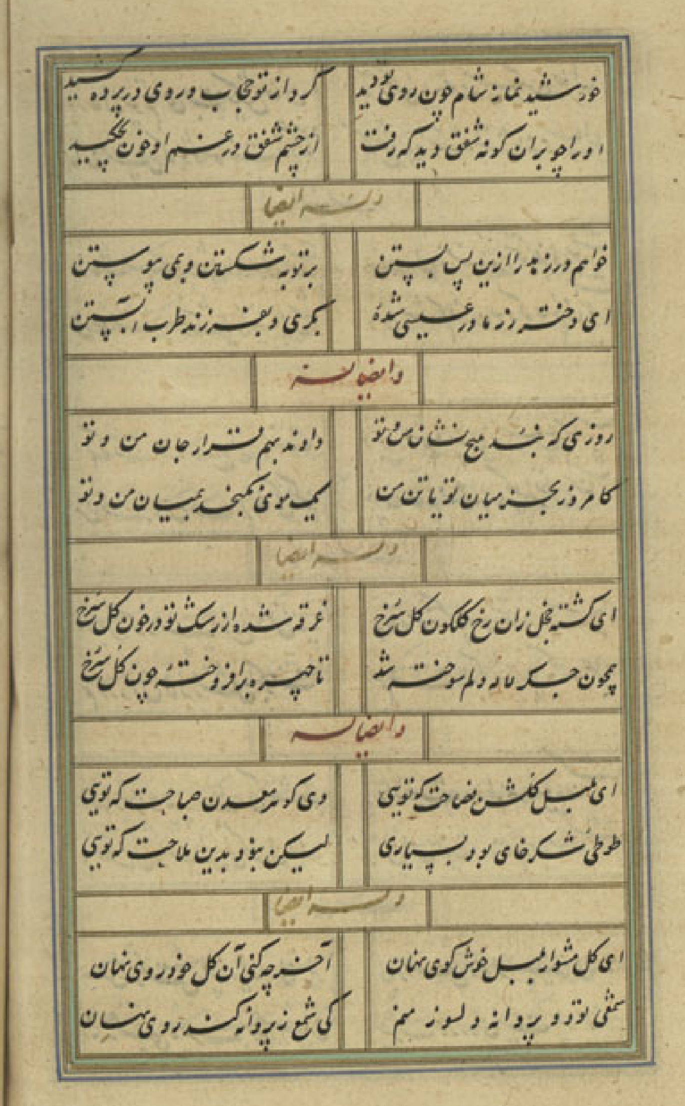
از بس که رسید از رخ و غنچه باید / بر لاله و نرگس ستم ایام بهار
هم درد دل لاله رخش باکرفت / هم غنچهٔ او گشت چو نرگس بیمار

وله ایضاً

دلدار مرا دید پریشان گشته / واله شده و بی سر و سامان گشته
با همنفسان خویش می‌گفت بطنز / کین این همه است بدین سان گشته

وله ایضاً

با عشق تو عقل پاپریشانی نه / بی وصل تو از عمر پشیمانی نه
اندر عجبی ز حیرت این همه / حیرت چو زدی پشت حیرانی نه



خورشید نمانه شام چون روی تو دید — گرد از تو حجاب و روی در پرده کشید
او را چو بران گونه شفق دید گرفت — از چشم شفق در غم او خون بچکید

و له ایضا

خواهم ورزید از این پس بستن — بر توبه شکستن و بمی پیوستن
ای دختر رز ما در عیسی شده — بکری و بغمزه زند طرب آبستن

و له ایضا

روزی که نشد هیچ نشان من و تو — داوند بهم قرار جان من و تو
کام دو جهان میان تو با تن من — یک موی نگنجد میان من و تو

و له ایضا

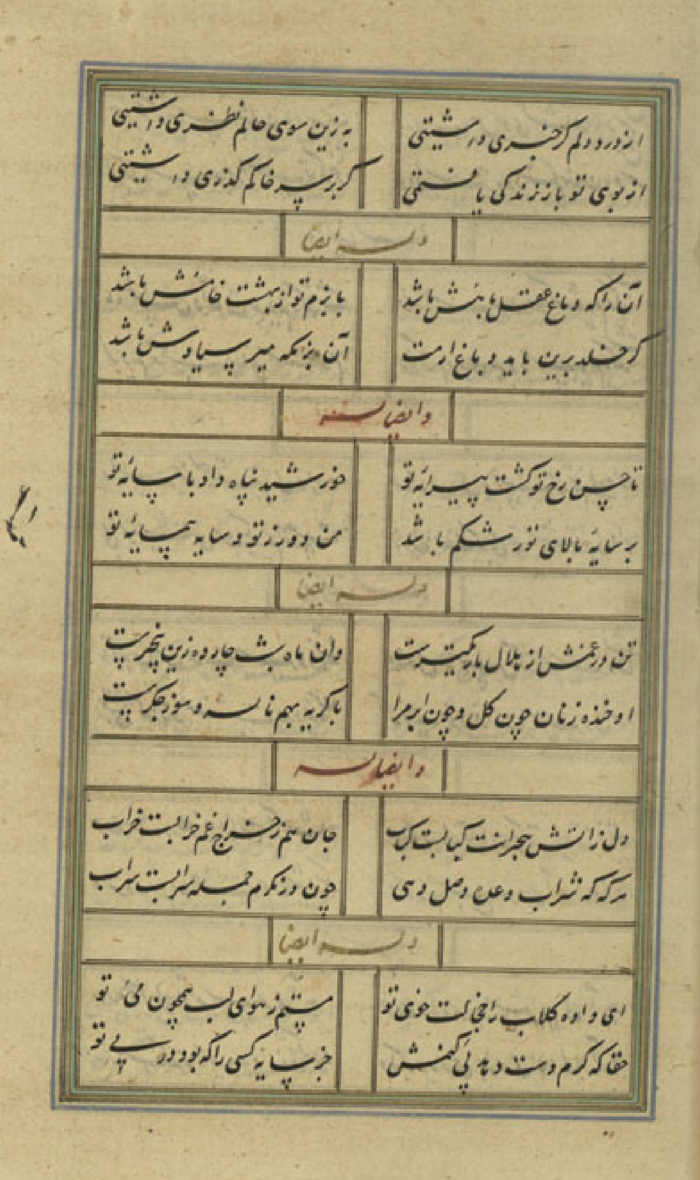
ای گشته خجل زان رخ گلگون گل سرخ — غرقه شده از رشک تو در خون گل سرخ
همچون جگر لاله دلم سوخته شد — تا چهره برافروخته چون گل سرخ

و له ایضا

ای بلبل گلشن فصاحت که تویی — وی گوهر معدن صباحت که تویی
طوطی شکرخای بود بسیاری — لیکن نبود بدین ملاحت که تویی

و له ایضا

ای گل مشنو ز بلبل خوش گوی نهان — آخر چه کنی آن گل خودروی نهان
شمعی تو و پروانه دلسوز منم — کی شمع ز پروانه کند روی نهان



اندر دو دلم گر خبری داشتی — بر زین سوی عالم نظری داشتی
از بوی تو با زندگی یافتی — گر بر سر خاکم گذری داشتی

و له ایضا

آن را که دماغ عقل با هش باشد — با بزم تو از بهشت خامش باشد
گر خلد برین باید در باغ ارم — آن به که میر پیاده وش باشد

و له ایضا

تا چون رخ تو گشت پیرایه تو — خورشید پناه داد با پایه تو
بر سایه بالای تو رشکم باشد — من دور ز تو و سایه همسایه تو

و له ایضا

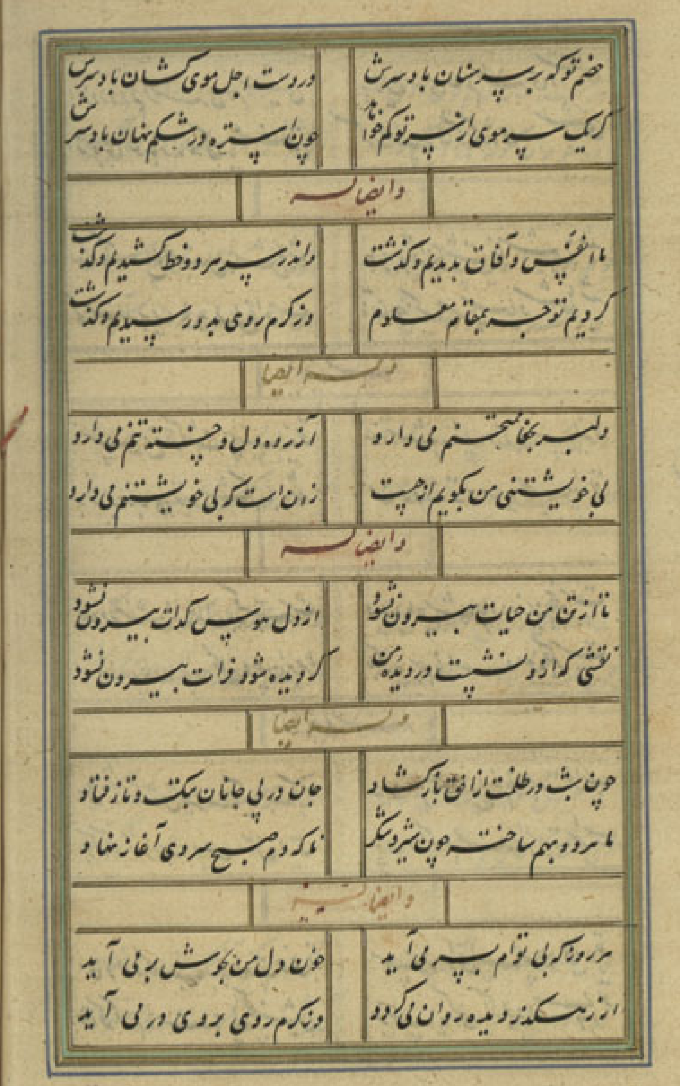
تن در غمش از ملال با گریه بست — وان ماه بشب چاره ده زین پنجره پت
او خنده زنان چون گل و چون ابر مرا — با گریه بهم ناله و سوز جگر پت

و له ایضا

دل ز آتش هجرانت کباب است کباب — جان هم ز جفای غم خراب است خراب
هر گه که شراب وعده وصل دهی — چون در نگرم همه سراب است سراب

و له ایضا

ای داده گلاب را خجالت خوی تو — مستم ز هوای لب همچون می تو
حقا که کرم و دست دهد پی گمش — خوش پایه کسی را که بود در پی تو



خصم تو که بر سر سنان باد سرش — در دست اجل موی کشان باد سرش
گر یک سر موی از پی تو کم خواهد — چون اسپ تره در شکم سنان باد سرش

و ایضا له

ما انفس و آفاق بدیدیم و گذشت — واندر سپر سرو و خط کشیدیم و گذشت
کردیم توجه به مقام معلوم — وز کرم روی بدر رسیدیم و گذشت

وله ایضا

دلبر بجفا تحملم می دارد — آزرده دل و خسته تنم می دارد
بی خویشتنی من بگویم از چیست — زان است که بی خویشتنم می دارد

و ایضا له

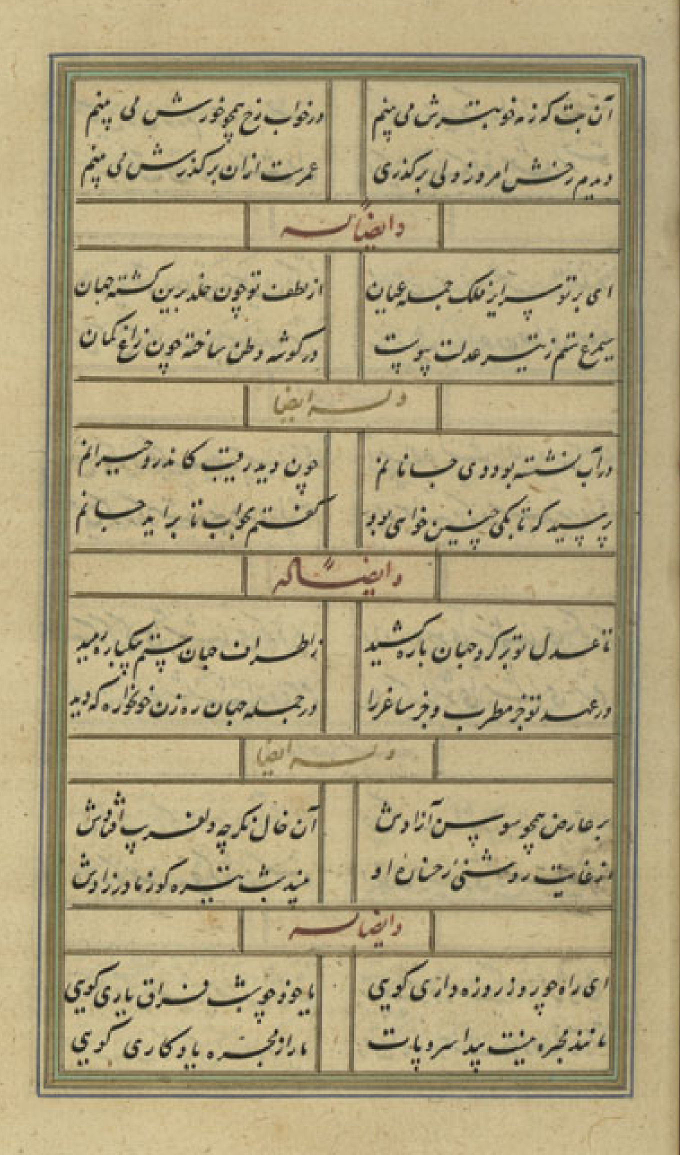
تا از تن من حیات بیرون نشود — از دل هوس کدات بیرون نشود
نقشی که از او نشست در دیده من — گر دیده شود فدات بیرون نشود

وله ایضا

چون شب در ظلمت از افق باز گشاد — جان در پی جانان بتک و تاز فتاد
ما سرو بهم ساخته چون شیر و شکر — تا که دم صبح سر دی آغاز نهاد

و ایضا له

هر روز که بی تو ام بسر می آید — خون دل من بجوش بر می آید
از بس که ز دیده روان می گردد — وز کرم روی بر دی در می آید



آن بت که ز نو خوبترش می بینم — در خواب نخ همچو خورشش می بینم
دیدیم رخش امروز ولی برگذری — عمریست از آن برگذرش می بینم

و ایضا له

ای بر تو سپهر از ملک جمله عیان — از لطف تو چون خلد برین گشته جهان
سیمرغ ستم ز تیر عدلت بپریت — در گوشه وطن ساخته چون زاغ کمان

وله ایضا

در آب نشسته بود دی جانانم — چون دیده رقیب کامد و حیرانم
پرسید که تا بکی چنین خواهی بود — گفتم بحباب تا بر آید جانم

و ایضا له

تا عدل تو بر گرد جهان باره کشید — ز اطراف جهان چشم تکبر برمید
در عهد تو جز مطرب و جز ساغر را — در جمله جهان ره زن خونخواره که دید

وله ایضا

بر عارض همچو سوسن آزادش — آن خال نگر چه دلفریب افتادش
از غایت روشنی رخسان او — مندیب تیره که زنا در زادش

و ایضا له

ای راه چو روز روزه داری گویی — یا چون چو شب فراق یاری گویی
مانند مجره نیست پیدا سر و پات — مار از مجره یادگاری گویی

مسکین دل زارم ز غم یار بسوخت
واگاه نه یارم که دل زار بسوخت
در شوق چو آب من فتاد آتش دل
اینک بنگر آخر اشعار بسوخت

وله ایضا

عید آمد و ساقی در میخانه گشاد
خاتون رز از خانه به صحرا افتاد
آن کس که نمی نهاد پای از ره شرع
سر پیش پیاله چون صراحی بنهاد

وله ایضا

شمع تو که در جنگ بود پیروزی
آبیست چو آتش اجل جان سوزی
زین گونه که تیغ میرود در پی خصم
دانم بیقین که در سپر آید روزی

وله ایضا

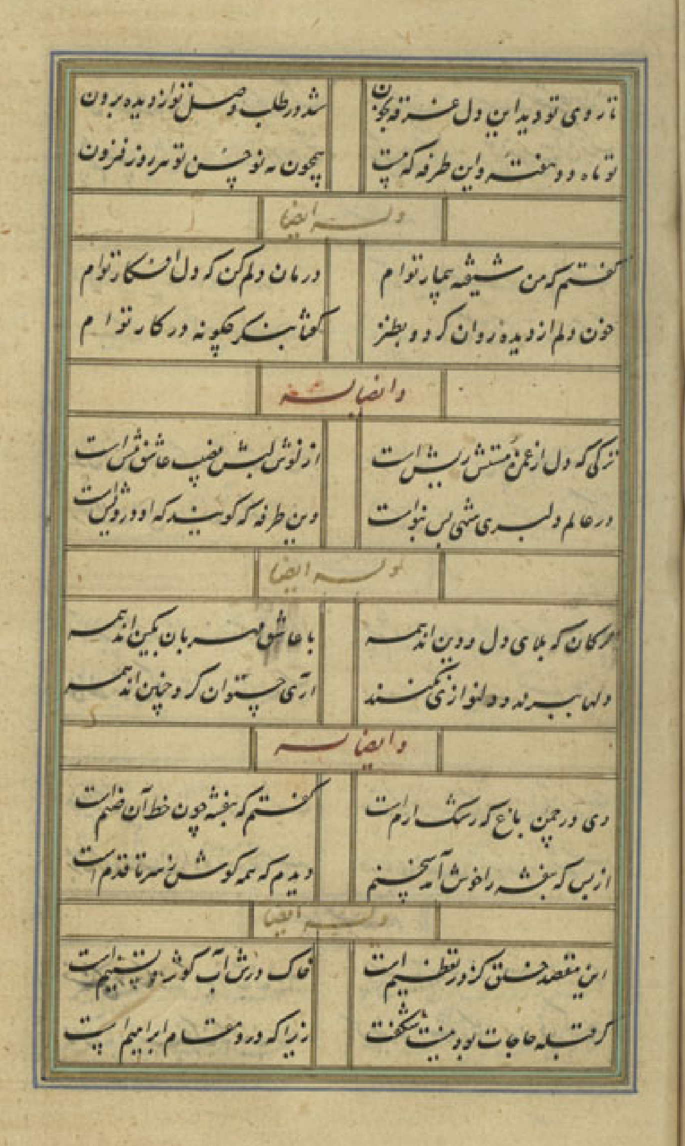
هر گه که بکوی آشنایی گذرم
وز دیده بسوی آشنایی نگرم
گر من ز جفای شوخیش از وی برم
دانم که ز کوی آشنایی ببرم

وله ایضا

ای حجره که در روی رهرو آسوده روان
چون کعبه نشانه ایست در جمله جهان
راندم که بعزم حج گشادند درش
اقبال بعز آشنای او بست میان

وله ایضا

افسوس که بر چهره صفا افتادش
بر پیکر خورشید کسوف افتادش
پیراهن برگ گل او خار درید
وان ماه دو هفته در خسوف افتادش



تا روی تو دید این دل غمزده مجنون
شد در طلب وصل تو از دیده برون
تو ماه دو هفته وین طرفه که هست
همچون مه نو حسن تو هر روز فزون

وله ایضا

گفتم که من شیشه بیمار توام
درمان دلم کن که دل افگار توام
خون دلم از دیده روان کرد و بطنز
گفتا بنگر که چگونه در کار توام

وله ایضا

ترکی که دل از غم تو مستش ریش است
از نوش لبش نصیب عاشق نیش است
در عالم دلبری شهی بی نوبت
وین طرفه که گویند که او درویش است

وله ایضا

ترکان که بلای دل و دین اند همه
با عاشق مهربان بکین اند همه
دلها ببرند و دلنوازی نکنند
آری چه توان کرد چنین اند همه

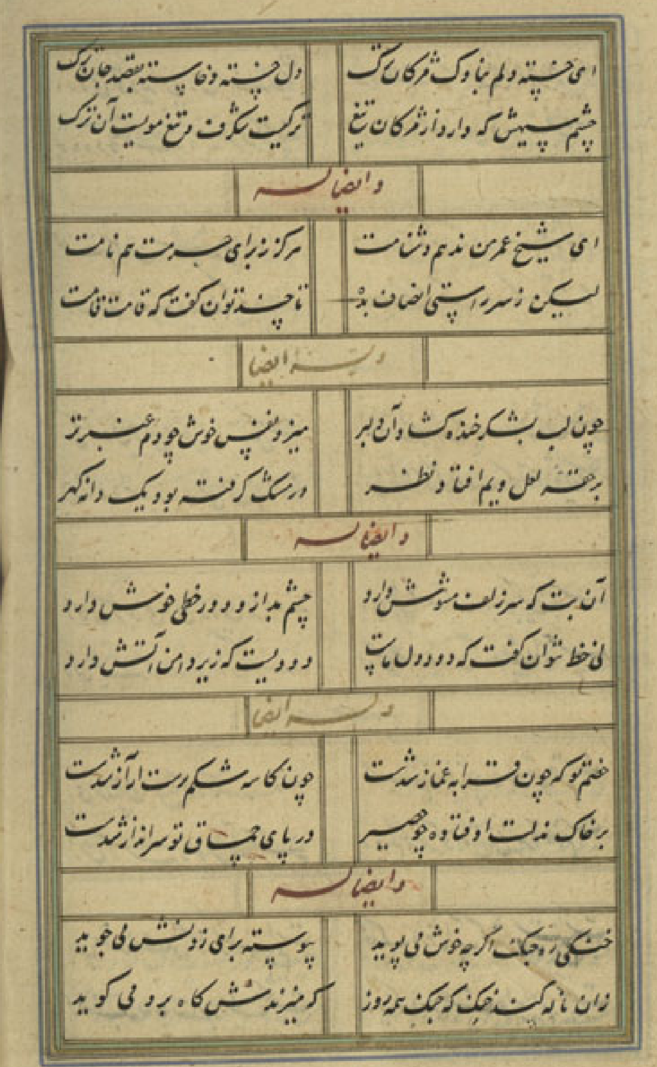
وله ایضا

دی در چمن باغ که رشک ارم است
گفتم که بنفشه چون خط آن صنم است
از بس که بنفشه را خوش آید چنینم
دیدم که همه گوش ز سر تا قدم است

وله ایضا

این مقصد خلق که در تعظیم است
خاک در شاه آب کوثر و تسنیم است
گر قبله حاجات بود نیست شگفت
زیرا که در او مقام ابراهیم است

بازدی



ای خسته دلم ز ناوک مژگان تنگ
دل خسته و خاک بسته بقصد جان تنگ
چشم سیهش که دارد از مژگان تیغ
ترکیست شگرف و تیغ موییست آن ترک

و ایضاً

ای شیخ عمر ندیم و شناخت
هرگز ز برای جست هم نامت
لیکن ز سر راستی انصاف بده
تا چند توان گفت که قامت قامت

و له ایضاً

چون لب بشکرخنده بگشاد آن بر
بیزد نفس خوش چو دم عنبر تر
بر حقه لعل ویم افتاد نظر
در سنگ گرفته بود یک دانه گهر

و ایضاً

آن بت که سر زلف مشوش دارد
چشم بد از دو رخ خوش دارد
لی خط نتوان گفت که دود دل ماست
دودیست که زیر دامن آتش دارد

و له ایضاً

خشم تو که چون قضا به غماز شدست
چون کاسه شکم رست آز شدست
بر خاک مذلت افتاده چو حصیر
در پای حمیت تو سرانداز شدست

و ایضاً

خشکی ز دهان اگر چه خوش می پوید
پیوسته برای زدنش می جوید
زان ناز کند خنگ که خنگ همه روز
گر خیزد نشش کاه برد می گوید



رفتم بوداع آن بت شیرین لب
گفتم بنشین بسی دوم ای جان امشب
در زلف چو عقرب برخ چون مه بود
پس گفت مرو که مه در عقرب

و ایضاً

بر گرد سمن سنبل تر چینش بین
در خنده من بخوشه پروینش بین
گر سنگ ندیده که در سیم بود
در سینه سیمین دل سنگینش بین

و له ایضاً

تا در سر من مست هوای شادی
جا نیست سرم که مست پای شادی
از بس که غم روی چو ماهش خوردم
جانم بلب آمد از برای شادی

و ایضاً

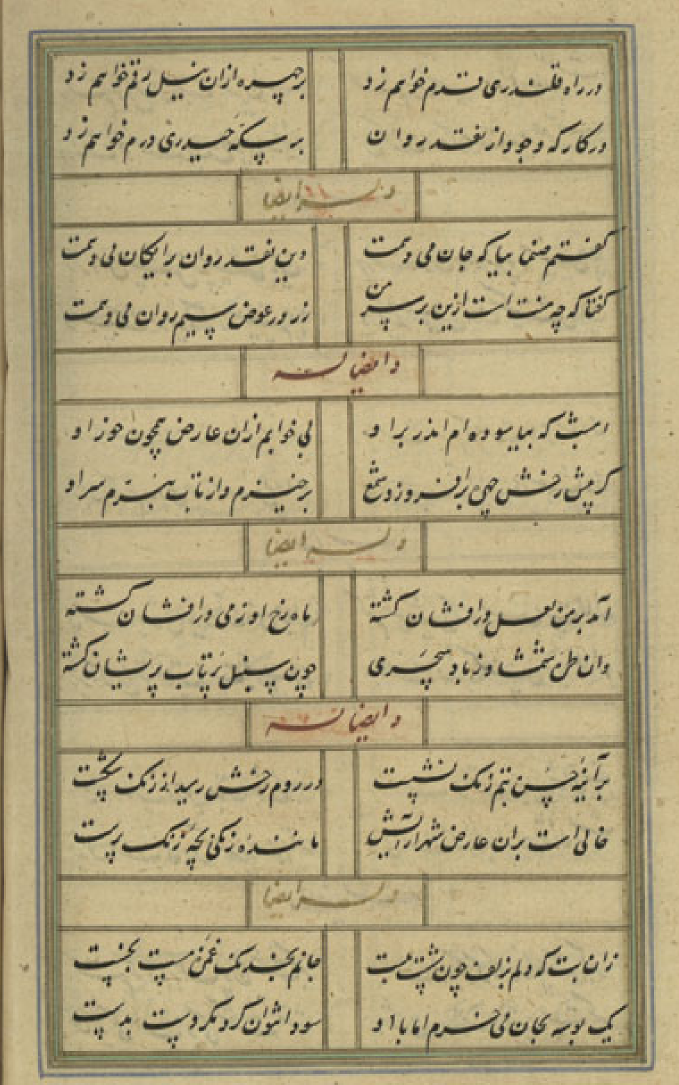
می شد بهلال دیدن آن زهره جمال
گفتم بنشین که دیدنش هست محال
زیرا که رخ تو آفتابست بحسن
با طلعت آفتاب کس دید هلال

و له ایضاً

دل در طلب وصل بتان نتوان بست
وز دست فراقشان بجان نتوان جست
چندین مطلب ای دل که سر زلف بتان
دامیست که تا ابد از آن نتوان رست

و ایضاً

گفتم که دلم ز زلف چون شست بگیر
با غمزه بگو که کار ما پست بگیر
کان کرده یکی مست و یکی آشفته است
زان آشفته و از مست تو بر دست بگیر



در راه قلندری قدم خواهم زد
بر چهره از آن نیل رقم خواهم زد
در کار که و جو و از نقد روان
بر سکه حیدری درم خواهم زد

وله ایضا

گفتم صنما بیا که جان می دهمت
وین نقد روان برایگان می دهمت
گفتا که چه منت است ازین بر سر من
زر در عوض سیم روان می دهمت

وایضا

امشب که بیا بوده ام اندر بر او
می خواهم ازان عارض همچون خور او
گر پیش رخش چو زلف روزد شمع
بر خیزم و از تاب بسوزم سر او

وله ایضا

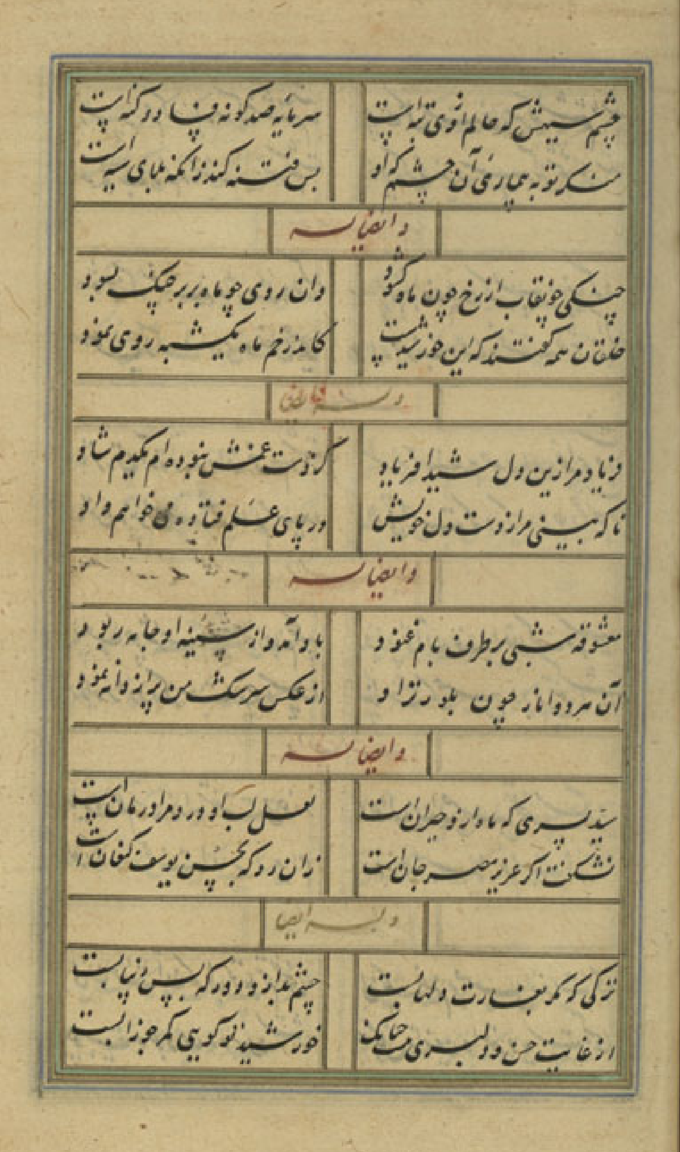
آمد بر من لعل وی افشان گشته
ماه رخ او ز می درافشان گشته
وان طره مشک وز باد سحری
چون سنبل تر ز تاب پریشان گشته

وایضا

بر آینه چون تنم زنگ نشست
در روم رخش رسید از زنگ شکست
خالی است بران عارض شهرآشوب
مانند زنگی بچه زنگ پرست

وله ایضا

زان بت که دلم ز زلف چون شست ببست
جانم بخدنگ غمزه مست بخست
یک بوسه بجان می خرم اما با او
سودا نتوان کرد که دست بدست



چشم سیهش که عالم آشوب تو است
سرمایه صد گونه فریب و دغا است
سنگر تو به عیاری آن چشم که او
بس فتنه کند ز آنکه بلای سیه است

وایضا

چون کرد نقاب از رخ چون ماه گرو
وان روی چو ماه بر بر چنگ بسود
خلقان همه گفتند که این خورشید است
کامد ز خم ماه یکشبه روی نمود

وله ایضا

دنیا همه از این دل ستم شید فریاد
گر دست غمش نبوده ام یکدم شاد
تا که بینی مرا ز دست دل خویش
در پای علم فتاده می خواهم داد

وایضا

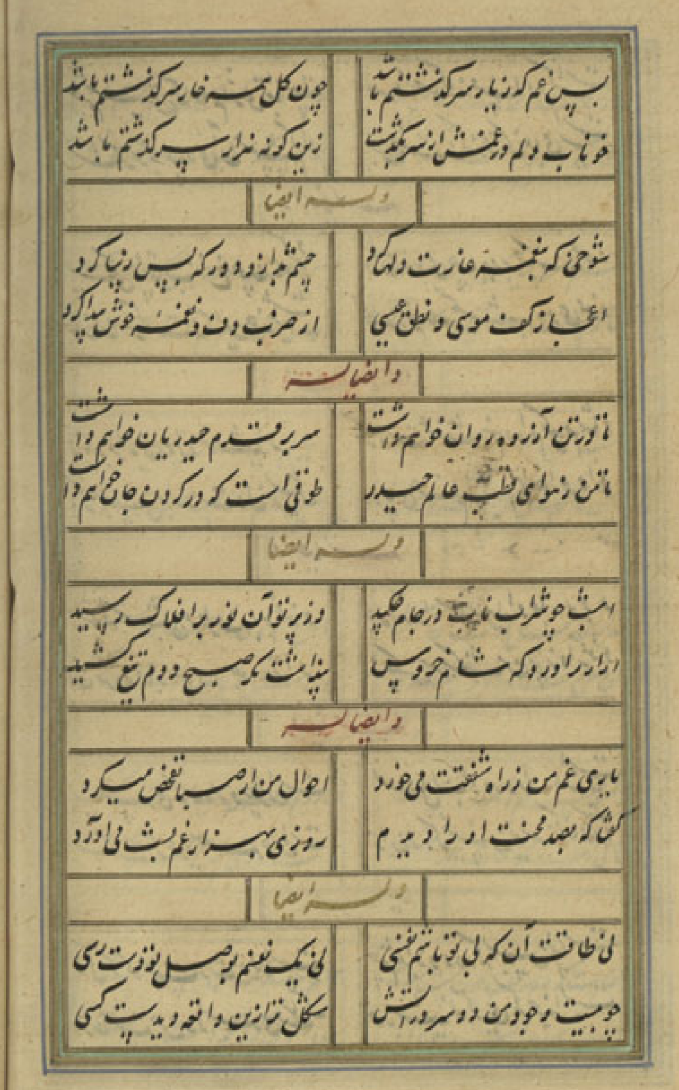
معشوقه شبی بر طرف بام نمود
باد آمد و از سینه او جامه ربود
آن مرد و اماره چون بلور نژاد
از عکس سرشک من پریزاده نمود

وایضا

سیدپسری که ماه از او حیران است
لعل لب او در دهان پنهان است
شک نیست اگر عزیز مصر جان است
زان رو که بحسن یوسف کنعان است

وله ایضا

ترکی که کمر بغارت دلها بست
چشمش بدو ابرو و کمر بس پیوند است
از غایت حسن و دلبری حاکم شد
خورشید تو گویی کمر جوزا بست



بس غم که زبار سر گذشتم تا شد | چون گل همه خار سر گذشتم تا شد
خوناب دلم در غمش از سر بگذشت | زین گونه هزار سر گذشتم تا شد

وله ایضا

شوخی که به نغمه غارت دلها کرد | چشمم بر او دو دو که بس زیبا کرد
اعجاب ز کف موسی و نطق عیسی | از ضرب دف و نغمه خوش پیدا کرد

وله ایضا

تا زر تن آزرده روان خواهم داشت | سر بر قدم حیدریان خواهم داشت
تا من ز موالی قطب عالم حیدر | طوقی است که در گردن جان خواهم داشت

وله ایضا

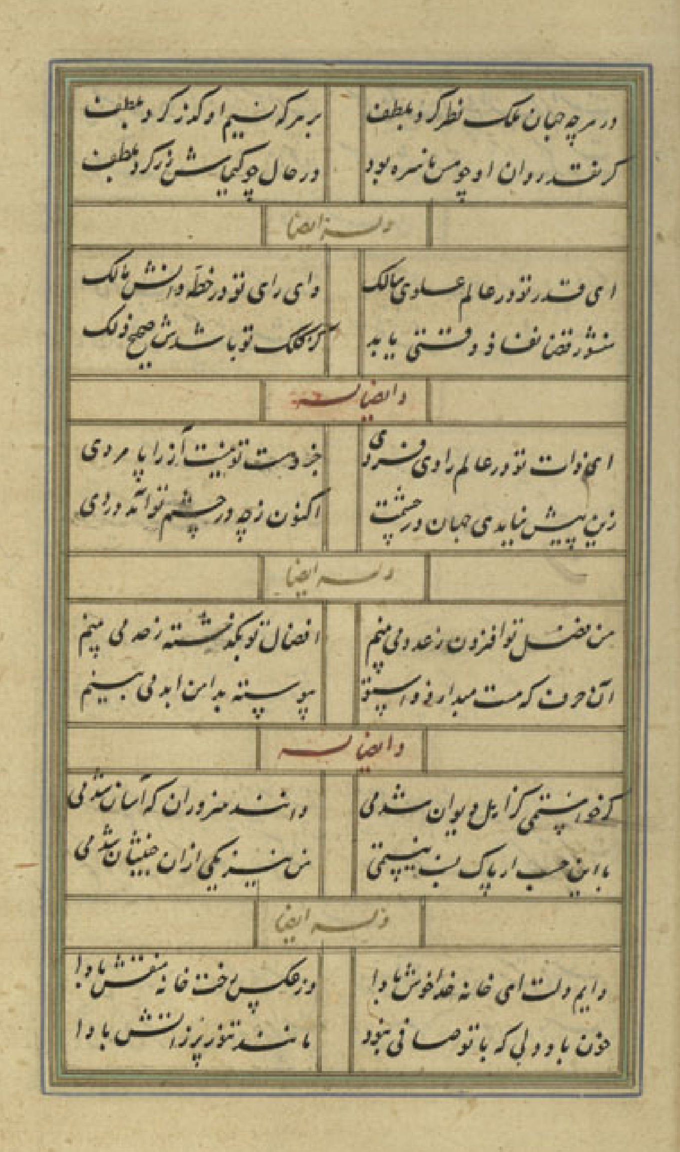
امشب چو شراب ناب در جام چکید | وز پرتو آن نور بر افلاک رسید
ادبار ز او در که شام خود پس | پنداشت که صبح دوم تیغ کشید

وله ایضا

با یک غم من ز راه شفقت می خورد | احوال من از صبا تفحص میکرد
کش کو بعد محنت او را دیدم | روزی بهزار غم بشب می آورد

وله ایضا

بی طاقت آن کو بی تو با تن نفسی | بی یک نفسم بوصل تو دسترسی
چون بیت وجود من دو سر در آتش | مشکل تر از این واقعه دیدست کسی



در هر چه جهان ملک نظر کرد بلطف | بر هر که نسیم او گذر کرد بلطف
گر نقد روان او چو من ناسره بود | در حال چو کیمیاش زر کرد بلطف

وله ایضا

ای قدر تو در عالم علوی مالک | وی رای تو در خطهٔ دانش مالک
منشور قضا نفاذ و رونق نیابد | گر کلک تو باشدش هیچ ذلک

وله ایضا

ای ذات تو در عالم رادی فردی | جز دست تو نیست آنکه را با مردی
زین پیش نیامدی جهان در حشمت | اکنون ز چه در چشم تو آمد دردی

وله ایضا

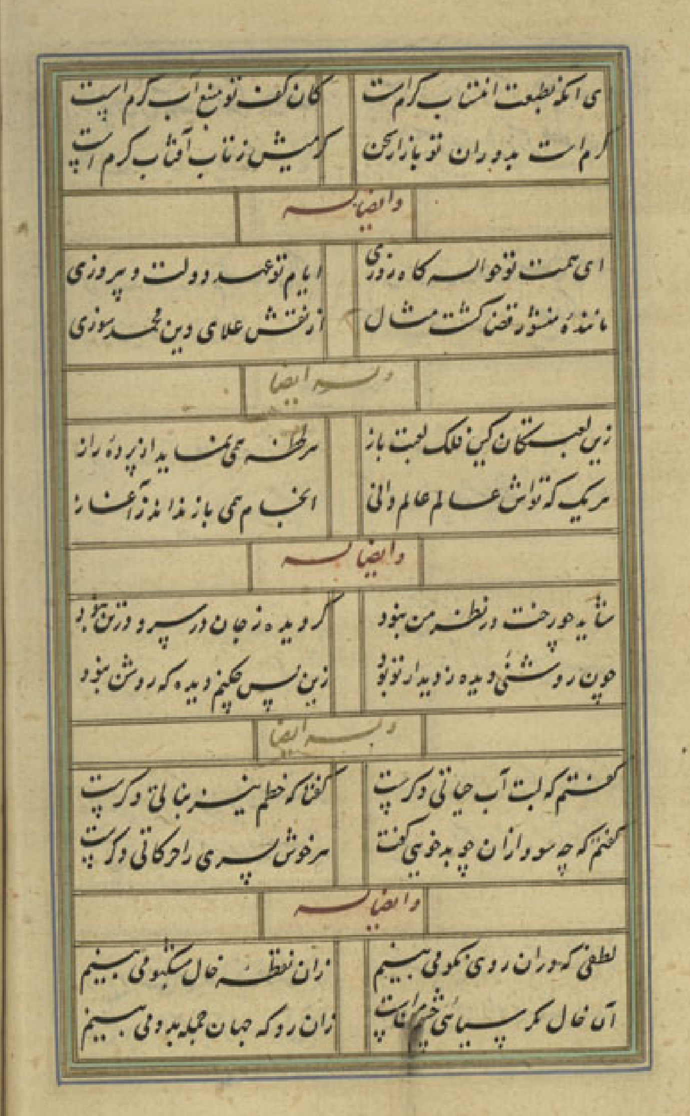
من فضل تو افزون ز عدد می بینم | افضال تو بگذشته ز حد می بینم
آن حرف کرمت مبدا روز است | پیوسته بدامن ابد می بینم

وله ایضا

گر خواجه پیشی کز ایل دیوان شدمی | در خدمت سروران که آسان شدمی
با این حسب ار یک لب نان بیستمی | من بنده یکی از آن حقیقتان شدمی

وله ایضا

دایم دولت ای خانه خدا خوش بادا | وز عکس رخت خانه منقش بادا
خون باد دلی که با تو صافی نبود | مانند تنور پر ز آتش بادا



ای آنکه لطافت آفتاب کرم است
کرم است مدور آن تو بازار سخن
کان کف تو منبع آب کرم است
گرمیش ز تاب آفتاب کرم است

وله ایضاً

ای همت تو حواله گاه روزی
مانند منشور قضا گشت مثال
ایام تو عهد دولت و پیروزی
از نقش علای دین محمد سوزی

وله ایضاً

زین لعبتکان کین فلک لعبت باز
هر یک که تو اش عالم عالم دانی
هر لحظه همی نماید از پرده راز
انجام همی باز نماند ز آغاز

وله ایضاً

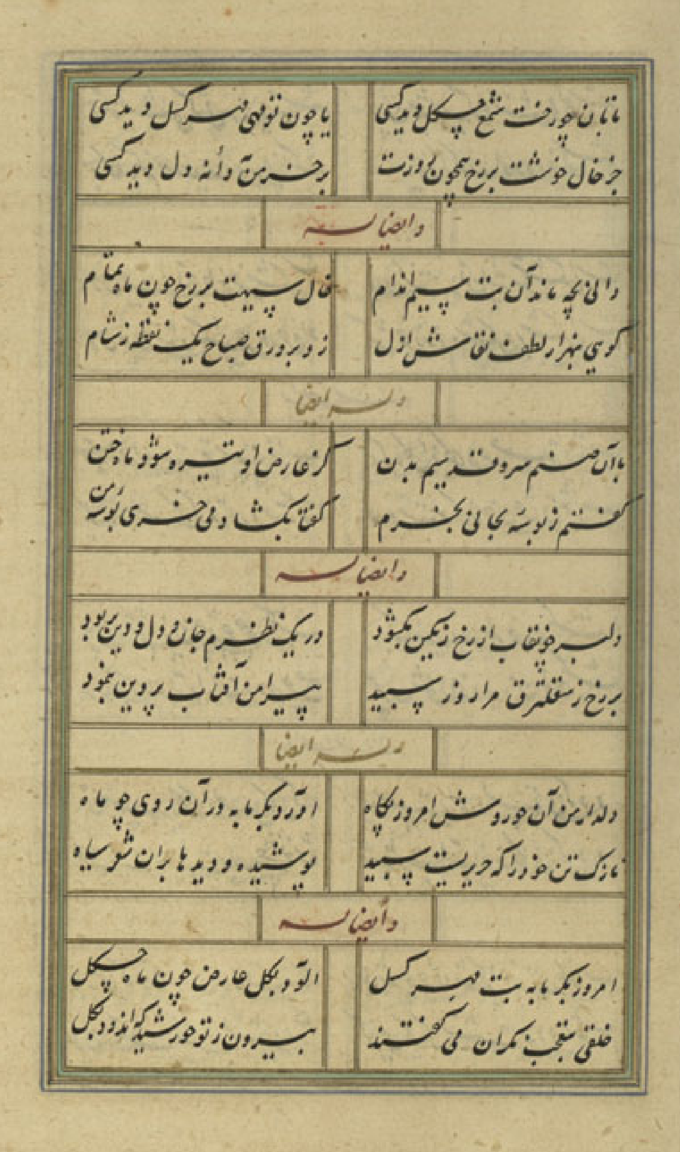
سایه چو رخت در نظر من نبود
چون روشنی دیده ز دیدار تو بود
گر دیده ز جان در سپرد و ز تن بود
زین پس بحکیم دیده که روشن نبود

وله ایضاً

گفتم که لبت آب حیاتی دگر است
گفتم که چه سود از آن چه بدخویی گفت
گفتا که خط سبز نباتی دگر است
سرخوش پسری زاده کاتی دگر است

وله ایضاً

لطفی که در آن روی نکو می بینم
آن خال که بر سیاهی چشم رایست
زان نقطه خال مشکبو می بینم
زان رو که جهان جمله بدو می بینم



ماتان چو رخت شمع چگل دید کسی
جز خال خوشت بر رخ همچون ماه ورزت
یا چون تو بهی سیمبر گل دید کسی
بر خرمن گل دانه دل دید کسی

وله ایضاً

دانی که چه ماند آن بت سیم اندام
گویی بهزار لطف نقاش ازل
خال سیهت بر رخ چون ماه تمام
زد بر ورق صباح یک نقطه ز شام

وله ایضاً

با آن صنم سرو قد سیم بدن
گفتم ز لب بوسه بجای بجرم
گر عارض او تیره شود ماه ختن
گفتا یکش دو می خری بوسه ز من

وله ایضاً

دلبر چو نقاب از رخ رنگین بگشود
بر رخ ز شفق فرق مه روز سپید
در یک نظرم جان و دل و دین بربود
پیرامن آفتاب پروین بنمود

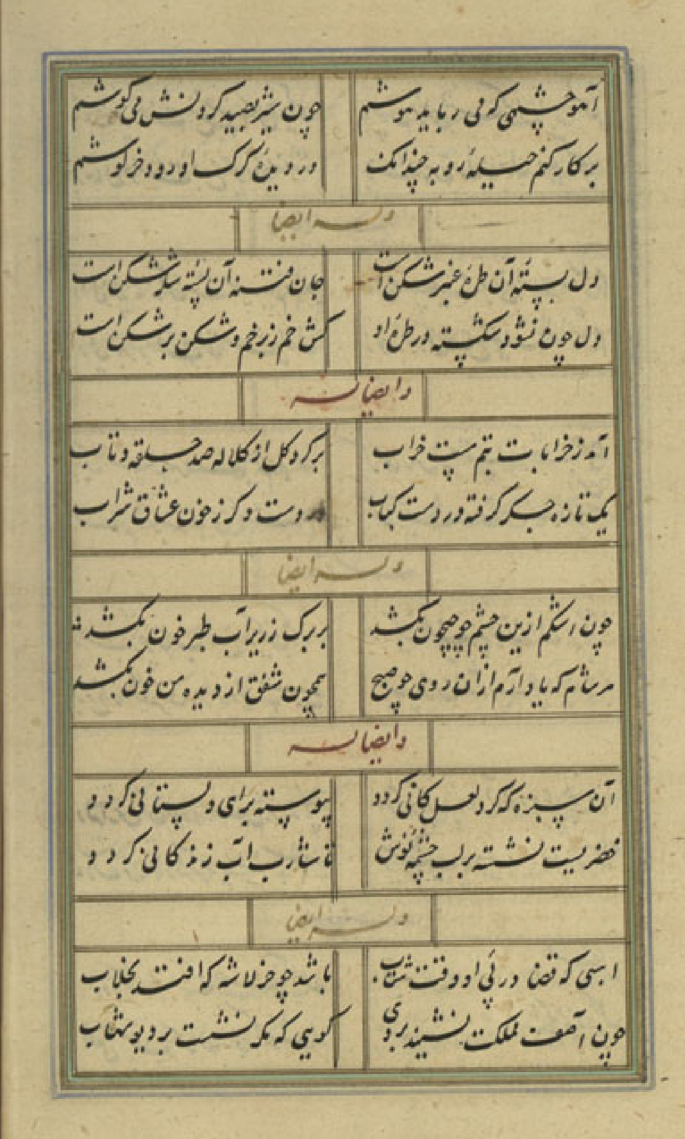
وله ایضاً

دلدار من آن چو روشش امروز بگاه
نازک تن خود را که حریرست سپید
از رد دیگر ماه به در آن روی چو ماه
پوشیده و دیده ام ز آن شب سیاه

وله ایضاً

امروز دگر ماه بت سیمبر گسل
خلقی بتعجب همه ان می گفتند
آلوده بگل عارض چون ماه چگل
بیرون ز تو خورشید کی اندود بگل

ماتان



آهو چشمی که می‌رباید هوشم / چون شیر بصید گردنش می‌کوشم
بر کار کنم حیلهٔ روبه چندانک / در دین گرگ او رود و خرگوشم

ولـه ایضا

دل بستهٔ آن طرهٔ عنبرشکن است / جان فتنهٔ آن پستهٔ شکرشکن است
دل چون نشود شکسته در طرهٔ او / کش خم ز پی خم و شکن بر شکن است

وله ایضا

آمد ز خرابات تنم مست خراب / بر کرده گل از کلاله صد حلقه و تاب
یک تازه جگر گرفته در دست کباب / در دست دگر ز خون عشاق شراب

وله ایضا

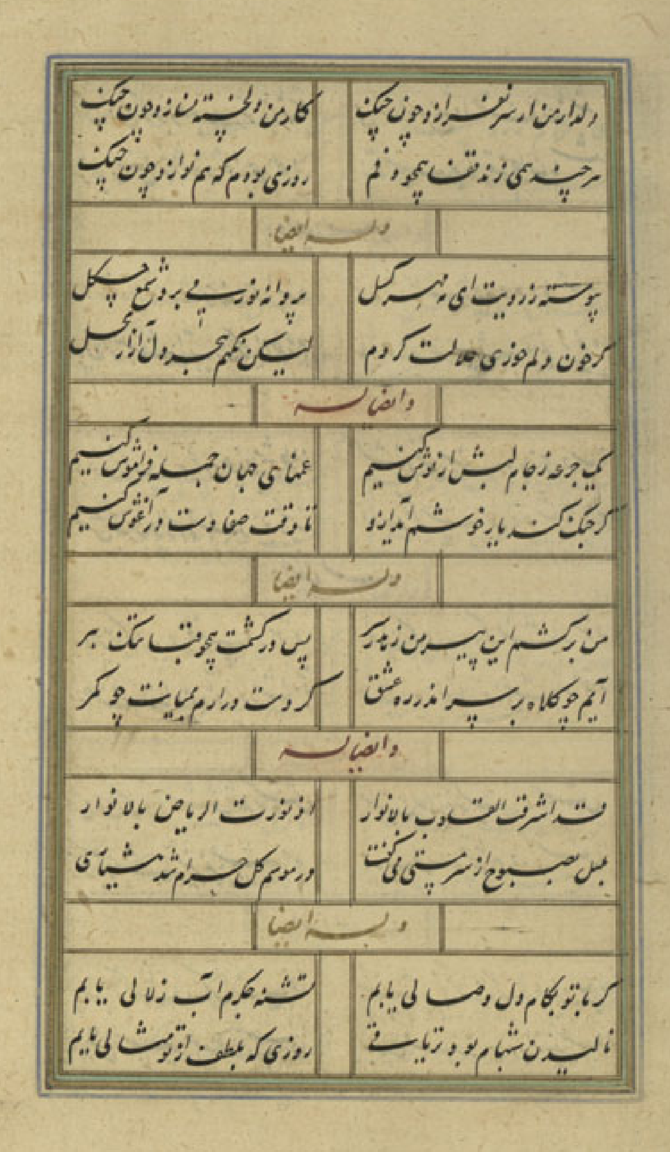
چون رشکم ازین چشم چو جیحون بگشد / بر برگ زریر آب طبرخون بگشد
هر شام که یاد آرم از آن روی چو صبح / همچون شفق از دیدهٔ من خون بگشد

وله ایضا

آن سبزه که گرد لعل کانی گردد / پیوسته برای دلستانی گردد
خضریست نشسته بر لب چشمهٔ نوش / تا شارب آب زندگانی گردد

وله ایضا

اسبی که قضا در پی او وقت شتاب / باشد چو خرلاشه که افتد بخلاب
چون آصف ملک بنشیند بر وی / گویی که بکه نشست بر دیو شهاب



دلدار من از سر نفس از دو چون چنگ / گاه من الخسته بنازد چون چنگ
هر چند همی زند قفا همچو دفم / روزی بودم که هم نوازد چون چنگ

ولـه ایضا

پیوسته ز روی تست ای مهر گسل / پروانهٔ نوری به دو شمع چگل
گر خون دلم خوری حلالت کردم / لیکن نکنم بحبه دل از تو بحل

وله ایضا

یک جرعه ز جام لبش ار نوش کنیم / غمهای جهان جمله فراموش کنیم
گر چنگ کند بایه خوشش آید او / تا وقت صفا دست در آغوش کنیم

وله ایضا

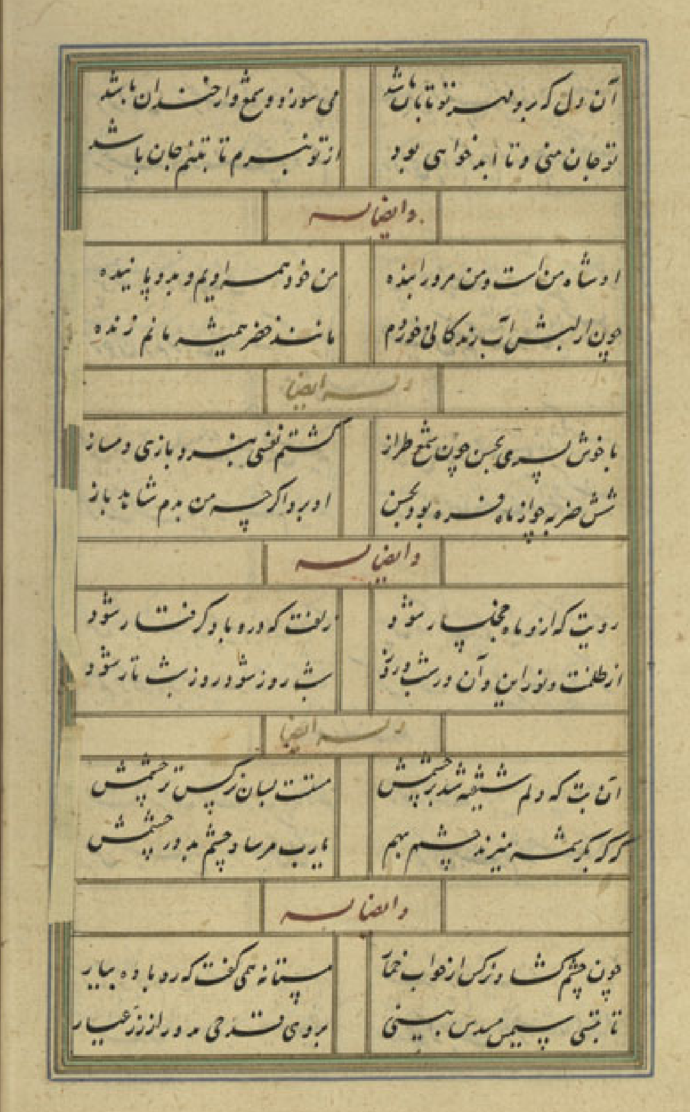
من بر کشم این پیرهن زیبا گر / پس در گشت همچو قبا تنگ بر
آیم چو کلاه بر سر اندر ره عشق / گر دست درآرم بمیانت چو کمر

وله ایضا

قد اشرق القلب بالانوار / از نزهت الریاحین بالافوار
بلبل بصبوح از سر مستی می‌گفت / در موسم گل حرام شد هشیاری

وله ایضا

گر با تو بکام دل وصالی یابم / تشنه جگرم آب زلالی یابم
نالیدن شبهام بود تا یابی / روزی که بلطف از تو نوالی یابم



آن دل که به وصل تو تا باشد | می سوزد و همچو شمع خندان باشد
تو جان منی و تا ابد خواهی بود | از تو نبرم تا تنم جان باشد

ولہ ایضاً

او شاه من است و من مر او را بنده | من خود همه اویم و جدا پاینده
چون از لبش آب زندگانی خوردم | مانند خضر همیشه مانم زنده

ولہ ایضاً

با خوش پسری بچمن چون شمع طراز | گشتیم نفسی بهم به بازی و ساز
شش ضربه چو از ماه فره بود بچمن | او برد اگرچه من بدم شاه باز

ولہ ایضاً

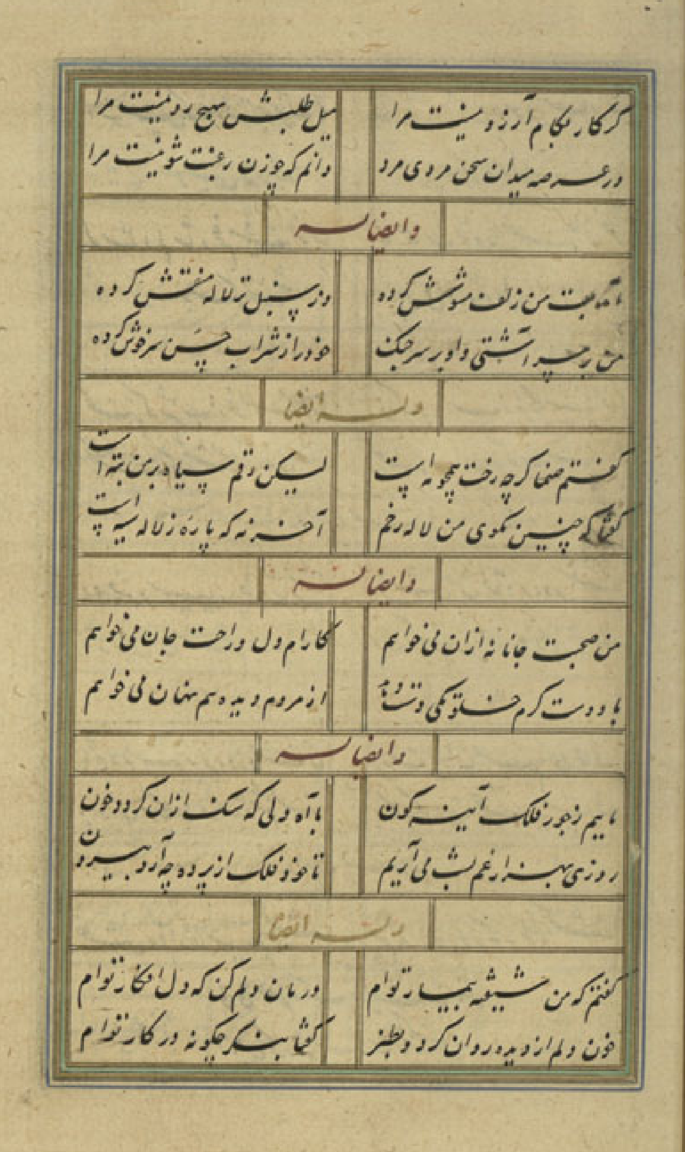
رویت که از او ماه مجنب رشود | زلفت که درو باد گرفتار شود
از ظلمت و نور این و آن در شب و روز | شب روز شود و روز شب تار شود

ولہ ایضاً

آن بت که دلم شیشه شد بر چشمش | مست است لبان نرگس تر چشمش
گر کرد کرشمه نیز نه چشم بهم | یا رب مرساد چشم بد در چشمش

ولہ ایضاً

چون چشم خوشت نرگس از خواب خمار | مستانه همی گفت که رو باده بیار
تا بتی سپیس مسدس بینی | بر روی قدحی مه در لنز غیار



گر کار بکام آرزو نیست مرا | میل طلبش هیچ برو نیست مرا
در عرصهٔ میدان سخن مردی مرد | دانم که چو زن رغبت شو نیست مرا

ولہ ایضاً

آن بت که من زلف مشوش کرده | وز سنبل تر لاله منقش کرده
من زچه آتشی داده سر جنگ | خود را از شراب حسن سرخوش کرده

ولہ ایضاً

گفتم صنما گرچه رخت همچو مه است | لیکن رقم سیاه در بن تبه است
گفتا که چنین مگوی من لاله رخم | آخر نه که پاره ز لاله سیاه است

ولہ ایضاً

من صحبت جانانه ازان می خواهم | کام دل و راحت جان می خواهم
با دوست کرم خلوتکی دست دهد | از مردم دیده هم نهان می خواهم

ولہ ایضاً

ما بیم ز جور فلک آینه گون | با آه دلی که سنگ از آن گردد خون
روزی بهزار غم بشب می آریم | تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

ولہ ایضاً

گفتم که من شیشه بیمار توام | درمان دلم کن که دل افگار توام
خون دلم از دیده روان کرد و بطنز | گفتا بنگر چگونه در کار توام

افسوس که عمر رفت بر بوک و مگر — از رفته کنون چه سود اسباب اگر
توفیق خدا باشد — یابم مراد دل

گر هست دلم شاد و غم نیست از آن — کاصحاب خرد را همه حال نظر
بر حکم قضا باشد — در غم و در شادی دل

و له ایضاً

گفتم که شراب ارغوانی نخورم — می گر بود آب زندگانی نخورم
گفتند که آشکار گردی توبه — گفتم نه چنان هم که نهانی نخورم

و ایضاً له

دی خسرو سیاره چو با شام نشست — از جیش حبش فتاد بر روم شکست
آمد بر من آن صنم باده پرست — چون نرگس پرخمار خود مستی مست

و له ایضاً

تا گردم چشم تر نیم روز وصال — دیدست رخ آن صنم زهی جمال
با سوزن مژگان همه شب مشغول است — برکار کرده دیده بتجبیر خیال

و ایضاً له

خطش رقم از غالیه بر ماه کشید — چشم بد از او دور که دلخواه کشید
لی لی غلطم رنگ بر آئینه برست
از بس که دل خسته من آه کشید

ما را فلک


ما را فلک از دوست اگر دور افکند — در هم چو بنات نعش ما را بر کند
صد شکر که بر رغم فلک باز دگر — گشتیم بهم چو عقد پروین پیوند

و له ایضاً

هم عاشق آن روی چو مه دارم دل — هم بسته آن زلف سیه دارم دل
گفتم که تو داری دل من گفت که نی — من نیستم آن کس که نگه دارم دل

و ایضاً له

آن آب که حدیث دلبری تحفه اوست — هر دم که دکانست از غم و غصه اوست
آورد و نهاد جبینه چندم پیش — دل گفت فلان سپید تا حصه اوست

و له ایضاً

بر آینه سپهر سیه ریخته بین — طوطی روان بحلق آویخته بین
زان سنبل تر — زان شاخ شکر
چون نرگس مست زر انگیخته زر آب — پیچان امه فتنه انگیخته بین
می گفت دلم — در دور قمر

گر من نظری کنم بدان ماه تمام — باید که ملامت نکند شیخ و امام
معشوقه دلربای چون هست بکام — خواهی بحلال باش خواهی بحرام

و ایضاً له

با ما صنمی بنازکی آب زلال — بر گریه همی گفت بصد غنج و دلال

در مجلس او شده به رشد و ضلال | یک قوم به غطا و قومی بجدال

و له ایضا

چون شب رقم از غالیه بر رو کشید | آمد بت من در پی او ماه رسید
شب چون شبه بود و دل همی گوی گریست | با ز رخش یار چنانش از ماه پدید

وایضا

در کار خودم گر اختیاری بودی | پیوسته بدست من نگاری بودی
سنگین دل ستمگرم ار غمزدی بیار | باری ز دهانش یادگاری بودی

و له ایضا

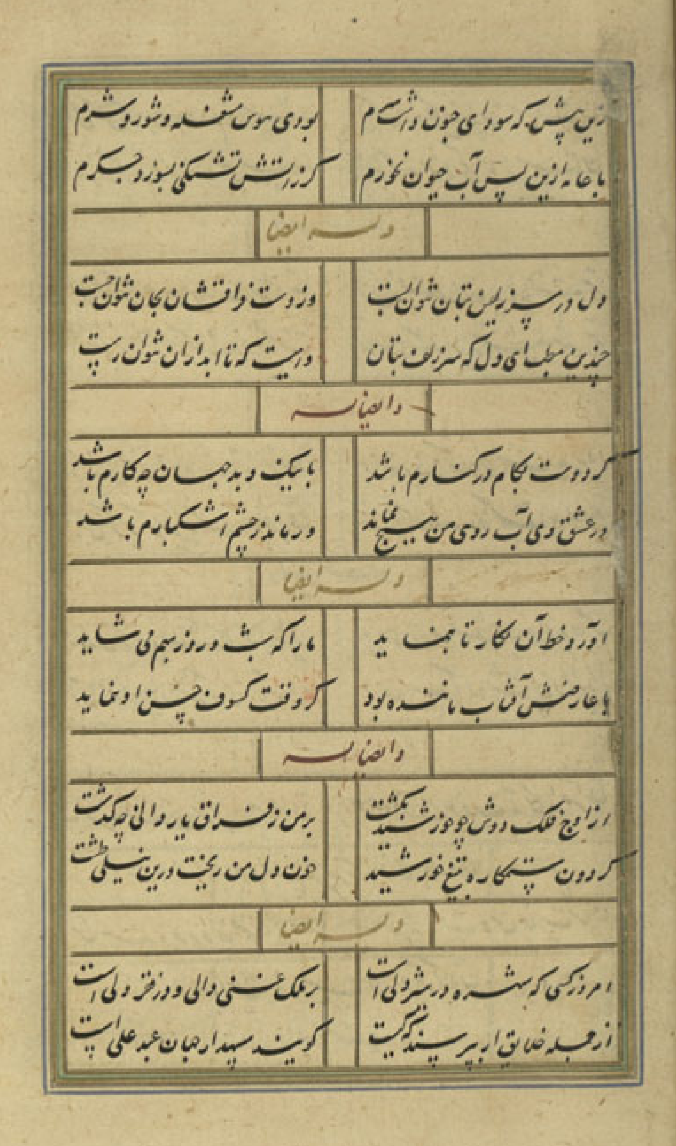
خوشتر ز لب آن بت چین نوش که دید | بازگسته از آن حلقه وآن گوش که دید
پوشیده کله اطلس و خوبتش آمد | زیباتر ازین ماه کله پوش که دید

وایضا

چون گشت زمین سیه از برف سفید | از پرتو خورشید بریدیم امید
بیم است که از غایت سردی هوا | افسرده شود چشمه گرم خورشید

و له ایضا

ایام چو باغ وصل خود بار نداد | زان شاخ امید دل من بار نداد
طوطی روان خواست زاری صد بار | یک شکر از آن لعل شکربار نداد



زین پیش که سودای جنون داشته‌ام | بودی هوس شعله و شور و شرم
با جام ازین پس آب حیوان نخورم | گر ز آتش تشنگی بسوزد جگرم

و له ایضا

دل در سر زلف تابان شوخ است | وز دوست فراقشان بجان شوخ جست
چندین خطهای دل که سر زلف بتان | در بیت که تا ابد از آن شوخ رست

وایضا

گر دوست بکام در کنارم باشد | با نیک و بد جهان چه کارم باشد
در عشق وی آب روی من هیچ نماند | ور ماند ز چشم اشکبارم باشد

و له ایضا

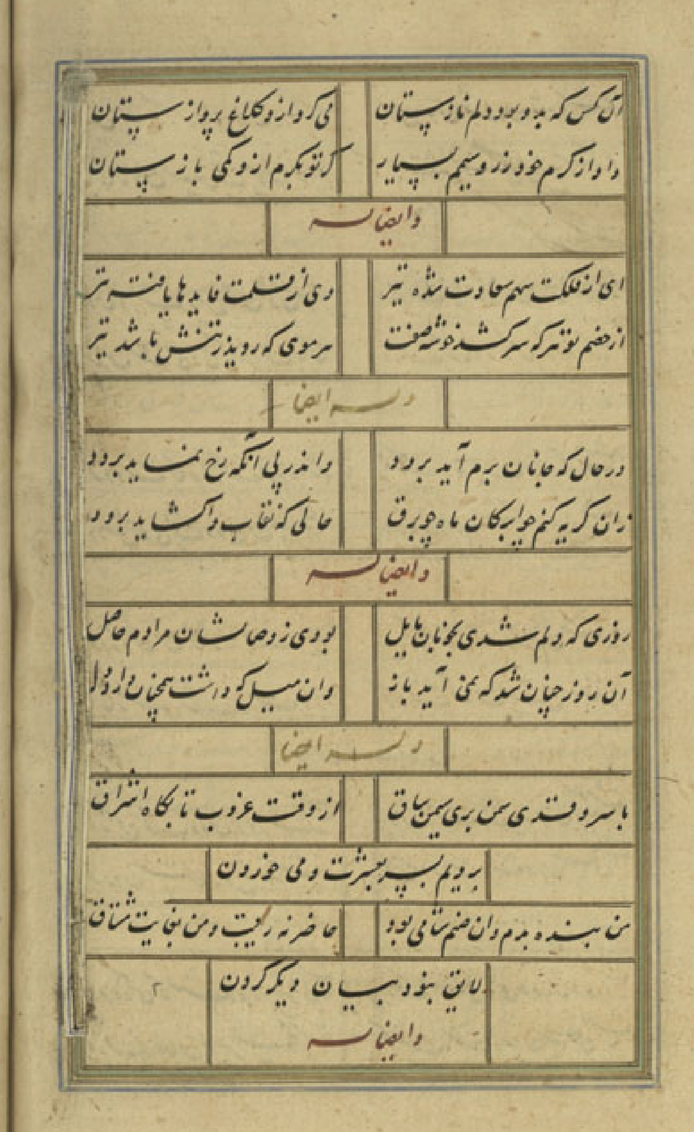
آورد خط آن نگار تا جنبید | ما را اگر شب و روز هم می‌شاید
با عارضش آفتاب مانند بود | گر وقت کسوف چنین او نماید

وایضا

از اوج فلک دوش چو خورشید گذشت | بر من ز فراق یار و الی چه گذشت
گردون ستمگاره به تیغ خورشید | خون دل من ریخت درین نیلی طشت

و له ایضا

امروز کسی که سته و در شرف ولی است | بر ملک غنی والی و در فقر ولی است
از جمله خلایق ابر پسندیده گیست | گوید سپهدار جهان عبد علی است



آن کس که بدو بود دلم نازپستان
داد از کرم خود زر و سیم بسیار
ای گرد از دو کلاغ پرواز پستان
گر تو بکرم از دو کمی باز پستان

وله ایضاً

ای از فلکت سهم سعادت شده تیر
از خصم تو تیر که سرگشته خوشه صفت
دی از قلمت فایده ها یافته تیر
هر موی که روید ز تنش باشد تیر

وله ایضاً

در حال که جانان بَرِم آید برود
زان گریه کنم چو ابرکان ماه چو برق
دانم ز پی آنکه رخ نماید برود
حالی که نقاب از آتش آید برود

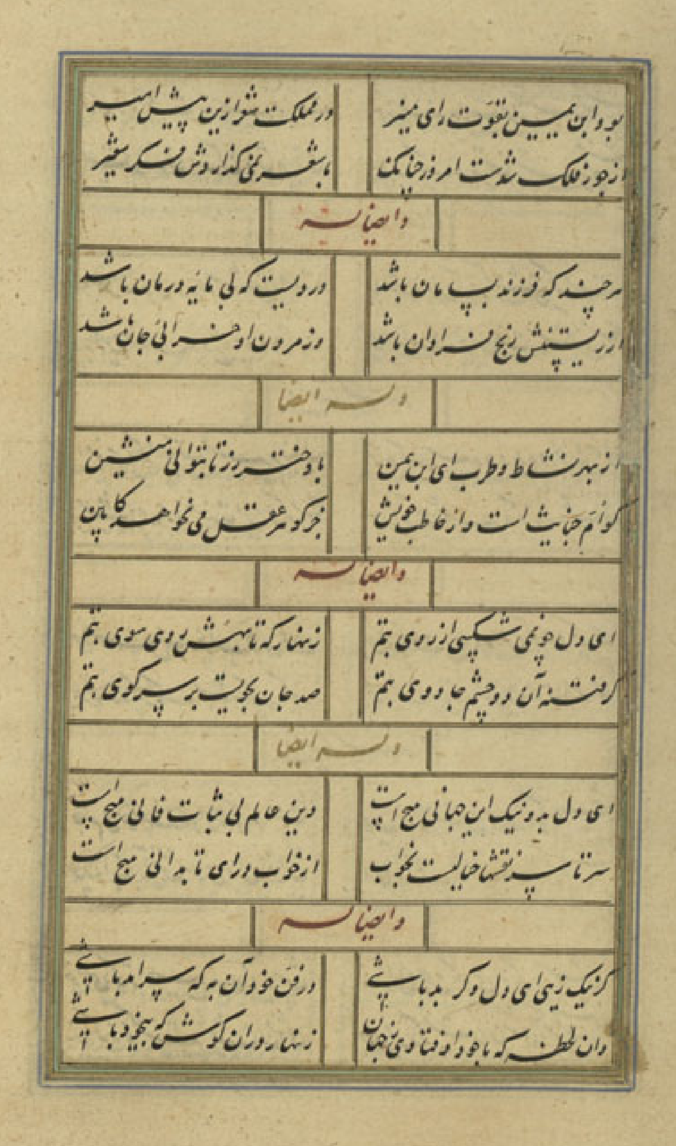
وله ایضاً

روزی که دلم شدی بخوبان مایل
آن روز چنان شد که نمی آید باز
بودی ز وصالشان مرادم حاصل
وان میل که داشت همچنان از دل

وله ایضاً

با سرو قدی سمن بری سیمین ساق
از وقت غروب تا بگاه اشراق
بودیم بسر بعشرت و می خوردن
من بنده بُدم وان صنم ساقی بود
حاضر نه رقیب و من بغایت مشتاق
لایق بنود بیان دیگر کردن

وله ایضاً



بود وابن یمین بقوت رای منیر
از جور فلک شدت امروز چنانکه
در مملکت شوان زین پیش امیر
با شعر نمی گذارد ش فکر حقیر

وله ایضاً

هر چند که فرزند پسر مان باشد
از زیستنش رنج فراوان باشد
در دولت کو لی مایه درمان باشد
و ز مردن او خبر ای جان شد

وله ایضاً

از بهر نشاط و طرب ای ابن یمین
گر کام جهانیست وار خاطر خویش
با دختر رز تا بتوانی منشین
جز گوهر عقل می نخواهد کابین

وله ایضاً

ای دل چو نمی شکیبی از روی بتم
گرفته آن دو چشم جادوی بتم
زنهار که تا بهشتن روی سوی بتم
صد جان بخریت بر سر کوی بتم

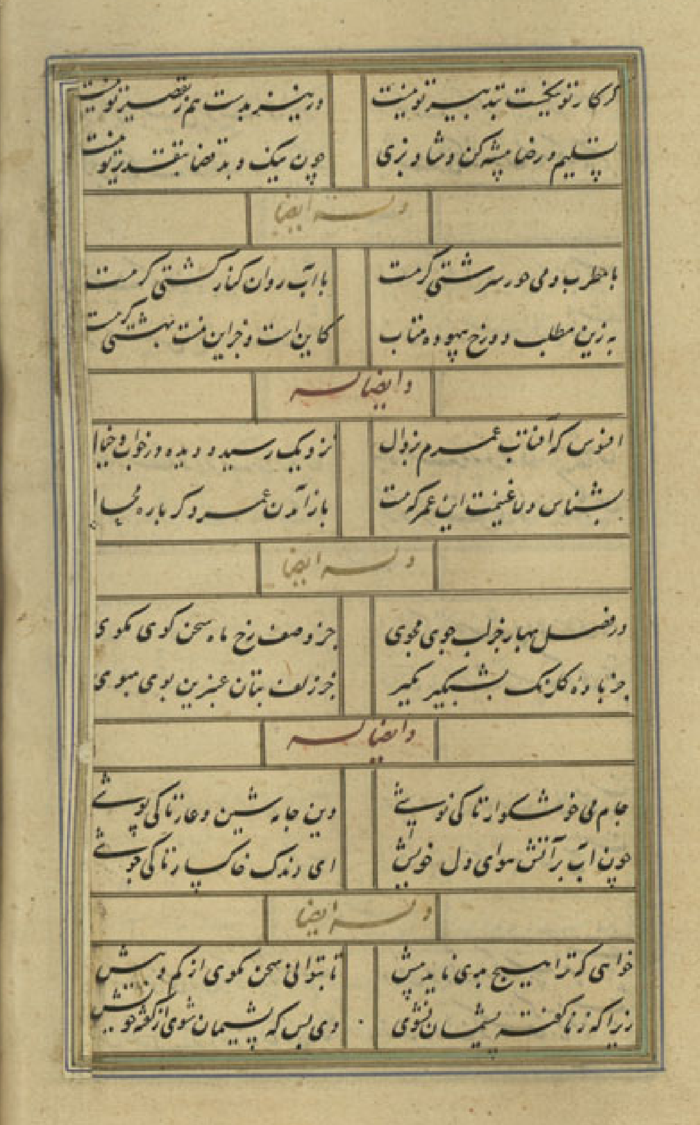
وله ایضاً

ای دل بد و نیک این جهانی هیچ است
سرتا سر نقش خیالات بخوب
وین عالم بی ثبات فانی هیچ است
از خواب درای تا بدانی هیچ است

وله ایضاً

گر نیک زیی ای دل و گر بد باشی
وان لطف که با خود از فتادی جهان
در فن خود آن به که سرآمد باشی
زنهار در آن کوش که بخود باشی

بودی



گر کار تو نیک نیست تدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد قضا بتقدیر تو نیست

وله ایضا

با مطرب و می حور سرشتی گر هست
با آب روان کنار کشتی گر هست
بر زین مطلب دوزخ بیهوده متاب
کاین است و جز این نیست بهشتی گر هست

وایضا له

افسوس که آفتاب عمرم بزوال
نزدیک رسید و دیده در خواب و خیال
بشناس و غنیمت این عمر گرفت
باز آمدن عمر دگر باره محال

وله ایضا

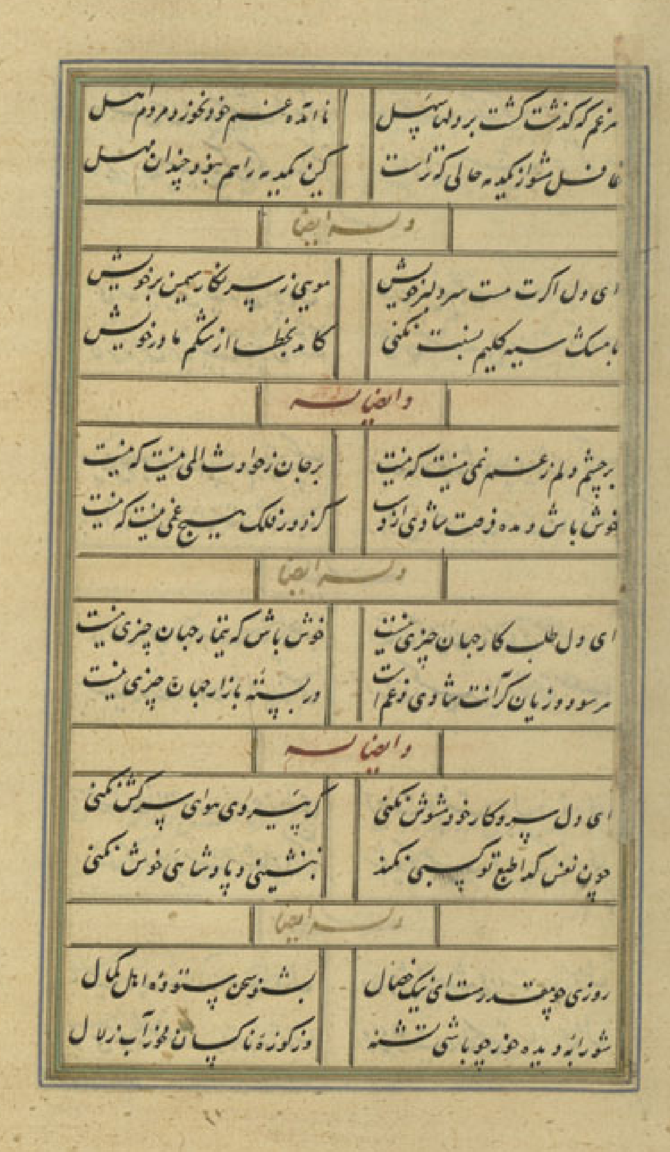
در فصل بهار بر لب جوی مجوی
جز وصف رخ ما سخن گوی مگوی
جز باده گلرنگ بشبگیر مگیر
جز زلف بتان عنبرین بوی مبوی

وایضا له

جام می خوشگوار تا کی نوشی
دین جامه شین و عار تا کی پوشی
چون آب بر آتش هوای دل خویش
ای رند که خاک پا تا کی جوشی

وله ایضا

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش
تا بتوانی سخن مگوی از کم و بیش
زیرا که ز ناگفته پشیمان نشوی
وی بس که پشیمان شوی از گفته خویش



در غم که گذشت گشت بر دلها سهل
نا آمده غم خود مخور و مردم اهل
غافل مشو از کیده حالی که گذاشت
کین کیده رام شود چندان سهل

وله ایضا

ای دل اگرت هست سر دلبر خویش
موئی ز سر نگار بهین بر خویش
با سنگ سیه گلیم بسنت بکمی
کاه بخط از شکم مادر خویش

وایضا له

بر چشم دلم ز غم نمی نیست که نیست
بر جان ز جور دشت المی نیست که نیست
خوش باش و مده فرصت شادی از دست
کز دور فلک هیچ غمی نیست که نیست

وله ایضا

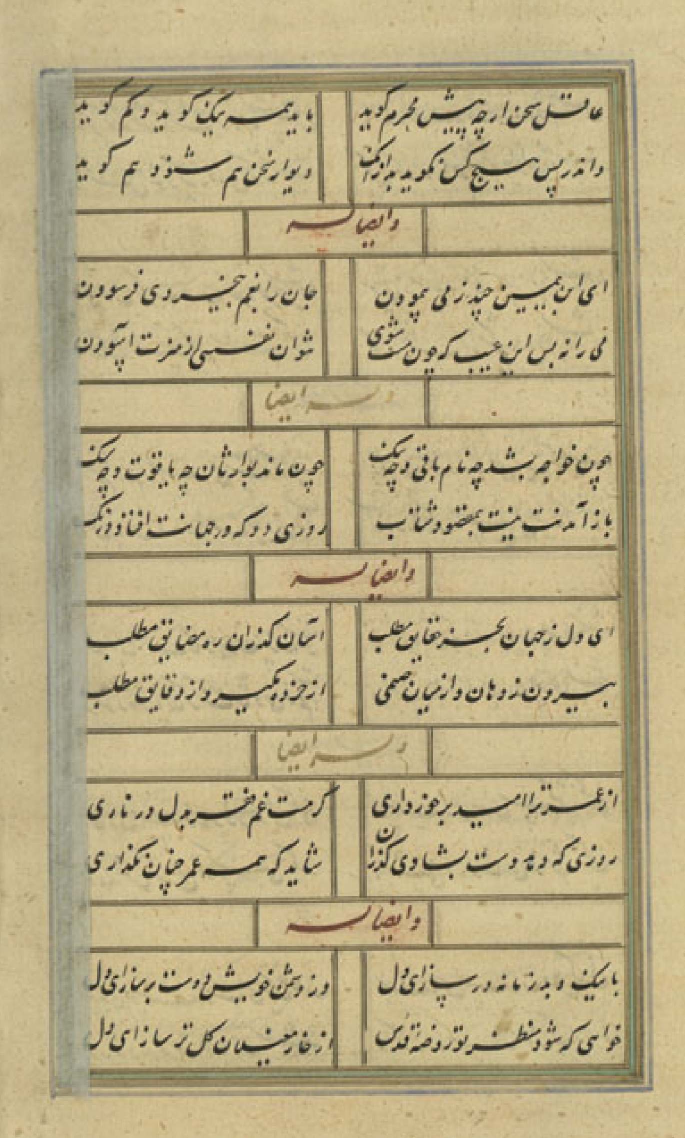
ای دل طلب کار جهان چیزی نیست
خوش باش که تا ز جهان چیزی نیست
در سود و زیان گرانت شادی و غم است
در بسته بازار جهان چیزی نیست

وایضا له

ای دل سر و کار خود شوش بکمی
گر سینه دی هوای سیرگش بکمی
چون نفس که طبع تو چسبی بکند
بنشینی و پادشاهی خوش بکمی

وله ایضا

روزی چو چه قدرت ای نیک خصال
بشنو سخن پسند و ده اهل کمال
شو را بود دیده خود چو باشی تشنه
در کوزه نانت بیان بخور آب زلال



عاشق سخن ار چه پیش محرم گوید
با دیده همه نکته گوید و کم گوید
و اندر پس هیچ کس نگوید به از آنک
دیوار سخن هم شنود هم گوید

و ایضا له

ای آینه بین چند زنی بیهودن
جان را بغم جهان دهی فرسودن
نی را نه بس این عیب که چون مست شوی
نتوان نفسی از حرکت آسودن

و له ایضا

چون خواهد بشد چه نام باقی و چه ننگ
چون ماند بوارثان چه یاقوت و چه سنگ
باز آمدنت نیست بمقصود شتاب
روزی دو که در جهانت افتاد درنگ

و ایضا له

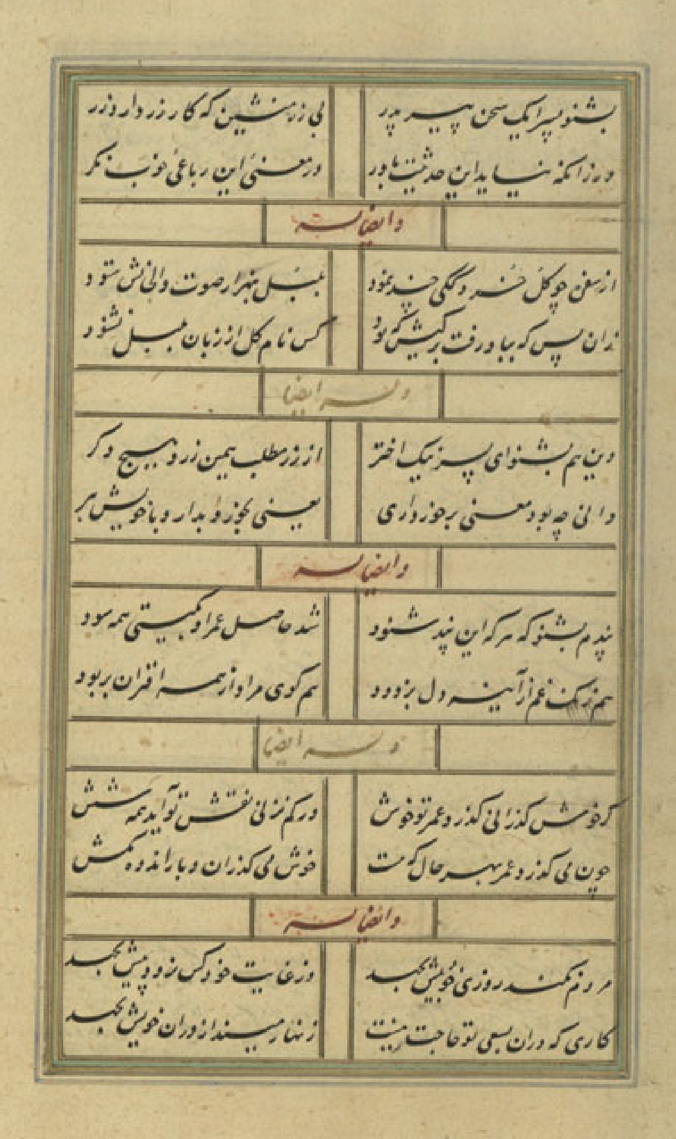
ای دل ز جهان بجز حقایق مطلب
استان گذران ره حقایق مطلب
بیرون ز دهان و از زبان جمی
از جز دو تکبیر و از دقایق مطلب

و له ایضا

از عمر ترا امید بر خورداری
گرمت غم فقر بدل در ناری
روزی که در و دوست بشادی گذران
شاید که همه عمر چنان بگذاری

و ایضا له

با یک دو بد زمانه در سازی دل
ور دشمن خویش دوست برسازی دل
خواهی که شود منظر تو روضهٔ قدس
از خار مغیلان گل تر سازی دل



بشنو پسر این یک سخن پیر پدر
بی زر منشین که کار زر دارد زر
ور زانکه نیاید این حدیثت باور
در معنی این رباعی خوب نگر

و ایضا له

از سعی چو گل خسته دلی چند نمود
بلبل بهزار صوت و الحانش ستود
زان پس که بباد رفت برگش گرود
کس نام گل از زبان بلبل نشنود

و له ایضا

وین هم بشنو ای پسر نیک اختر
از زر مطلب همین زر و هیچ دگر
دانی چه بود معنی بر خورداری
یعنی بخور و بده و با خویش مبر

و ایضا له

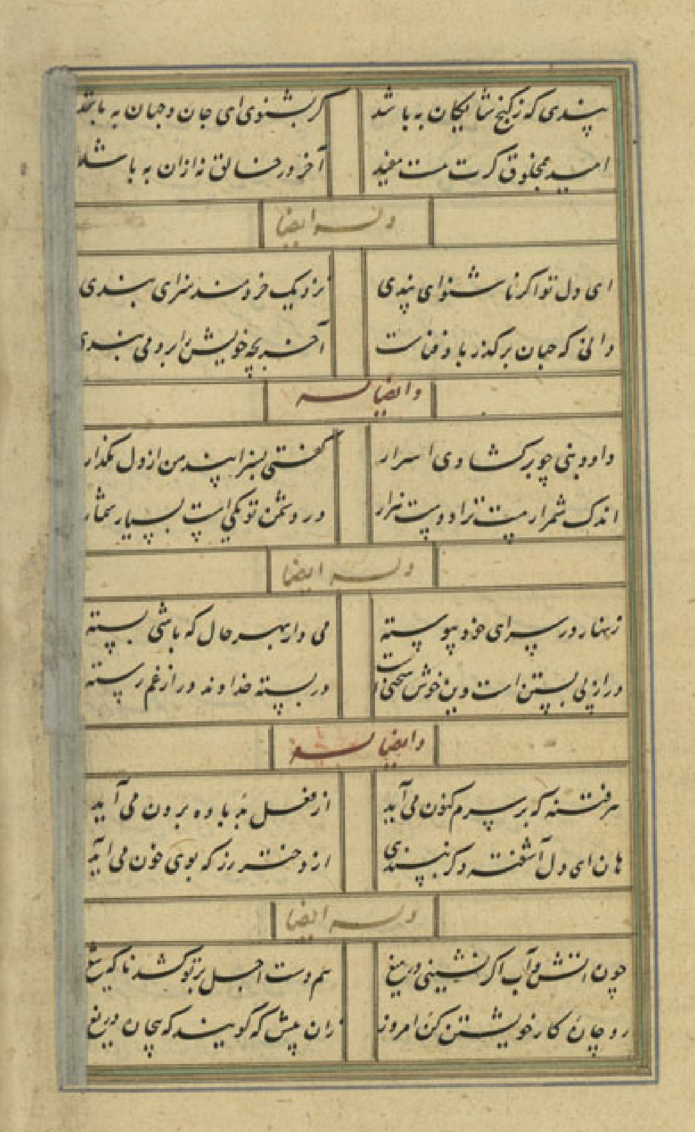
پندم بشنو که هر که این پند شنود
شد حاصل عمر او بگیتی همه سود
هم زنگ غم از آینه دل بزدود
هم گوی مراد از همه اقران بربود

و له ایضا

گر خوش گذرانی گذرد عمر تو خوش
ور کم نزنی نقش تو آید همه شش
چون می گذرد عمر بهر حال که هست
خوش می گذران و بار اندوه مکش

و ایضا له

مردم نکند روزی خویش بجهد
وز غایت خود کسی نرود پیش بجهد
کاری که در آن بسی تو حاجت نیست
زنهار مبند از دو ران خویش بجهد



پندی که ز گنج شایگان به باشد — گر بشنوی ای جان وجهان به باشد
امید مجلوق گرت مت مفید — آخر و خالق لایزان به باشد

وله ایضا

ای دل تو اگر ناشنوای پندی — از زیرک خردمند نزای بندی
دانی که جهان بر گذر باد فناست — آخر به چه خویشتن از روی بندی

وایضا له

داود نبی چو بر گشادی اسرار — گفتی پسر اپند من از دل مگذار
اندک شمار هست نه از دوست هزار — در دشمن تو کمی است بسیار بشمار

وله ایضا

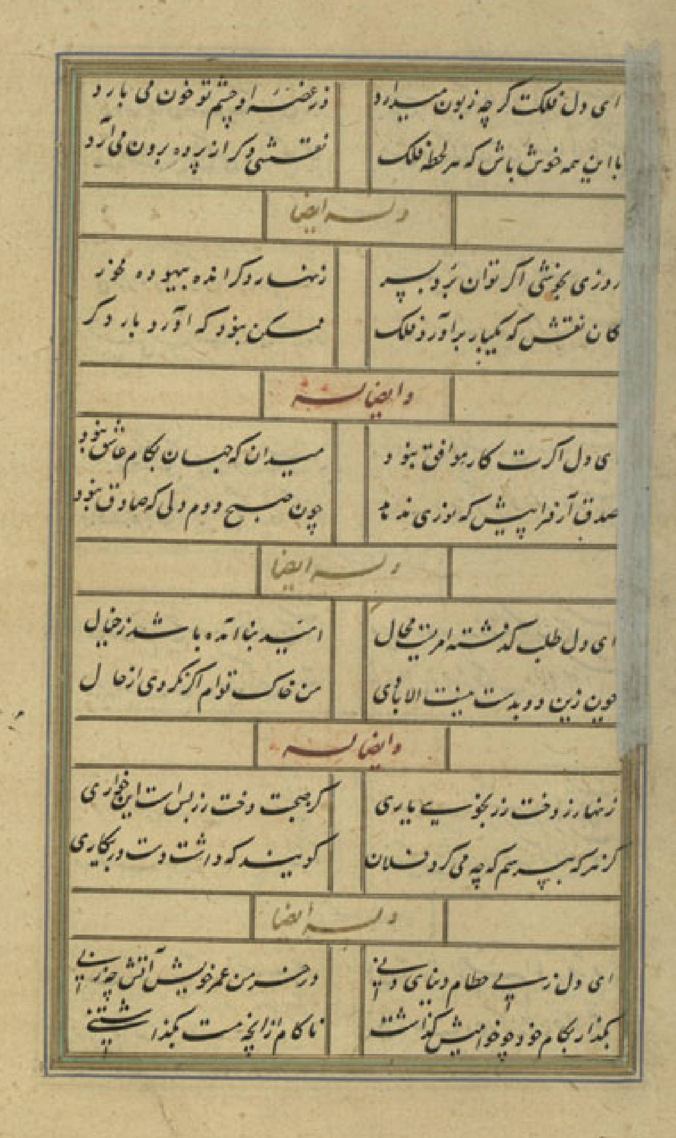
زنهار در سرای خود مپیوسته — می دار بهر حال که باشی بسته
در ازدی بستن است و در خوش سخنی است — در بسته خداوند در از غم رسته

وایضا له

هر فتنه که بر سرم کنون می آید — از فعل بد باده برون می آید
هان ای دل آشفته دگر نپسندی — از دختر رز که بوی خون می آید

وله ایضا

چون آتش و آب اگر نشینی در تیغ — هم دست اجل بر تو کشد ناگه تیغ
رو چاره کار خویشتن کن امروز — زان پیش که گویند که چان دریغ



ای دل فلک ار چه زبون میدارد — زو غصه او چشم تو خون می بارد
با این همه خوش باش که هر لحظه فلک — نقشی دگر از پرده برون می آرد

وله ایضا

روزی بخوشی اگر توان برد بسر — زنهار دگر انده بیهوده مخور
کان نقش که یکبار برآورد فلک — ممکن نبود که آورد بار دگر

وایضا له

ای دل اگرت کار بوافق نبود — میدان که جهان بکام عاشق نبود
صدق آر فرا پیش که روزی نه دم — چون صبح دودم دلی که صادق نبود

وله ایضا

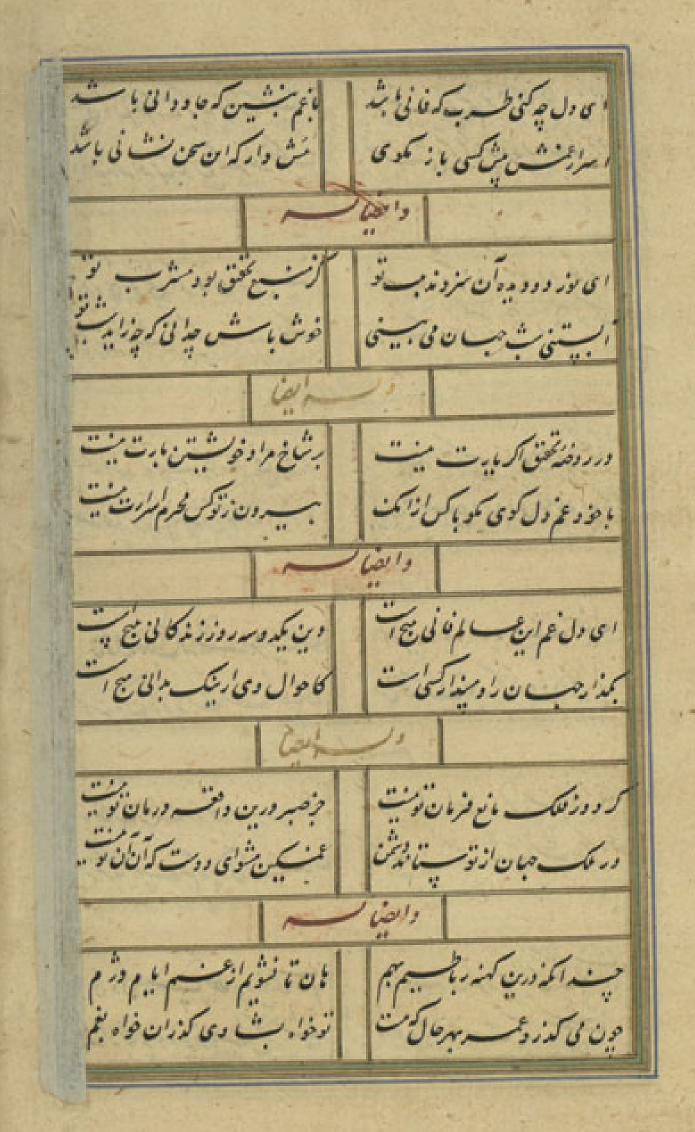
ای دل طلب گذشته امریست محال — امید نیامده بباشد ز خیال
چون زین دو بدست نیست الا حالی — من خاک توام اگر کردی از حال

وایضا له

زنهار ز دخت رز بجوی یاری — گر صحبت دخت رز بس است ای خواری
گر زر که بپرسم که چه می کرد فلان — گویند که داشت دست در بکاری

وله ایضا

ای دل ز پی حطام دنیای دنی — در حسرت عمر خویش آتش چه زنی
بگذار بکام خود چو خواهش بگذاشت — ناکام ز آنچه هست بگذاشتنی



ای دل چه کنی طرب که فانی باشد / با غم بنشین که جاودانی باشد
اسرار غمش پیش کسی باز مگوی / خوش دار که این سخن نهانی باشد

والیضا

ای نور دو دیده آن سزد مذهب تو / کز منبع تحقیق بود مشرب تو
آیینه شب جهان می بینی / خوش باش چنانکه چون … شب تو

وله ایضا

در روضه تحقیق اگر راه نیست / بر شاخ مراد خویشتن بار نیست
با خود غم دل گوی مگو با کس از آنک / بیرون ز تو کس محرم اسرار نیست

والیضا

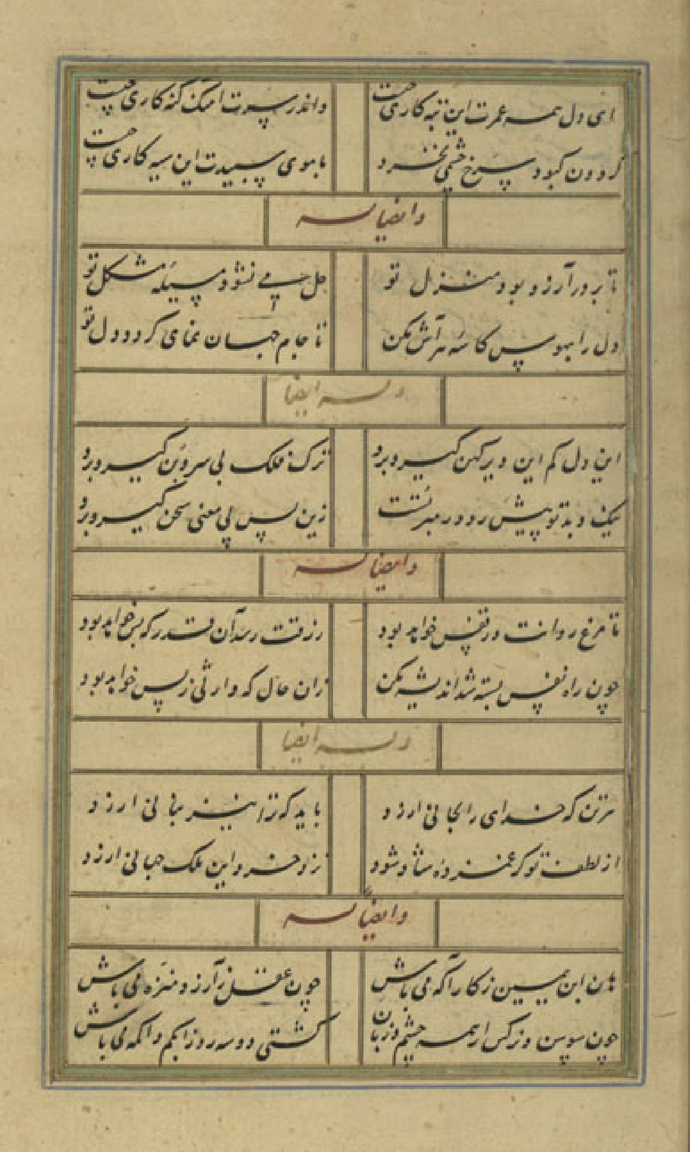
ای دل غم این عالم فانی هیچ است / وین یکدو سه روز زندگانی هیچ است
بگذار جهان را و مبین دار کسی است / کاحوال وی از رنگ برای هیچ است

وله ایضا

گر دور فلک مانع فرمان تو نیست / جز صبر درین واقعه درمان تو نیست
در ملک جهان از تو چه تاند دشمن / غمگین مشو ای دوست که آن آن تو نیست

والیضا

چند انکه درین کهنه رباط سپنجیم / هان تا نشویم از غم ایام دژم
چون می گذرد عمر بهر حال که هست / تو خواه بشادی گذران خواه بغم



ای دل همه عمرت این تبه کاری چیست / واندر سپرت اینکه گنهکاری چیست
گردون کبود و چرخ خشتی بخرد / با موی سپیدت این سیه کاری چیست

والیضا

تا بر در آرزو بود منزل تو / حل چون نشود مسئله مشکل تو
دل را ز هوس کاسه سر آتش کن / تا جام جهان نمای گردد دل تو

وله ایضا

ای دل کم این دیر کهن گیر و برو / ترک فلک بی سر و بن گیر و برو
نیک و بد تو پیش ره و رهبر تست / زین پس پی معنی سخن گیر و برو

والیضا

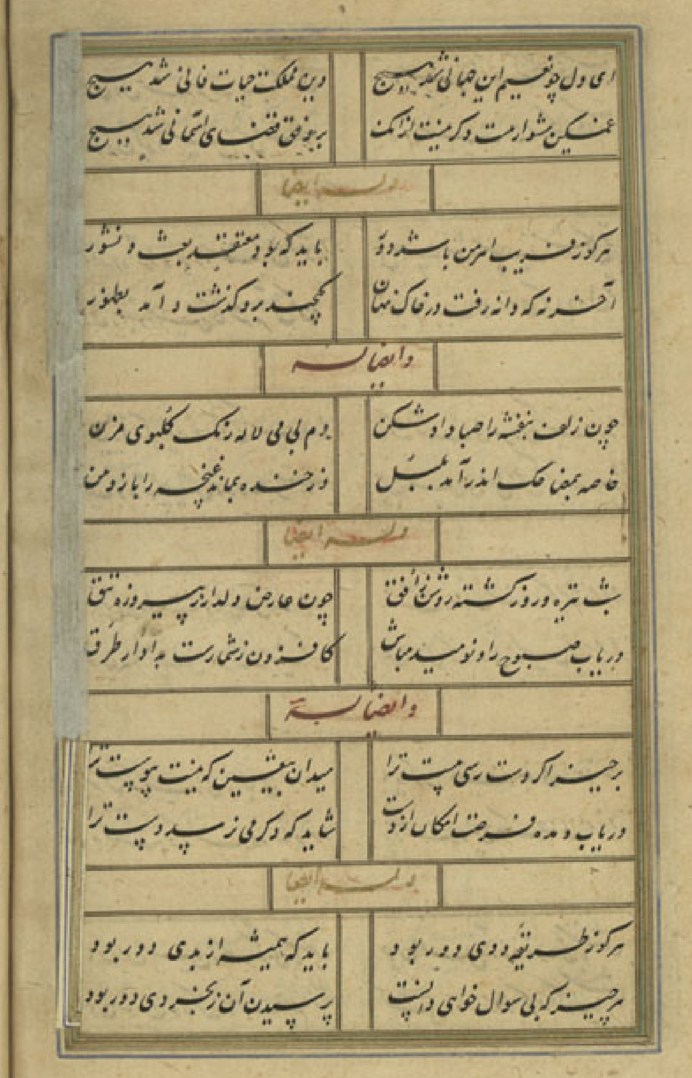
تا مرغ روانت در قفس خواهد بود / ز رفتن ره آن قدر که رنج خواهد بود
چون راه نفس بسته شد اندیشه مکن / زان حال که وارثی ز پس خواهد بود

وله ایضا

هر تن که خدای را جانی ارزد / باید که ز راه خیر جانی ارزد
از لطف تو گر غمزده شاد شود / زو زهره این ملک جهانی ارزد

والیضا

هان ای همین نگار آگه می باش / چون عقل ز آرزو منزه می باش
چون سوسن و نرگس از همه چشم و زبان / کشتی دو سه روز ناکم دآگه می باش



ای دل چو غم این جهان فانی شد هیچ
وین ملک حیات فانی شد هیچ
غمگین مشو ار است و گر نیست از آنک
بر بوی قضای آسمانی شد هیچ

وله ایضا

هر کو ز نصیب ما امین باشد و گو
باید که بود معتقد بعث و نشور
آخر نه که دانه رفت در خاک نهان
گچند بر و گذشت و آمد بظهور

والیضا

چون زلف بنفشه را صبا داد شکن
بوم لبی لاله رنگ گلبوی مزن
خاصه بصفا که اندر آمد بلبل
ز خنده بماند غنچه را باز دهن

وله ایضا

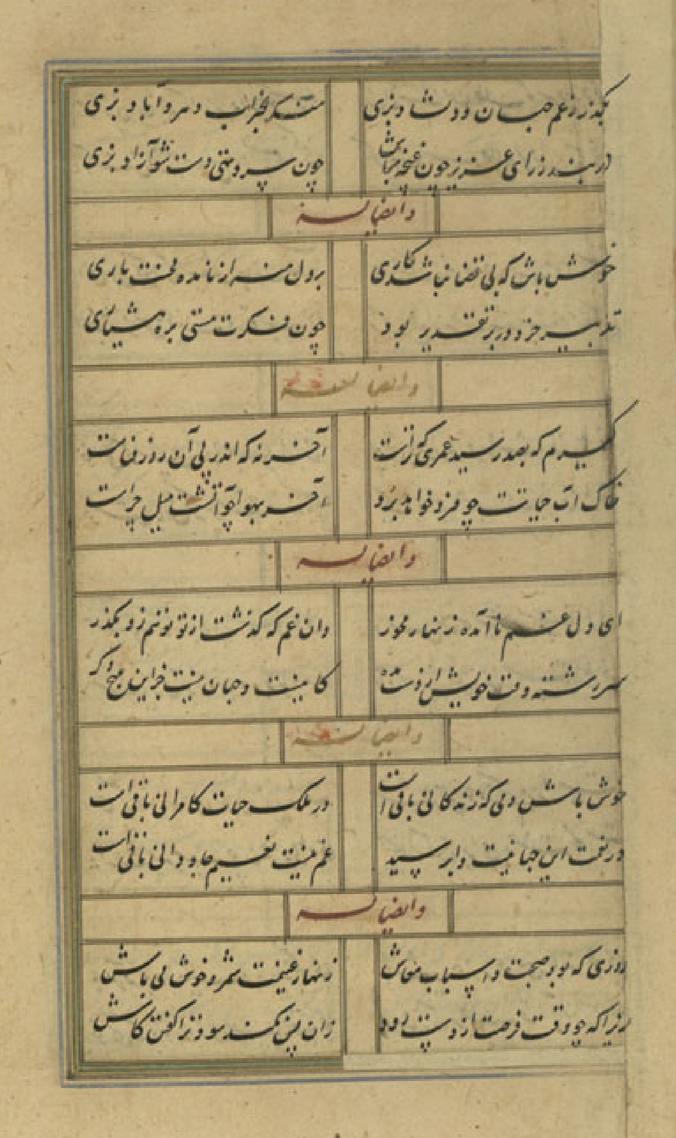
شب تیره و روز گشته روشن افق
چون عارض دلبر از پی پرده تنق
دریاب صبوح را و نومید مباش
کافر دون رشته است بادار طرق

والیضا

هر چند اگر دست رسی هست ترا
میدان بهشتین که نیست جو پست ترا
دریاب دمی فرصت امکان از دست
شاید که دگر نرسد دست ترا

وله ایضا

هر کو ز طریق دوری دور بود
باید که همیشه از بدی دور بود
هر چند که بی سوال خواهی درست
پرسیدن آن ز کجبروی دور بود



بگذر ز غم جهان و دشت و بزی
مستانه بخرابات در و آباد بزی
در بند زر ای عزیز چون غنچه مباش
چون سرو تهی دست شو آزاد بزی

والیضا

خوش باش که بی قضا نباشد کاری
بر دل منه از زمانه محنت باری
تدبیر خرد دور ز تقدیر بود
چون فکرت مستی بر هشیاری

والیضا

گیرم که بصد رسید عمری که تراست
آخر نه که اندر پی آن روز فناست
خاک آب حیات چو فرزند خواهد برد
آخر بهوا چو آتش میل چراست

والیضا

ای دل غم نا آمده زنهار مخور
وان غم که گذشت از تو تو نیز از و بگذر
سر رشته وقت خویش از دست
کاینست و جهان نیست خزاین مخ اگر

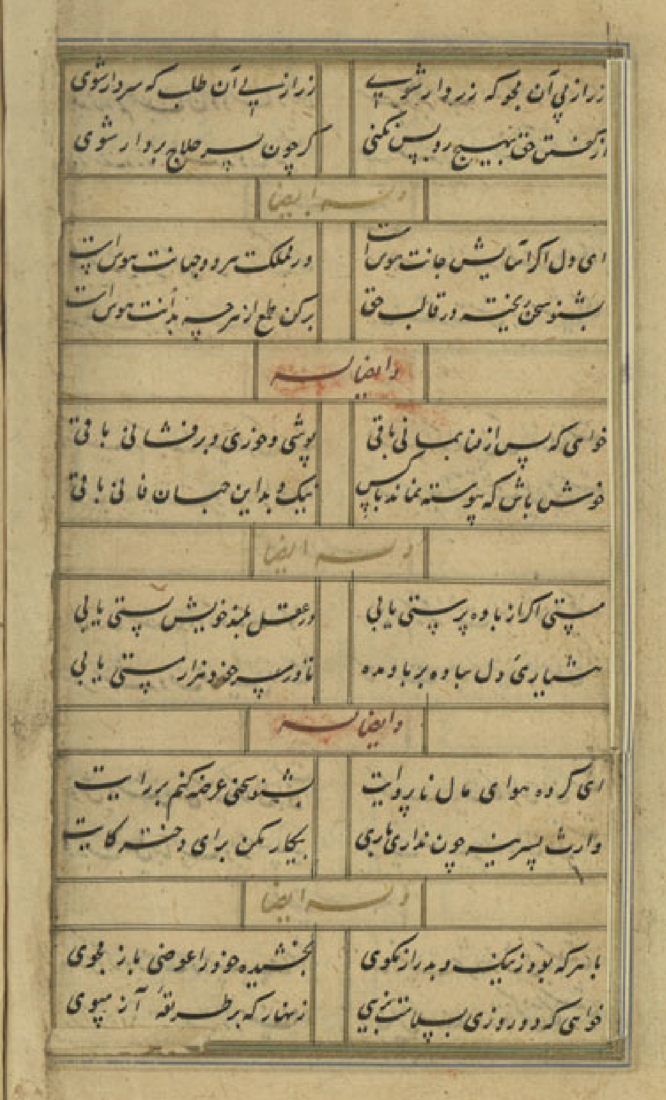
والیضا

خوش باش دمی که زندگانی باقیست
در ملک حیات کامرانی باقیست
در رفت این جهانیت دار سپید
غم نیست نعیم جاودانی باقیست

والیضا

روزی که بود صحبت و اسباب معاش
زنهار غنیمت شمر و خوش می باش
زیرا که چو وقت فرصت از دست رود
زان پس نکند سود ز ترا گفتن کاش

بگوزنه



زر از پی آن مجو که زردار شوی — زر از پی آن طلب که سردار شوی
از گفتن حق بهیچ رو پس نکشی — گر چون پسر حلاج بر دار شوی

وله ایضا

ای دل اگر آسایش جانت هوس است — در مملکت مرد و جهانت هوس است
بشنو سخن پخته در قالب حق — برکن طمع از هر چه بدانت هوس است

وایضا له

خواهی که پس از ما بجهان باقی — پوشی و خوری و در رفشانی باقی
خوش باش که پیوسته نماند با کس — نیک و بد این جهان فانی باقی

وله ایضا

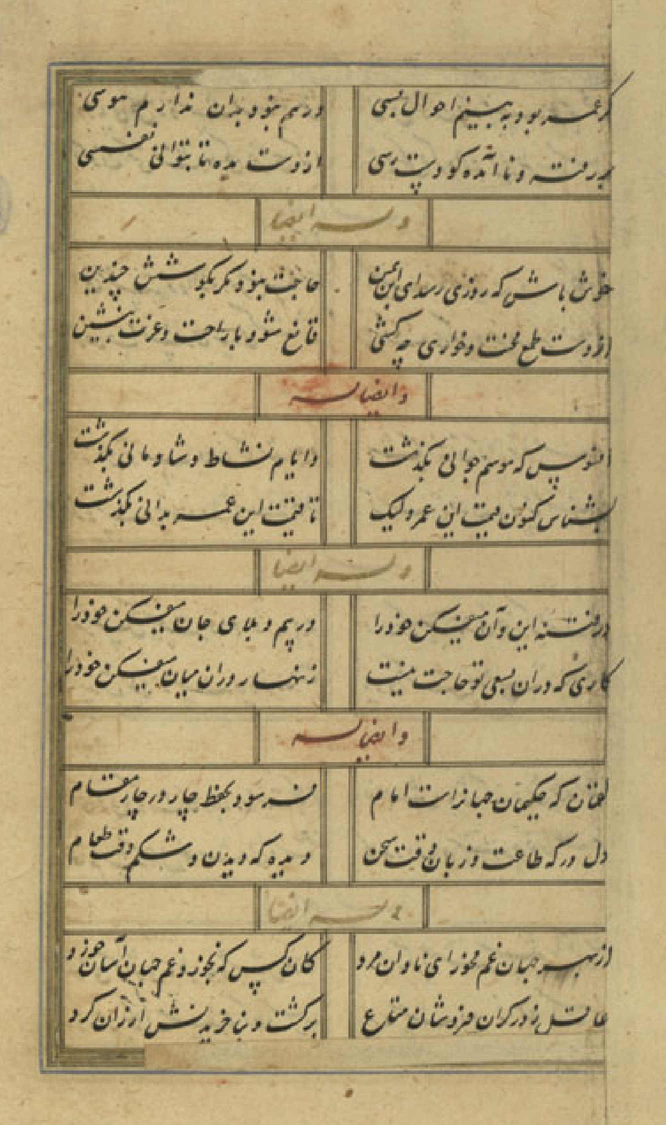
مستی اگر از باده پرستی یابی — در عقل بلند خویش پستی یابی
هشیاری دل بباده بر باد مده — تا در پی خود هزار مستی یابی

وایضا له

ای کرده هوای مال ناپروایت — بشنو سخنی عرضه کنم برایت
وارث پسرت چون نداری بابی — بیکار مکن برای دختر کایت

وله ایضا

با هر که بود ز نیک و بد راز مگوی — بخشیده خود را عوضی باز مجوی
خواهی که دو روزی بسلامت بزیی — زنهار که بر طریقه آز مپوی



گر عمر بود ببینم احوال بسی — ور هم نبود بدان ندارم هوسی
در رفته و نا آمده کو دست رسی — از دست مده تا بتوانی نفسی

وله ایضا

خوش باش که روزی رسد ای ایمن — حاجت نبود که بکوششش چندین
از دست طمع محنت و خواری چه کشی — قانع شو و با راحت و عزت بنشین

وایضا له

افسوس که موسم جوانی بگذشت — دایام نشاط و شادمانی بگذشت
بشناس کنون قیمت این عمر و لیک — تا قیمت این عمر بدانی بگذشت

وله ایضا

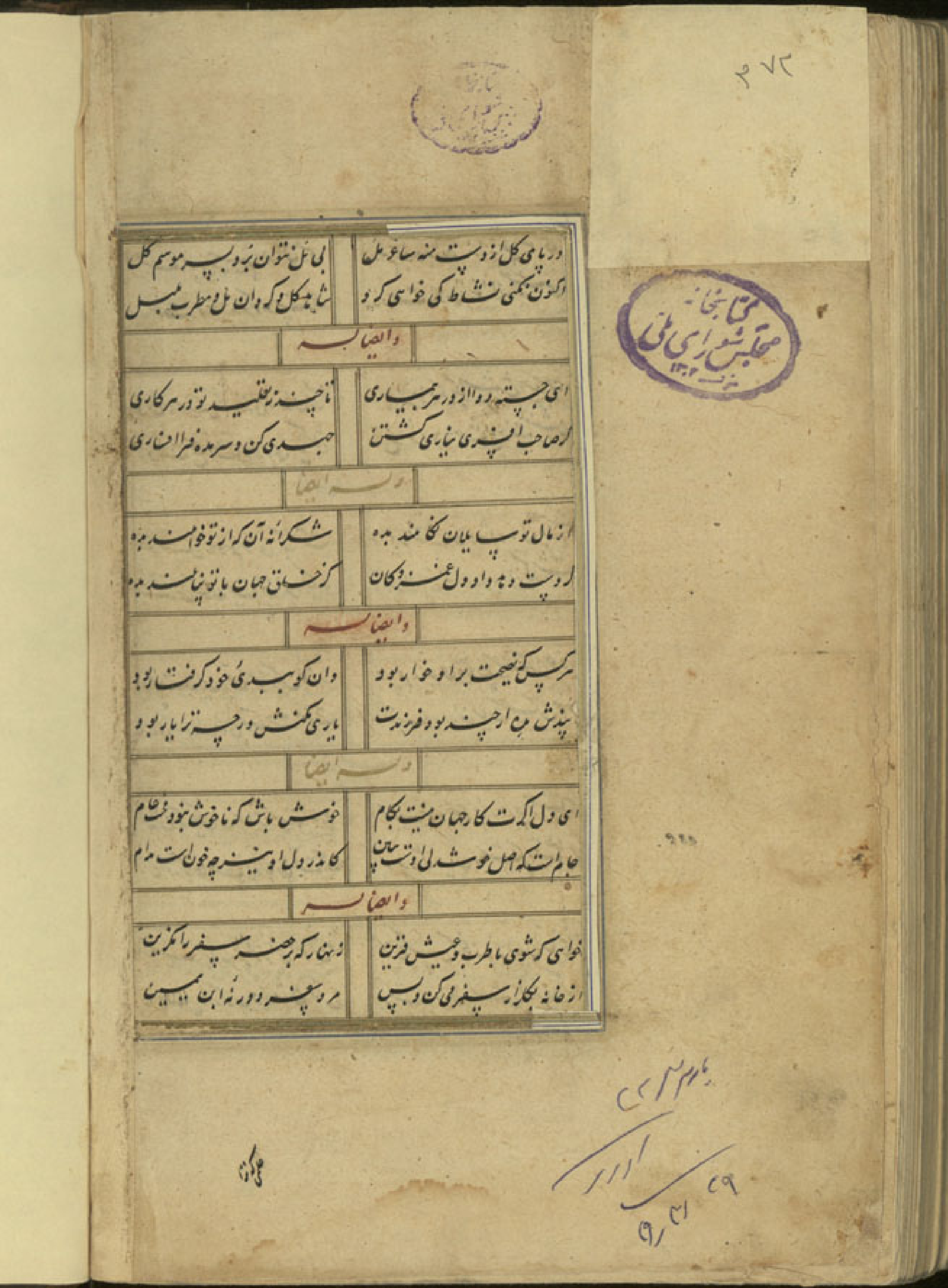
در رفته این و آن مشکن خود را — در بیم و بلای جان میفکن خود را
کاری که در آن بسی تو حاجت نیست — زنهار در آن میان میفکن خود را

وایضا له

لقمان که حکیمان جهان راست امام — فرمود بحفظ چار در چار مقام
دل در که طاعت و زبان وقف سخن — دیده که دیدن و شکم وقف طعام

وله ایضا

از بهر جهان غم مخور ای نادان مرد — کان کس که بخورد غم جهان آسان خورد
عاقل بزرگان فروشان متاع — برگشت و بنا خریدنش ارزان کرد



کتابخانه مجلس شورای ملی

در پای گل از دست منه ساغر مل / بی مل نتوان بود بهر موسم گل
اکنون بچمن نشاط گر خواهی کرد / شاهد گل و گردان مل و مطرب بلبل

وله ایضاً

ای جسته روا ز در هر بیماری / تا چند ز تقلید تو در هر کاری
از صاحب اسپری بیاری گشتن / جهدی کن و سر بده فرا افشاری

وله ایضاً

از مال تو چه پایان نگاه مند بده / شکرانهٔ آن که از تو خواهند بده
از دست ده و داد دل غمزدگان / گر خلق جهان با تو نیازمند بده

وله ایضاً

هر کس که نصیحت بر او خوار بود / وان کو ببدی خود گرفتار بود
پندش مده ار چند بود فرزندت / یاری مکنش و هر چه ترا یار بود

وله ایضاً

ای دل اگرت کار جهان نیست بکام / خوش باش که ناخوش نبود هیچ مقام
جام است که اصل خوشدلی و تن جان / کاندر دل او ز غیر چه خون است مدام

وله ایضاً

خواهی که شوی با طرب و عیش قرین / زنهار که در چنبر سپهر با کزین
از خانه بکاه سفری کن و ببین / در چنبره دوران ابن همین